

آذربایجان



آزستان

چند حکایت از نویسندگان معاصر
آذربایجان شوروی



بنگاه نشریات پروگرس

مسکو

ترجمه از حبیب ف.
آرایش کتاب از س. یلینسون

یوسف عظیم‌زاده
(متولد سال ۱۹۱۷)

عظیم‌زاده نثرنویس و دراماتورگ است. او در یک خانواده کارگری بدنیآ آمده و این امر در ذوق ادبی او تاثیر فراوانی داشته است. زندگی کارگران نفت و اهالی شهر باکو موضوع عمده داستانها، مقالات، رمانها و پیسهای او را تشکیل میدهد. عظیم‌زاده در جنگ کبیر میهنی شرکت ورزیده و یک رشته از آثار خود را به قهرمانی سرباز شوروی - مدافع میهن اختصاص داده است. اغلب حکایت‌های بسیار کوچک مینویسد و در این حکایت‌ها اندیشه‌های درونی خویش را در باره زیبایی‌های زندگی و نیکی احساسات و رفتار و اعمال انسانها با خوانندگان در میان میگذارد.

Страна огней
РАССКАЗЫ СОВРЕМЕННЫХ АЗЕРБАЙДЖАНСКИХ ПИСАТЕЛЕЙ
На персидском языке

© ترجمه به زبان فارسی . بنگاه نشریات پروگرس، ۱۹۷۴

لب فرو بسته‌ام، زیرا دلم نمیخواهد این سکوت باشکوه را بشکنم. ولی با زبان بی‌زبانی سپاسگزاری خود را از دریا ابراز میدارم و میگویم: «ای دریا، ای خزر عزیز، از اینکه تو زیبایی خورشید را به ما ارزانی میداری، از تو سپاسگزارم!»

صخره‌ها

زمانی امواج به صخره‌ای که اکنون روی آن نشسته‌ام، میخوردند، زیرا خزر همیشه آرام نیست، بلکه اغلب خشمگین و خروشان است. من از تماشای دریای طوفانی نیز لذت می‌بردم. دریای فیروزه‌فام به رنگ خاکستری مایل به سیاه در می‌آمد. امواج کوه‌پیکر کف‌آلود با خروشی وحشتناک به صخره‌ها هجوم می‌آوردند. من با ترس و حیرتی توأم با شادی به این منظره مینگریستم. نرسیدن از موجهای کوه‌پیکر غلتان دشوار بود و حیران نشدن از نیروی مافوق تصور آنها ناممکن. ولی در عین حال، من با شادی و خرسندی به صخره مینگریستم که چون دژی تسخیرناپذیر راه را بر امواج سد کرده و بدون تزلزل ایستاده بود.

نبرد تن‌بتن میان امواج خروشان و صخره مدت مدیدی ادامه مییافت. بالاخره دریا خسته میشد و امواج عقب‌نشینی میکردند و آرام میگرفتند. سپس، مانند پیش از طوفان، با صدائی ضعیف به سنگهای سبزرنگ و لغزنده از گیاهان آبی دامنه صخره میخوردند، گوئی آنها را نوازش میکردند و از آن پوزش میطلبیدند. در این دقایق صخره بنظر من بصورت پهلوانی جلوه‌گر میشد که پس از یک نبرد سخت پیروزمندانه، استراحت میکند. و فکر میکردم که شاید راز وجود صخره‌های ساحلی در همین مبارزه پایان‌ناپذیر نهفته است، مبارزه‌ای که از هزاران هزار سال پیش، از زمانهای بی‌نهایت دور که هنوز روی زمین جنبنده‌ای وجود نداشت، ادامه دارد...

حالا دریا از صخره‌ها دور شده است. آب خزر کم میشود. آن جایی که سابقاً امواج در جوش و خروش بودند، از شتهای نرم سفیدفام پوشیده شده است. صخره‌های محصور در میان شنها گوئی



یوسف عظیم‌زاد ترانه‌های خزر

دریا و خورشید

بر روی صخره‌ای از صخره‌های کنار دریا که دوش بدوش هم داده، صف کشیده‌اند، نشسته‌ام و به دریا نگاه میکنم، به دریای خزر که از اوان کودکی برای من عزیز و آشناست. خورشید تازه از افق سر برآورده است. امروز دریا آرام است و نسیم ملایم و خنکی از جنوب میوزد. در روزهای گرم تابستان این ساحل، چون لانه مورچه عظیمی، از انسان میجوشد. ولی اکنون، در آغاز بهار، پلاژ خلوت و ساکت است. صدای ضعیف امواجی که بر روی شنها میغلطند، سکوت را برهم نمیزند، بلکه محسوستر میسازد.

نمیتوانم از دریا چشم بردارم. پرتوهای زرین آفتاب بر سطح آینه‌مانند آب با چنان نیروی خیره‌کننده‌ای منعکس میشود که گوئی خورشید دیگری در درون دریا میدرخشد. خورشید آسمان بسیار دور است و ما به آن دسترسی نداریم - فعلاً دسترسی نداریم - از اعماق بی‌پایان کائنات میدرخشد. اما خورشید دوم، خورشید دریا، بسیار نزدیک و درست زیر پای من است. تصور میکنم که اگر هم‌اکنون از روی صخره به درون دریا بپریم، خورشید را میگیریم و در آغوش میفشارم. فکر میکنم زیبایی واقعی خورشید در دریاست. خورشید آسمان سحرگاهان از دریا سر برمی‌آورد و شامگاهان به دریا فرو می‌رود. خورشید و دریا بی‌هم نمیتوانند زیست کنند، آنها جدائی‌ناپذیرند.

کوتاه و چون پیران فرتوت، خمیده پشت شده‌اند. آنها به زیستن بدون مبارزه، بدون شادی و لذت پیروزی، عادت نکرده‌اند و اکنون بی مصرف بنظر میرسند.

من با درد و رنج به آنها مینگرم و دلم برایشان میسوزد...

افسانه

این افسانه را در زمان کودکی از مادرم شنیده‌ام. نمیدانم، شاید هم افسانه نباشد و حقیقت باشد...

مادرم حکایت میکرد:

در یک روز گرم تابستان که مردم از شهر بسوی دریا و هوای خنک آن میشتافتند و آبتنی میکردند و روی شنها و صخره‌ها دراز کشیده بودند و آفتاب میخوردند، ناگهان فریاد وحشت انگیز و جگرخراشی برخاست که همه را به تشویش و هیجان آورد.

این فریاد فریاد زن جوانی بود که در لب صخره نشسته بود و با فرزند کوچک خود بازی میکرد. مادر فرزند را کمی به هوا می‌انداخت، میگرفت و سیوسید و باز هم به هوا می‌انداخت و میگرفت. بچه کوچک از این بازی خوشش می‌آمد و میخندید. مادر جوان نیز همه‌چیز را از یاد برده بود و میخندید. ناگهان بچه مانند ماهی‌ای که تازه از آب گرفته باشند، از دست مادر لیز خورد و از بالای صخره به میان آب افتاد. در همان آن موجی به صخره خورد و کودک را در کام خود فرو برد. در این وقت بود که فریاد مادر بگوش مردم رسید و همه به سوی وی دویدند. برخی مادر را که دیوانه‌وار میکوشید خود را به دریا بیندازد، گرفتند، دیگران خود را به دریا انداختند و در نزدیک صخره به جستجوی کودک پرداختند. تمام کف دریا را در اطراف صخره گشتند، ولی بیهوده بود، کودک را نیافتند...

مادرم میگفت: هر کس در هر موقع سال از کنار آن صخره میگذشت، زن سیاهپوشی را میدید که بیحرکت روی صخره نشسته و به دریا چشم دوخته بود. بالاخره مردم در آنجا هیکل سنگ شده‌ای را

دیدند که به صخره جوش خورده است و این مجسمه آن مادر بدبخت بود. اکنون نیز این مجسمه را میتوان دید.

روزی، طرف عصر من از ساحل خلوت میگذشتم و ب سرم زد که بگردم و آن صخره را پیدا کنم. خورشید در افق فرو میرفت و با پرتوهای زرین خود چنان بر سطح دریا میتابید که نمیشد چشم گشود. مدت زیادی در ساحل گشتم تا بالاخره آن چیزی را که میجستم، یافتم. صخره واقعاً شبیه به هیکل انسانی بود که با یک حرکت شدید، خود را به طرف دریا جلو داده باشد. من به صخره نزدیک شدم. البته میفهمیدم که «مجسمه» را طبیعت یعنی باد و باران و برخورد امواج به صخره ساخته است، سازنده «مجسمه» طبیعت و مرور زمان است. با وجود این نمیتوانستم فکر دلربائی غم‌انگیز افسانه کهن را از سر خود بیرون کنم. بله، این مجسمه مادری بود، که با چشمان بیحرکت سنگی به دریا مینگریست، دریائی که حالا دیگر از صخره بسیار دور شده بود. سایه دراز و سیاه مجسمه تا لب ساحل کشیده شده بود و تصور میرفت که مادر دستهای خود را بسوی دریا دراز کرده و با زبان بی‌زبانی از دریا تمنا میکند تا فرزندش را به او پس بدهد...

دریا آرام بود. سینه پهناور آن به آهستگی بالا و پائین میرفت. درد و رنج کهن مادر او را به رقت نمی‌آورد. شاید هم اینطور نبود؟ شاید دریا به مادر آهسته میگفت: «ای زن، تو تبدیل به سنگ و ابدی شده‌ای، مدتهاست که نه دردی میکشی و نه رنجی. ولی من همیشه در جنبش و حرکت، آرام و قرار ندارم و دقیقه‌ای نیست، ثانیه‌ای نیست که درد و غم ترا از یاد ببرم...»

دل‌انگیزترین ترانه

بله، دریا همیشه در حرکت و جنبش است. زنده است و نفس میکشد، در تلاطم و اضطراب است، حرف میزند و حتی آواز میخواند. آیا برای شما پیش‌آمد کرده است که آواز دریا را بشنوید؟ مصلحت می‌بینم که در یک روز آرام و ساکت، وقتی برگهای درختان نمیچنبنند، صبح زود یا نزدیک غروب به ساحل دریا بروید. بیم آن را

نداشته باشید که در چنین روز آرام و ساکتی آواز دریا را نشنوید. حتی سکوت مطلق نیز توانائی آنرا ندارد که صدای دریا را خفه کند. در میان سنگلاخهای ساحل جای خلوت و دنجی برگزینید. در برابر دیدگان خود منظره‌ای حیرت‌انگیز خواهید دید، منظره‌ای سرشار از سادگی و شکوه که دل‌انگیزترین منظره‌هاست. تشویشها و نگرانیهای روزمره از میان میرود و آرامشی جان آسا جای آن را میگیرد. در کنار صحنه پهناور دریا آرزوها بر بال نسیم به پرواز درسی آیند. سطح دریا همچون آینه صاف و هموار و آرام است، گوئی هیچگاه نمیدانسته است طوفان چیست! سکوت محض حکمفرماست. فقط در پائین، در زیر پای شما، امواج به آرامی به سنگها میخورند و زمزمه آب کمی بگوش میرسد.

هر قدر خسته و کوفته باشید، حتی اگر احساس بیماری بکنید، این زمزمه به شما شفا میبخشد، مینه خود را جلو میدهد و آرام و فارغبال نفس میکشید. و آنوقت میفهمید که ترانه خزر را میشنوید. بله، ترانه خزر همین است. نوائی دارد که تقریباً به گوش نمیرسد، ولی در عین حال دلپذیر و پرمعناست، زیرا از دل نهان دریا برمیخیزد.

من ترانه‌ای دل‌انگیزتر از ترانه خزر نشنیده‌ام...

من یار دریام

دوستی من با دریا از مدتها پیش، از دوران کودکی، آغاز شده است. پدرم ماهیگیر بود. ما در قصبه‌ای نزدیک دریا زندگی میکردیم. وقتی به بالای دیوار سنگی حیاطمان میرفتم، بساط ماهیگیران، سنگلاخهای خاکستری رنگ ساحل و آنطرفتر دریای پهناور بیکران را میدیدم. هر بار که پدرم با ماهیگیران دیگر با قایقهای کوچک خود به دریا میرفتند، من به بالای بلندترین صخره میرفتم و آنقدر آنها را با چشم بدرقه میکردم تا از نظر ناپدید میشدند.

زنان قصبه در نزدیک این سنگلاخها قالی و پلاس و فرشهای

خود را میشستند و ما پسر بچه‌ها در آنجا بازی میکردیم، به دنبال یکدیگر میدویدیم و به بالای صخره‌ها میرفتیم.

یک صخره بسیار بزرگ شکل عجیب و غریبی داشت. گوئی شخصی آن را از وسط به دو نیم کرده و از میان آن راهی به دریا گشوده است. این صخره، ویا صحیحتر، دو نیم این صخره را «دو برادر» مینامیدند. در روزهای طوفانی امواج خروشان و کف‌آلود به تنگه میان «دو برادر» حمله‌ور میشدند، به سنگها میخوردند و با غرشی وحشتناک به هزاران هزار ذره ریز تقسیم میشدند.

ما بچه‌های کوچک بهیچوجه اجازه نداشتیم که در نزدیک «دو برادر» آبتنی کنیم، زیرا در هوای آرام نیز آنجا چندان آرام نبود. آنوقت من هنوز درست شنا بلد نبودم، فقط در نزدیک ساحل که گود نبود، کمی دست و پا میزدیم و به بچه‌های بزرگتر که در تنگه میان «دو برادر» آبتنی میکردند، رشک میبردم. ساعت‌های متوالی به آب زلال و شفاف این تنگه مینگریستم و سنگهای سرخ‌فام و زردرنگ زیر آب، گیاهان آبی سبزرنگ جنبان و دسته‌های چست و چالاک ماهی را تماشا میکردم. وقتی ماهی‌ها دور میشدند، گوئی به من میگفتند: «بیا! پشت سر ما بیا!» و بنظر می‌آمد که دریا نیز با زبان بی‌زبانی میگوید: «چرا از من میترسی؟ ما یار همیم...»

بالاخره یک بار دیگر نتوانستم خودداری کنم. در اطراف هیچکس نبود. لباسهایم را درآوردم و به لب صخره رفتم. قلبم بشدت میتپید. به سطح آینه‌مانند آب چشم دوخته بودم. آب زلال و شفاف بود و کف دریا دیده میشد. دریا چون آهن ربا سرا بسوی خود میکشید. نیروی مقاومت در برابر این کشش را از دست دادم و از بالای صخره به درون آب پریدم. و در همان آن مانند سنگ به ته دریا رفتم و پایم به شنهای نرم و خنک خورد. زیاد گود نبود، پای خود را محکم به ته دریا زدم و روی آب آمدم. و... روی آب ماندم. به دست و پا زدن پرداختم و خود را به تنگه میان «دو برادر» رساندم. چنان غرق لذت و شادی شده بودم که از ته دل فریاد برآوردم. صدای من طوری در میان صخره‌ها منعکس شد، که گوئی «دو برادر» نیز از شادی من شاد و خرسند شده بودند.

چطور شد که من غرق نشدم، از تنگه میان «دو برادر» گذشتم و صحیح و سالم به ساحل رسیدم؟ نمیدانم. شاید خزر پی برده بود که من نیز آرزو دارم مثل پسر بچه‌های بزرگتر شنا یاد بگیرم؟ شاید هم، این درس و پند و اندرز دریا به کسی بود که تازه در راه زندگی گام نهاده است؟ نمیدانم.

ولی یک چیز را قطعی میدانم و ایمان دارم که دوستی پاک و بی‌شائبه، و گه دشوار و بی‌امان، میان انسان و دریا، یکی از گرانبهاترین نعمتهائی است که طبیعت به ما ارزانی داشته است.

میرزا ابراهیموف

(متولد سال ۱۹۱۱)

میرزا ابراهیموف یکی از استادان سخن در ادبیات آذربایجانى میباشد که مورد قبول عامه است. ابراهیموف نویسنده بلی آذربایجان، رهبر اتحادیه نویسندگان جمهوری و آکادمیسین آکادمی علوم آذربایجان است. روایات میرزا ابراهیموف که به بسیاری از زبانهای جهان ترجمه شده و نیز نمایشنامه‌ها، داستانها و حکایت‌های او، بحق وی را نویسنده‌ای معروف و نامدار کرده است. ابراهیموف در تاریخ ادبیات و هنر آذربایجان تحقیقات فراوانی دارد. حکایت «قلب مدینه» که از نظر خوانندگان میگذرد، به زندگی زحمتکشان یعنی کارگران اختصاص دارد و در آن مردانگی و جوانمردی در مناسبات میان انسانها مورد ستایش قرار گرفته است.

خفیف و زودگذر بر لبانش نقش میبست، برمیخاست و به کناری میرفت. مدینه عاشق ماهی و گل بود. در هر گوشه آپارتماننش آکواریوم کوچکی قرار داشت که ماهیهای رنگارنگ در آن شناور بودند. یاور تقریباً هر هفته به مغازه ماهیفروشی سر میزد، از دوستان و آشنایان خود میپرسید و دائم در جستجوی ماهیهای بینظیر و عجیب و غریب بود. مدینه از صدای پای یاور و از طرز زنگ زدن او فوراً پی میبرد که امروز یاور با خرید تازه‌ای برگشته است. شاد و خرم به استقبال او میشتافت و با مهر و نوازش او را در آغوش میفشرد. البته، اگر یاور همه این کارها را به خاطر نوازشها و یا بوسه‌های همسر خود میکرد، میشد گفت که او نه مدینه، بلکه خود را دوست داشت. ولی یاور از شادی کودکانه مدینه و از پرتو سعادت که از دیدن انواع جدید ماهیها در سیمای او میدرخشید، لذت میبرد.

مدینه به گل نیز عشق سرشاری داشت، ولی نه به آن گل‌های سرخ و سوسن و لاله‌هایی که در مغازه‌های گل‌فروشی میفروشدند. البته، وقتی یاور در یک روز گرم ماه مه با یک دسته گل سرخ خوشبو به خانه برمیگشت، مدینه شاد و خرم میشد. گلهای را در گلدانی روی میز میگذاشت، هر روز آب آنها را عوض میکرد و ته شاخه‌ها را کمی میبرید و بدین طریق زندگی نسبتاً درازتری که گاهی به یک هفته میرسید به گل‌ها ارزانی میداشت.

ولی مدینه بیش از هر چیز گلهایی را دوست داشت که در گلدان میرویند و زمستان و تابستان همیشه سبز و خرم میمانند. رهگذران بی‌اراده در جلو ایوان خانه مدینه می‌ایستادند، به درختان کوچک سبز و خرم و گلهای رنگارنگ آتشین مینگریستند و از دیدن آنها لذت میبردند. تقریباً همه این گلهای هدیه یاور به مدینه بود.

یاور میدانست که مدینه قلب مهربانی دارد و بدی هیچ کس را نمیخواهد. وقتی برای یکی از همسایگان یا آشنایان پیش‌آمد بدی میکرد، مدینه از صمیم قلب متأثر میشد و هر کمکی از دستش بر می‌آمد به آنها میکرد. بخصوص اگر برای زنی بیچاره و یا کودکی ناتوان یا همه کسانی که در زندگی نیروی مبارزه ندارند، مصیبتی رخ میداد، دل مدینه سخت میسوخت.



میرزا ابراهیموف قلب مدینه

یاور همسر خود مدینه را دوست داشت و از این عشق خود احساس خوشبختی میکرد. همانطور که درختان وقتی از خواب زمستانی برمیخیزند، با ولع و اشتیاق به سوی پرتو خورشید بهاری کشیده میشوند و از گرمای جانبخش آن شکوفان و سبز و خرم میشوند، یاور نیز حس میکرد که عشق به مدینه به او نیرو و اعتماد به نفس میبخشد. حسی نوین و عظیم سر تا پای وجود او را فرا گرفته بود. او فقط به این می‌اندیشید که چگونه موجبات شادی مدینه را فراهم سازد و لبخند رضایت‌آمیز او را ببیند. مدینه به آرایش و زر و زیور علاقه‌ای نداشت و یاور احتیاج پیدا نمیکرد که بیش از توانائی خود بکوشد تا برای همسرش لباس مجلل و مد روز بخرد و یا تابستان‌ها او را به آسایشگاههای بیلاقی ببرد. به هیچ یک از اینها احتیاجی نبود، زیرا مدینه فروتن و ساده و صرفه‌جو بود. حقوق دبیری یاور برای آنها کاملاً کفایت میکرد. مدینه از زنانی که به حقوق زیاد، ماشین و شهرت شوهران خود میبالند و با آب و تاب میگویند که هیچ لباس نوی را بیش از دو سه بار نمیپوشند، نفرت داشت. مدینه میکوشید از اینگونه زنان دوری بجوید، به آنان رشک نمیبرد و پشت سر آنها غیبت نمیکرد. وقتی هم که صحبت از اینگونه آشنایان او بمیان می‌آمد، لبخندی

در همسایگی مدینه و یاور زن کم‌سواد و بی دست و پائی بنام مریم زندگی میکرد. بلاش شوهر مریم در سالهای سی از ده به باکو آمده و در یکی از چاههای نفت مشغول کار شده بود. او بعنوان کارگر ساده مشغول کار شد و بتدریج ترقی کرد و در سالهای آخر استاد حفار شد. درست در آستانه جنگ کبیر سیهنی با هم - ولایتی خود مریم ازدواج کرد. آنوقت مریم بیست سال داشت و فقط دبستان را پایان رسانیده بود. دختری بود بی‌سروزیان و بقول معروف به آدمهای این زمانه هیچ شباهتی نداشت. شوهرش برای او همه چیز در جهان بود. باری، مصیبت بزرگی برای این خانواده روی داد. یک سال و نیم پیش معلوم شد که بلاش مبتلا به سرطان معده شده است. این بیماری بسیار خطرناک و تشخیص ابتدائی آن بسیار دشوار است. بیماری بلاش را نیز خیلی دیر، موقعیکه سرطان ریشه‌های مرگبار خود را در تمام بدن او دوانیده بود، تشخیص دادند. پزشکان دیگر نمیتوانستند کاری بکنند. بلاش پس از شش ماه بستری بودن در بیمارستان، درگذشت. مریم بی‌پشت و پناه شد و با سونیا دختر پنجساله و ناظم پسر دهساله خود تک و تنها ماند. وقتی جنازه بلاش را به خانه آوردند، در ابتدا مدینه همراه مریم زار زار میگریست. ولی بعد که متوجه شد با این عمل نه اینکه مریم را دلداری و تسلی نمیدهد، بلکه درد و غم او را شدیدتر میکند، بر خود فائق آمد و به توجه و غمخواری و کمک به همسایه پرداخت. مدینه تمام کارهای خانه مریم را انجام میداد. از بچه‌های او پرستاری میکرد. از همسایگانی که برای اظهار همدردی و تسلیت به خانه مریم می‌آمدند، پذیرائی میکرد. نمیگذاشت مریم نومید بشود و روحیه خود را بیازد. وقتی پس از نیمه شب خسته و کوفته به خانه خود برگشت، همانطور به درد و غم همسایه می‌اندیشید و به یاور گفت:

— میدانی یاور، این زن بقدری مظلوم و بی‌سروزیان است که اگر آخرین لقمه نان‌ش را از گلویش در آورند، حرفی نمیزند. با صلاحدید و راهنمایی یاور، مدینه دست بکار شد، از این اداره به آن اداره دوید تا برای بچه‌های مریم مستمری تعیین کردند و خود مریم را در اداره صنایع نفت به کار گماشتند.

از خانه آنها به محل کارش خیلی دور بود. معمولاً مریم صبح زود از خانه خارج میشد و غروب به منزل برمیگشت. ناظم که پسری بود حرف شنو و آرام، وقتی از مدرسه می‌آمد، درسهای خود را حاضر میکرد و در حیاط سرگرم بازی میشد. ولی سونیای کوچولو بی سرپرست میماند و برای مریم دشوار بود که او را تنها بگذارد. درچند روز اول مدینه سونیا را به خانه خود میبرد و با خود میگفت: «چه میشود کرد؟ انسان موظف است در دقایق سخت و دشوار به دیگران کمک بکند». بزودی مدینه سونیا را هم در کودکستانی که نزدیک خانه‌شان بود گذاشت. زندگی مریم به مسیر عادی افتاد. مدینه از فرط خوشحالی در پوست نمیگنجید.

یاور از مدینه پرسید:

— عزیزم، حالا دیگر خیالت راحت شده است؟

— چنان راحت شده است که نمیتوانم بگویم! وقتی حس میکنی که وجودت برای دیگران لازم است، در نظر خودت هم قدر و منزلت بالا میرود.

یاور که با مهر و محبت به همسر خود مینگریست، جواب داد:

— درست است، عزیزم، ولی به خاطر داشته باش که وجود نازنین تو بیش از هرکس برای من لازم است. آخر من یک دقیقه هم نمیتوانم بی تو زندگی کنم...

مدینه فکر کرد: «چقدر خوشبختم که در زندگی با چنین آدم خوبی مانند یاور ازدواج کردم!» و به شوهر خود لبخند زد.

۲

یاور مجنون نبود و مدینه نیز به لیلی شباهتی نداشت. ولی یاور واقعاً زن خود را مجنون‌وار میپرستید و همسرش نیز حقیقتاً زیبا بود. در واقع، این مورد نادری نیست. واقعاً هم زنان زیبایی که محبوب شوهران خود میباشند و از صمیم قلب شوهران خود را دوست دارند کم نیستند. یاور میدانست که اندام زیبا و روی سفید و چشمان سیاه و گیسوان تابدار خرمائی‌رنگ مدینه مردان زیادی را بسوی خود

میکشند. ولی یاور از این بابت نگران نبود، زیرا به مدینه اطمینان داشت. هر کس حق دارد از تماشای زیبایی لذت ببرد. آخر، همه مردها که چشم چران نیستند و به زنها به چشم بد نگاه نمیکنند، مردان زیادی هم هستند که بدون سوائیت به زیبایی زنها مینگرند و از آن لذت میبرند و به آن احترام میگذارند. بعلاوه مدینه در صداقت و وفاداری دست کمی از لیلی نداشت.

با تمام اینها، گاهی تارهای رشک و حسد در دل یاور به صدا درسی آمد. گاهی نیز اتفاق سی افتاد که یاور بی اراده از کوره در میرفت و بزحمت از خشونت خودداری میکرد. البته، در ده سال زندگی خانوادگی آنها فقط دو سه بار از اینگونه اتفاقات افتاده بود. آنهم وقتی یاور تصور میکرد که مدینه لبخندی را که خاص شوهرش بود به دیگری اختصاص داده یا فکر میکرد که مدینه اخگری از آتش مقدس درونی خودش را به دیگری ارزانی داشته است.

یاور دوستی قدیمی بنام کرم داشت که بسیار کم حرف و ترش رو بود. وقتی آنها مجرد بودند، گاهی با هم وقت میگذراندند. در سال دوم پس از ازدواج، یاور و مدینه در تأثر اپرا به کرم برخوردند. تصادفاً صندلی‌های آنها کنار هم بود. کرم که همیشه کم حرف و ترش رو بود همینکه مدینه را دید، خوش رو و زنده دل شد و مثل بلبل زبان در آورد. سه روز بعد کرم به یاور تلفن کرد و گفت:

— آی رفیق، تو ازدواج کردی، خانه و خانواده بهم زدی، اقراراً راه خانهات را به ما نشان میدادی. من لایق یک استکان چای هم نیستم؟

کرم چند بار به بهانه‌های مختلف به خانه آنها رفت. یاور نگاه حریص کرم را که به مدینه دوخته میشد و سخنان و حرکات زننده او را دید و به همه چیز پی برد و فهمید که کرم آدم پست و فرومایه است. یک بار یاور بعد از رفتن کرم، با احتیاط از همسر خود پرسید:

— مدینه، من از این کرم هیچ خوشم نمی‌آید، تو چطور؟
مدینه لبخند شیطنت‌آمیزی زد و جواب داد:

— من مثل اینکه چیز بدی در او نمی‌بینم. مگر چطور شده؟ این برخورد لاقیدانه مدینه نسبت به این مسئله جدی یاور را از کوره در کرد. بزحمت شعله‌های خشم و غضب خود را فرونشاند و گفت:

— تو نمیتوانی اشخاص را بشناسی، به همه اعتماد داری، خیال میکنی یک آدم بد هم در جهان نیست. همه مقدسند! همه امام و پیغمبرند!

مدینه از همان برخورد اول از کرم خوشش نیامد و فقط بخاطر یاور او را به خانه خود راه داد. باین دلیل سخنان شوهر بنظرش خنده‌دار آمد و خواست قدری یاور را اذیت کند و به او درسی بدهد، تا دیگر او را به آدمی چون کرم شک نبرد و حسودی نکند.

— نه یاور، بنظر من کرم اینطور نیست. من فقط میدانم که او آدم است و به آدم باید اعتماد کرد.

کاسه صبر یاور لبریز شد. فکر کرد: «مدینه چه میگوید؟ مگر حالا جای این شوخیهاست؟ من میگویم چنان رویی نشان بده که دیگر راه خانه ما را فراموش کند، ولی او جواب میدهد که باید به مردم اعتماد داشت. مگر نمی‌بیند که کرم چه جور موجودی است؟» یاور دلش میخواست حرف تحقیرآمیزی به مدینه بزند، ولی با زحمت زیاد خودداری کرد. فقط با تأسف و اندوه سر خود را تکان داد و گفت:

— اگر تو بخواهی به هر کسی اعتماد کنی، نمیدانم عاقبت کار ما به کجا میکشد؟!

مدینه که در سخنان همسر خود رنجش و کدورت فراوانی احساس کرد، با مهر و محبت او را در آغوش گرفت و با لحن جدی گفت:

— عزیزم، نگران نباش، خیالت کاملاً راحت باشد. عاقبت کار ما به هیچ جای بدی نخواهد کشید. مدینه تا آخرین روز همان خواهد بود که در روز اول بوده است. تو مدینه را پاک و بی آلایش به خاک خواهی سپرد.

یک سخن، یک لبخند، یک حرکت مدینه کافی بود تا تمام شک و تردیدهای یاور چون پاره‌ابر بهاری پراکنده شود. یاور به روی همسر خود مینگریست، شاد و سعادتمند لبخند میزد و در دل، خود را سرزنش و ملامت میکرد: «این چه افکاری است که به سر من راه مییابد؟ اگر من در صداقت و وفاداری مدینه‌ام ذره‌ای شک و تردید داشته باشم، اصلاً آدم نیستم!»
دفعه بعد که کرم به خانه آنها آمد، مدینه چنان روئی به او نشان داد که راه خانه آنها را فراموش کرد.

۳

یاور دیر فیزیک بود. او از وقتی که هنوز دانشجوی سال سوم دانشکده بود شروع به تدریس کرد. علت این بود که پدرش از جبهه جنگ معلول برگشت و خانواده آنها به وضع بسیار دشواری دچار شد. سلطان پدر یاور با درجه افسری به جبهه جنگ رفت. چهار سال با موفقیت جنگید. گوله‌هایی که دوستان و رفقای او را زخمی میکردند و میکشند، به او رحم میکردند و از کنارش میگذشتند. سپاهیان ما داخل خاک آلمان شدند. سلطان منتظر بود که بزودی صحیح و سالم به خانه برگردد. ولی درست در همین موقع، سرنوشت مانند دزدی که باسید فرصت مناسب قدم به قدم او را تعقیب کند و در کمینش باشد، ناگهان ضربت سختی به او زد. در یکی از آخرین نبردهای حوالی برلن، درست پهلوی ستاد بمبی ترکیب و عمارت ستاد را با خاک یکسان کرد. سه نفر از افسران کشته شدند. موج نیرومند انفجار سلطان و دو سرباز را به هوا پرت کرد و در زیر ویرانه‌ها مدفون ساخت. وقتی سلطان چشم گشود خود را در بیمارستان صحرایی یافت. دست راستش کاملاً له شده بود و دکترها بعلت شروع بیماری قانقاریا مجبور شدند، دستش را قطع کنند. چشمهای سلطان نیز صدمه دیده و کور شده بود. پس از معالجات طولانی، سلطان به خانه برگشت. یاور برای تسکین درد و رنج پدر از هیچ کوششی دریغ نورزید. بیمارستانها، آسایشگاهها، انواع و اقسام داروها

و وسایل معالجه مورد آزمایش قرار گرفت. خاله بادم مادر یاور یک قدم از بالین بیمار دور نمیشد و یاور میبایست برای برادران و خواهران کوچک خود هم پدر باشد و هم مادر.
آزمایشات سخت زندگی در انسانها تأثیرات گوناگون بجا میگذارند. برخی را سنگدل میکنند و بعضی را، برعکس، نسبت به نزدیکان خود مهربان‌تر و دلسوزتر میسازند. یاور از زمره گروه دوم بود. سرگ پدر، درد و رنج بی‌پایان مادر که گیسوانش پیش از وقت چون برف سفید شده بود، حسرت داشتن پدر سالم که در چشمان خواهران و برادرانش نقش بسته بود، اثری محوشدنی در قلب یاور باقی گذاشت و او را آدمی بی‌اندازه مهربان و دلسوز کرد. آسایش دائمی با کودکان در دبیرستان این احساسات نیک را در دل دیر تقویت کرد. برخی از گوشه‌های ناسرئی و پنهانی زندگی، اخلاق و عادات پلید و بیرحمانه‌ای که در طول هزاران سال از نسلی به نسل دیگر منتقل میشود برای او بیگانه بود. او که مدینه را به ساده‌دلی و زودباوری متهم میساخت، خودش مانند بچه‌ها ساده‌دل و زودباور بود. اگر چنین مردی سرنوشت خود را با زنی سبک سر و زشت‌پندار، نه با زنی پاک و شریف و وفادار چون مدینه پیوند میداد، که میداند چه به سرش می‌آید؟
در عشق یاور به مدینه نیز جزئی از محبت و اعتماد او به همه مردم وجود داشت. پس از واقعه کرم مهر و محبت یاور نسبت به همسرش ده چندان شد. پنج روز جدائی از مدینه بنظر یاور مثل یک سال دوری پر از درد و رنج می‌آمد. وقتی یاور از دبیرستان برمیگشت و زنگ آپارتمان دواطاقه خود را در یکی از خانه‌های نوساز باکو که روی تپه ساخته شده است به صدا درمی‌آورد و صدای دلنواز مدینه را میشنید و از نو خود را با مدینه مییافت، قیافه‌اش واقعاً دیدنی بود. خوشبختی و سعادت از سیمایش سیتراوید. با خشنودی و رضایت از خود و از کار خود و از مردم و از تمام جهان، وارد دهلیزخانه میشد، همسر خود را میبوسید، دخترک سه ساله خود لیلا را در بغل میگرفت، با مهر و محبت در آغوش میفشرد، گونه خود را به طرف او میبرد و میگفت: «پاپا را ببوس!» اگر صورت پدر تراشیده و صاف بود، دختر دستهایش را دور گردن او حلقه میکرد، ولی

اگر رویش اصلاح نشده و زبر بود، گره به ابرو می انداخت، خود را عقب میکشید، دستهای کوچک گوشت آلودش را به گونه های پدر میکشید و میگفت: «زبر است...»

امروز نیز همینکه صدای زنگ بلند شد، مدینه با لحن نرم و دلنوازی گفت: «الساعة در را باز میکنم» و به طرف در رفت. فوراً حس کرد که یاور تنها نیست. وقتی در را باز کرد، از فرط تعجب خشکش زد: جوان بلندبالائی که چشمان میشی داشت، در کنار یاور ایستاده بود. جوان کلاه نداشت و موهای پرپشت و مجعدش روی پیشانی اش افتاده بود. بر چهره گندم گونش، لبخندی خاص کسانی که از سرنوشت خود راضی هستند، نقش بسته بود. پیراهن ابریشمی سفیدش بر روی شلوار فلفل نمکی پشمی آویزان بود. آستینهای بلند و گشاد پیراهنش دگمه نداشت و به حرکاتش آزادی خاصی میبخشید. مدینه فوراً او را شناخت. اسم این جوان راسم بود. او از کلاس هفتم تا پایان دوره دبیرستان همکلاس مدینه بود.

چقدر راسم تغییر کرده بود! گوئی فرهاد پهلوان با سینه فراخ و اندام کشیده در برابر او ایستاده است. یاور در پهلوی او چقدر کوچک و رنگ پریده و ضعیف بنظر میرسید! انگار در اطاقی که شمع کم نوری میسوخت، ناگهان چراغ برق پرنوری روشن کرده اند. جوان نیز مدینه را شناخت و حتی بنظر آمد که از فرط تعجب یکه خورد و برقی در چشمان میشی درشتش درخشید. مدینه که در دوره تحصیل دبیرستان دختر لاغر و سیه چرده ای بود حالا چون گل شکفته و زیبا شده بود!

در همان سالهای تحصیل در دبیرستان راسم بسیار خوب نقاشی میکرد. تقریباً در هر شماره روزنامه دیواری دبیرستان راسم چیزی میکشید. رفقای راسم و بخصوص دختران دانش آموز کلاسهای بالا دائماً از او میخواستند که منظره دریا، قلعه دختر، عکس خودشان و یا بنای دبیرستان را بعنوان یادگار برای آنها بکشد. در سه چهار سال اخیر مدینه اغلب در روزنامه ها نام راسم را میدید و میشنید که در رادیو از او بعنوان جوانی که استعداد زیادی دارد تعریف و تمجید میکنند. ولی مدینه نمیدانست که شوهرش با راسم آشناست. نمیدانست

که چندی پیش وقتی یاور از مسکو برمیگشت با راسم در یک کوبه بود. آنها سه روز با هم بودند، با هم غذا میخوردند، گرم و دوستانه صحبت میکردند و از یکدیگر خوششان آمده بود. حالا نیز در کوبه تصادفاً به هم برخورد کرده بودند و یاور با اصرار تمام راسم را به خانه خود آورده بود.

مدینه که از این ملاقات غیرمنتظره تا بناگوش سرخ شده بود، فرصت نکرد بگوید که با راسم آشناست و یاور آنها را بهم معرفی کرد. مدینه دست خود را با پیشبند چهارخانه اش پاک کرد و بطرف راسم دراز کرد. نقاش دست مدینه را فشرد و خطاب به یاور گفت:

— ما مدتهاست که با مدینه خانم آشنا هستیم، در دبیرستان با هم تحصیل کرده ایم.

مدینه فکر کرد که خودش میبایست این مطلب را به شوهرش میگفت و دوباره سرخ شد. بیخود تردید کرد و بر راسم پیشی نجست. نکند یک وقت یاور بدگمان بشود. ولی یاور به این مطلب هیچ توجهی نکرد و با صدای بلند گفت:

— راستی؟ چه بهتر. — و شیشه کوچکی را که ماهی کوچکی درون آن شناور بود، به طرف مدینه دراز کرد و افزود: — این ماهی چینی است، نادر است.

مدینه لبخندی زد و شیشه را گرفت. یاور نقاش را به اطاق برد و گفت:

— بفروئید! تا مدینه خوراک حاضر میکند، من گستان او را به شما نشان میدهم.

مدینه نگاهی سرزنش آمیز به شوهر خود انداخت، با اشاره او را به دهلیز صدا کرد و آهسته گفت:

— امروز ناهار خوبی نداریم. تو همیشه این کار را میکنی! این چه عادتت است که بیخبر با مهمان می آئی؟ اقللاً صبح میگفتی، غذای آبرومندی تهیه میکردم.

یاور در جواب نجوای شکوه آسیر زنش، ناگهان با صدای بلند گفت:

— عیب ندارد، عزیزم، سرزنش نکن. هرچه داری بیار. بقول معروف، ما درویشیم. من خودم هم تصادفاً به راسم برخوردم.

راسم پی برد که مطلب از چه قرار است و فوراً وارد صحبت شد و گفت:

— یاور مرا دعوت کرد و من دعوت او را پذیرفتم. می بینید چه مهمان پرروئی هستیم؟

مدینه نگاه خود را از چشمان درشت و تیزبین راسم کنار برد و گفت:

— خوش آمدید، امروز من دلمه پخته‌ام.

راسم با وجد و شعف گفت:

— دلمه غذای شاهانه است! — و مانند اشخاص پریشان حواس بفکر دیگری فرو رفت. ولی ظاهراً یاور متوجه این مسئله نشد. مدینه با خود فکر کرد: «چه خوب است که امروز شوهرم سردماغ است و برخلاف همیشه، با هوشیاری متوجه همه چیز نیست». ولی فوراً از افکار خود شرمسند شد: «مگر چه شده است، مثل اینکه من میخواهم چیزی را از او پنهان کنم...»

لیلای کوچولو داد زد:

— پاپاجان، سلام! — و در حالیکه روبانهای سرخی روی گیسوانش برق میزد، از اطاق مجاور بیرون دوید و خود را در آغوش یاور انداخت. مدینه به آشپزخانه رفت. یاور دختر خود را بوسیده، او را به راسم معرفی کرد و گفت:

— با این دائی جان دوست بشو. او نقاش خویست. هم عکس جن و پری و هم عکس خروس و روباه برایت میکشد.

لیلا با خجالت و دودلی به راسم نگاه کرد، ولی همینکه راسم او را صدا کرد دستهایش را از هم باز کرد و نزد او رفت. یاور بسیار شاد شد. لیلای برای مهمانان این خانه نوعی سنگ محک بود. اگر لیلای در نخستین برخورد با مهمان دوست میشد، علامت آن بود که مهمان آدم خوبی است، ولی اگر غریبی میکرد، علامت آن بود که آدم بدی است.

یاور در آشپزخانه را کمی باز کرد و فریاد زد:

— مدینه، نگاه کن. ببین راسم چه زود با لیلای دوست شده است! مدینه از آشپزخانه بیرون نیامد و از همان جا گفت: «خوب، بسیار خوب». و لیلای هم با دستهای کوچک و ظریف خود بینی راسم را گرفته بود و میگفت:

— دائی خوبه!

از آن زمان اسم راسم را در خانه آنها «دائی خوبه» شد.

۴

چرا مدینه وقتی راسم را دید سرخ شد و ناراحتی‌ای در خود احساس کرد؟ جواب دادن به این سؤال چندان آسان نیست. شاید در سالهای تحصیل در دبیرستان میان راسم و مدینه رابطه‌ای وجود داشته است، شاید مدینه راسم را دوست داشته و راسم به او نیز چون به بسیاری از دختران دیگر، اعتنا نمیکرده است؟ آخر راسم در همان زمان هم زیبا بود. هم از لحاظ اندام و هم از نظر استعداد بر سایر همسالان خود برتری بسیار داشت. برخی از دختران همیشه چشمشان بدنبال او بود. نه، مدینه از آن دختران نبود. در سالهای تحصیل در دبیرستان حتی با گوشه چشم هم به راسم نگاه نکرده بود. در حضور راسم کوچکترین تغییری هم در حالش رخ نمیداد. شاید راسم به مدینه علاقمند بوده و مدینه نسبت به او سردی و بی‌اعتنائی نشان میداده است؟ نه، این نیز نادرست است. در آن سالها راسم حتی تصورش را نمیکرد که دختران زیباتر و جالبتر را ترک بگوید و به دنبال مدینه بیفتد. راسم فقط میدانست که مدینه بهترین دانش‌آموز کلاس است و حتی در ریاضی همیشه نمره‌های عالی میگیرد. ولی همه میدانند که تا کنون کسی تنها به دلیل اینکه دختری همیشه در درس ریاضی نمرات عالی میگیرد عاشق او نشده است.

پس چرا قلب مدینه چنین مضطرب و مشوش است؟ جسارت نمیکند از آشپزخانه بیرون بیاید، چرا میترسد، بله، میترسد با راسم سر یک میز بنشیند؟ این افکار مدینه را متعجب ساخته بود. وقتی حس

میکرد که قلبش بشدت میتپد، تعجب میکرد و با خود می‌اندیشید: «مرا چه میشود؟»

بله، خود مدینه هم علت این حادثه عجیب را نمیدانست. قلب انسان چیز حیرت آوری است. حتی دانشمندانی که تمام عمرشان خود را صرف مطالعه قلب کرده و سوی خود را در این راه سفید کرده‌اند، وقتی به تپش هزاران قلب گوش میدهند تا درد آنها را تسکین بدهند، اغلب درمانده و ناتوان میمانند. من کسانی را دیده‌ام که از درد قلب شکایت دارند و چندین پزشک آنها را معاینه کرده‌اند و همه یکدل و یکصدا می‌گفته‌اند: «هیچ چیز مهمی نیست، شما سالمید»، ولی بیمار همانطور شکوه و شکایت داشت که قلبش تیر میکشد و درد میکند. آن وقت دانشمندان موسفید به دست و گوش و به دانش و احساس خود اعتماد نکرده از این قبیل بیماران الکتروکاردیوگرافی بعمل می‌آوردند، با هم شور و شورت میکردند و متفقاً اعلام میکردند که «چیزی نیست». ولی قلب بیمار همانطور درد میکرد. بله، قلب اسرار فراوانی دارد که قابل توضیح نیست!

حالا مدینه فقط یک چیز میخواست، و آن این بود که ناهار زودتر تمام بشود، زودتر چای بخورند، زودتر راسم برود و او با شوهر محبوب و دختر کوچکشان تنها بماند. بگذار امروز هم هیچکس آرامش و سعادت خانواده مهربان آنها را برهم نزند. ولی علیرغم میل مدینه، راسم عجله‌ای نداشت و یاور نیز بهیچوجه نمیخواست بگذارد او برود. صحبتی که سر ناهار شروع شده بود، هنگام چای نیز ادامه داشت و جالبتر شده بود. گاه بصورت مباحثات آتشین میان یاور و راسم چون سیلاب کوهستانی در جوش و خروش بود و گاه چون جویباری که در مرغزاری زمزمه میکند، جریان داشت. وقتی هوا تاریک شد و چراغهای پرنور شهر بزرگ درخشیدن گرفت، وقتی یاور خواهش کرد مدینه چای تازه دم کند، خود مدینه هم وارد صحبت شده بود.

و آنها از موسیقی صحبت میکردند. در آن زمان این موضوع در خانواده‌ها، در سالن‌های انتظار تاترها و در مجالس مهمانی مورد بحث و مذاکره شدید و گرم قرار میگرفت و این مباحثات بمراتب

شدیدتر از آن بود که در مطبوعات منعکس میشد. همینکه یاور و راسم و مدینه خواستند سر میز شام بنشینند، یاور رادیو را روشن کرد. از رادیو برنامه موسیقی را اعلان کردند. یاور گفت:

— ببینیم امروز چه پخش میکنند. شما به موزیک علاقه دارید؟ راسم جواب داد:

— بله، علاقه دارم، ولی نه به هر موزیکی. حقیقتش را بخواهید آثاری وجود دارد که اصلاً میل ندارم به آنها گوش بدهم. یاور از اینکه همفکری پیدا کرده بود شاد شد و نگاهی به مدینه انداخت. چشمانش گوئی میگفتند: «سببش، تنها من نیستم که ناراضیم. کسی که از هنر سررشته کامل دارد و خودش آفریننده هنر میباشد، نیز ناراضی است».

این نگاه یاور به مدینه تصادفی نبود. بارها وقتی با هم رادیو گوش میدادند، یاور با عدم رضایت از اثر موسیقی‌ای که پخش میکردند، ناگهان رادیو را خاموش میکرد. حالا که چنین متفق صلاحیتداری چون راسم پیدا کرده بود، روحیه گرفت و گفت:

— من هم همین عقیده را دارم. گاهی آثاری اجرا میکنند که گوش آدم را سبزند. آنوقت اسم این آثار را میگذارند، آثار نوین برای موضوعات معاصر و فلان و بهمان. صدای موزیک مثل تخته به سینه آدم میخورد، غرش وحشتناکی میکند و از نو به سینه آدم میخورد، هرچه میکوشی چیزی بفهمی، نمیتوانی. سرت صدا میکند، خسته و عصبانی میشوی. من معتقدم که موسیقی نباید مجموعه درهم درهم صداهای نامفهوم باشد، موسیقی باید قلب انسان را به تپش در آورد و احساسات او را غنی سازد. درست نیست؟

مدینه با دقت به راسم مینگریست: حرکات و آهنگ گفتار و صدای او نیز مانند لبخند دائمیش نرم و روشن بود، همه حرکاتش فوق‌العاده متعادل و متناسب بود و بی اختیار انسان را به سوی خود جلب میکرد. وقتی انسان به حرفهای او گوش میداد بی اختیار حرف او را باور میکرد. راسم تنها برای رعایت نزاکت و ادب گذشت نمیکرد و فقط برای تظاهر و خودنمایی به آتش مباحثه دامن نمیزد.

جواب او به سوال یاور هم بنظر مدینه صمیمانه و قانع کننده آمد.
 - رفیق یاور، مثل اینکه ما هر دو موسیقی را یک جور میفهمیم.
 آنچه را که شما میگوئید، آنچه را که شما میطلبید، ما هنرمندان هنر
 شورانگیز مینامیم. اعتراف میکنم که من نیز هوادار اینگونه هنر
 هستم. ولی هنرمندانی که قلبشان سرد است، بیعلاقگی و سردی خود را،
 بقول شما، در پشت پرده موضوع پنهان میسازند. بعضی از آنها از
 این راه بی استعدادی خود را مخفی میکنند و برخی دیگر به دنبال
 شهرت بی زحمت و رنج میروند.

یاور از هر کلمه مصاحب خود لذت میبرد و بزحمت از
 در آغوش گرفتن و بوسیدن او خودداری میکرد. فقط میگفت:

- دوست عزیز، هرچه میخواهی بساز، ما اعتراضی نداریم، ولی
 از صمیم قلب بساز، طوری که تارهای قلب ما را نیز بصدا درآورد.

- درست میگوئید، رفیق معلم! جائی که صداقت و صمیمیت
 نباشد، هنر نیز نمیتواند وجود داشته باشد. و بخصوص وقتی درباره

موضوعهای معاصر مینویسی، صداقت و صمیمیت ضروری است. نویسندگانی
 که نقصانهای خود را در پشت پرده موضوع پنهان میسازند، نمیتوانند

بفهمند که موضوعهای معاصر واقعی همیشه به آفریدن آثار شورانگیز
 و سرشار از احساسات کمک کرده است. در موضوع معاصر واقعی

همیشه عظمتی نهفته است، نوآوری واقعی پیوسته زیباست. چگونه میتوان اثر
 ضعیفی را که اصلاً به دل نمیچسبد، معاصر و نو نامید؟ این ممکن نیست!

یاور و راسم با چنان حرارت و صمیمیتی با یکدیگر موافقت
 میکردند که مدینه نیز بی اراده داخل صحبت آنها شد و به راسم گفت:

- پس چرا کسی نیست که این حرفها را به شما نقاشان بزند؟
 من تابلوهائی دیده ام که به هیچ چیز شبیه نیستند. گوئی آنها را

نه نقاش، بلکه فلان رنگ کار کشیده است. آستینهایش را بالا زده،
 رنگ خاکستری ای را برداشته، به در و دیوار مالیده و رفته است.

پس چرا در این باره چیزی نمیگوئید؟..
 راسم چشمان میشی درشت خود را به مدینه دوخت و بدون

اینکه بکوشد در سخنان او گوشه و کنایه پنهانی ای بجوید، با
 نزاکت و احترام جواب داد:

- شما هم حق دارید، مدینه خانم. بقول معروف، در برابر
 حرف حق گردن ما از مو هم باریکتر است. ما هم نقاشی هائی میکنیم
 که انسان را بیاد کار رنگ کارهای ناشی می اندازد. ولی همه آثار ما
 اینطور نیست. ما آثاری هم داریم که واقعاً انسان را شاد میکند.
 بعلاوه این را هم در نظر داشته باشید که ما نیز جستجو میکنیم
 و میکوشیم رنگها و سایه و روشنهای لازمی را بیابیم که بکمک آنها
 بهتر و واضحتر بتوانیم روح دوران معاصر را منعکس کنیم. ما با
 صمیمیت میکوشیم. ما میخواهیم بدون تقلید از کسی بیافرینیم. و به
 این باید ارزش داد.

در این وقت در رادیو شروع به نواختن «راست» کردند. یاور
 کلید رادیو را کمی به راست پیچاند و صدا را بلندتر کرد و با وجد
 و شغف گفت:

-- این شد موسیقی! تارهای قلب انسان را به ارتعاش درمی آورد!
 با هر ضربه مضراب به سیمهای تار آهنگ حیاتبخش «راست»

روح مبارزه و مردانگی را در شنونده برمی انگیزد. یاور لذت میبرد و
 با شوق و شغف میگفت:

- به، به! چنین موسیقی ای را میشود دائم گوش کرد!

• بعد از «راست» یکی از آهنگهای ملی را نواختند. یاور آن را
 نیز با لبخندی رضایت آمیز گوش کرد. ولی وقتی پس از آن، ارکستر

سقفونیک شروع به نواختن یک سویت نسبتاً بد کرد، یاور سر خود را
 تکان داد و رادیو را خاموش کرد.

- نمیفهمم، این دیگر چیست؟! فقط از سرو صدا گوش
 آدم کر میشود. راسم، مثل اینکه بعضی از آهنگسازان ما به موسیقی

ملی بنظر تحقیر مینگرند، راه راست را میگذارند و خود را به کوره-
 راههای سنگلاخی و دشوار میاندازند. میترسم آنقدر پرت بشوند که

صدای ما بگوششان نرسد. خیلی ببخشید، ولی یک ضرب المثل خوبی
 هست که درباره آنها کاملاً صدق میکند: گوساله ای را که از گله

جدا شود، گرگ میخورد. درست است، ها؟
 راسم به فکر فرو رفت. ظاهراً نمیخواست عقیده خود را بلافاصله

بگوید. و اما یاور با بیصبری تمام منتظر بود که این سخنان او را نیز تصدیق کند.

راسم آهسته و آرام شروع به صحبت کرد:

— این قبیل آهنگسازان نیز یافت میشوند، ولی اکثریت جوینده هستند. شما با من موافقید که موسیقی نیز، مانند هر چیز دیگر، احتیاج به تکامل دارد؟ موافقید که اگر کسی زندگی خود را در میان چهار دیوار بگذراند، ترقی و تکامل نمیکند؟ من اغلب حکایتی را که در کودکی از پدرم شنیده‌ام، بیاد می‌آورم. در سال هزار و نهصد و بیست و پنج پدرم به کلبجر رفته بود. آن وقت‌ها راه‌های اسروزی وجود نداشت. زمستان کوه‌ها و دره‌ها را سه ماه تمام برف می‌گرفت. رابطه کلبجر با جهان خارج قطع میشد. پدرم در دور افتاده‌ترین گوشه این بخش، در دهکده یانشاق واقع در دامنه غیرقابل عبور موروداغ گیر کرده بود. پدرم حکایت میکرد که در آن دهکده با آوازخوان پیر نودساله‌ای راست آمد که خودش ترانه می‌ساخت و خودش با ساز مینواخت. این آوازخوان اصلاً نمیدانست شهر چیست! برای او کلبجر بزرگترین شهر جهان بود. ولی کلبجر فقط یک قصبه بسیار کوچک بود. پدرم از استعداد و حافظه و ذوق این آوازخوان پیر حیران شده بود. و بسیار تأسف می‌خورد که تصورات این آوازخوان از جهان بزرگ بی‌اندازه ساده لوحانه و بچگانه بود. پدرم میگفت: «اگر این آوازخوان قبلاً در کشور میگشت و از دیگران درس و سرمشق میگرفت، نابغه میشد. ولی دره یانشاق آن بینوا را فشرده و شیره وجودش را مکیده بود و او را کج و کوله و گوژپشت کرده بود.» در دوران ما افقها بی‌اندازه گسترش یافته است. هرکس میکوشد از ارتفاع بیشتری به اطراف بنگرد و ببیند از دیگران چه چیزهایی میتواند بیاموزد.

یاور به سخنان راسم گوش میداد و با قیافه گرفته ب فکر فرو رفت. آن حس تفاهم متقابل که همین چند دقیقه پیش آنها را متحد ساخته بود، محو و نابود میشد. استدلالات راسم بنظر یاور بسیار خشک و سرد آمد. مدینه از ابروان گره خورده یاور پی برد که الساعه یاور آتش میگیرد. و همینطور هم شد.

— البته، گوژپشت شدن در دره یانشاق چیز خوبی نیست. ولی من چه بکنم که از سمفونی و کنسرت و سویت و فلان و بهمان بعضی آهنگسازان معاصر خوشم نمی‌آید؟ به دلم نمی‌چسبد، تمام شد و رفت! چرا به دلم نمی‌چسبد؟ برای اینکه این سمفونی‌ها با موسیقی ما جور نمی‌آید!

در کانون خانواده که توافق و هم‌آهنگی کامل حکمفرما بود، مدینه همیشه میکوشید با نرزش از شدت این گونه نظریات شوهر خود بکاهد. ولی حالا سخنان یاور به نظر مدینه عجیب می‌آمد. روشن بود که یاور اشتباه کرده است. چطور ممکن است که او چنین حقیقت ساده و واضحی را نبیند؟! مگر میشود مسئله را تا این حد ساده گرفت؟! اگر سمفونی با موسیقی ما جور نمی‌آید، پس چرا ما اینقدر شیفته «کوراغلی» هستیم؟ آخر، زمانی بود که ما اپرا هم نداشتیم!

ولی مدینه عمداً حرفی نزد و اعتراضی نکرد. میخواست ببیند راسم چطور به یاور جواب میدهد. راسم با لبخند گفت:

— راجع به این سویت حرفی ندارم، البته این سویت چنگی بدل نمیزند. در این مورد من با شما موافقم. ولی با قسمت دوم نظر شما بهیچ وجه نمیتوانم موافقت کنم. آخر، سمفونی‌ها، کنسرت‌ها، سویت‌ها و سایر اشکال موسیقی گناهی ندارد. در این سبک‌های موسیقی آثار فناپذیری آفریده شده است. آهنگسازان ما هم در این سبک‌های موسیقی شاهکارهایی می‌آفرینند. ما با ترقی و تکامل دادن این سبک‌ها و اشکال موسیقی غنا و زیبایی‌هایی را که در موسیقی ما نهفته است، کشف میکنیم.

مباحثه به درازا کشید. یاور در نظر خود عناد می‌ورزید. راسم اعتراض و مخالفت میکرد. ولی وقتی دید که یاور واقعاً عصبانی شده است، دست او را گرفت، محکم فشرد، برخاست و گفت:

— پدران ما درست گفته‌اند که: شر روز روشن از خیر شب تاریک بهتر است. خوب، فعلاً خداحافظ!

وقتی مدتی بعد از نصف شب بالاخره راسم رفت، مدینه شاد شد. او از صمیم قلب میخواست که راسم دیگر به خانه آنها نیاید.

ولی دو روز بعد طرف عصر زنگ در بصددا درآمد. این بار راسم خودش آمده بود و چند صفحه سی و سه دور زیر بغل داشت. اول صفحه پیش درآمد صحنه «چنلی بل» از اپرای «کوراغلی» را گذاشت. موسیقی آذربایجانی که ارکستر سمفونیک اجرا میکرد، مانند دریای طوفانی در جوش و خروش بود و از نیروی پایان‌ناپذیر خود انسان را مات و سبهوت میساخت.

پس از «کوراغلی»، اثر لیست بنام «روایهای عشق» را گوش کردند. تصادفاً یاور و مدینه تا آن زمان این اثر دل‌انگیز را که از عشق پاک و بی‌آلایش حکایت میکرد، نشنیده بودند. و این اثر آنها را واقعاً حیران ساخت! در این اثر شور و هیجان و احساسات جوانمردانه، شادی و رنج قلب عاشق کاملاً طبیعی و به بهترین وجهی منعکس شده بود...

بازهم صحبت از هنر بمیان آمد. یاور دیگر موضوع بحث سابق را مطرح نساخت و مدینه حس کرد که او خیلی با احتیاط رفتار میکند. چنین بنظر می‌آمد که راسم نیز میکوشد به این موضوع برنگردد تا نقطه ضعف یاور را به رخ او نکشیده باشد. بطور کلی نقاش از زمره کسانی نبود که همیشه میکوشند برتری خود را به رخ دیگران بکشند. او همیشه بدقت و با احترام به سخنان مصاحب خود گوش میداد، میتوانست جنبه‌های مثبت اشخاص را ببیند و از آن شاد میشد. مخالفت خود را نیز با خونسردی بیان میکرد و با نزاکت و آرامش حرف میزد. در مدینه چنین تصویری بوجود آمده بود که پس از معاشرت با راسم ارزش انسان در نظر خودش بالا میرود و مایل است در همه چیز - هم در پوشاک و هم در گفتار و هم در کردار - پاک و زیبا باشد.

بدین ترتیب، راسم در خانه یاور خودمانی شد. هر دو سه روز یک بار می‌آمد، مینشست و دوستانه صحبت میکرد. یک بار باز هم صحبت از هنر به میان آمد. این دفعه بیشتر از نقاشی صحبت میکردند. راسم تابلوهائی را که مدینه در اطاق آویخته بود، تماشا

میکرد. یکی از آنها عکس دختری بود که انگور جمع میکرد و دیگری دورنمای کوههای پوشیده از برف. هر دوی آنها از نشریات کم‌ارزش بنگاه هنری بود که تنها برای سودورزی چاپ شده بود و حتی امضا نداشت.

راسم برای نخستین بار سر مدینه گذاشت و گفت: — مدینه خانم، مثل اینکه شما را هم باید انتقاد کرد. این دیگر چیست، شما یک وقت به نقاشان بد حمله میکردید و حالا خودتان اطاقتان را با باصطلاح آثار آنها آراسته‌اید؟

— چاره چیست، چیز دیگری پیدا نکردیم. هرچه را توانسته‌ایم بدست بیاوریم، همان را آویخته‌ایم.

— یکی از آشنایان من کپی خوبی از تابلوی بهروز کنگری بنام «راه یاشخانه» را میفروشد. من صلاح می‌بینم که آن را بخرید و بجای این تابلو بیاورید. و راسم دختری را که انگور جمع میکرد، نشان داد. — به آن تابلوی ممتازی که سی سال پیش کشیده شده، مینگرید، به شکوه و عظمت آن منظره پی میبرید و آنوقت جانتان از شر این منظره کریه راحت میشود. عوض... — راسم به منظره بی‌ریخت کوههای پوشیده از برف اشاره کرد، ولی یاور به او مجال نداد حرف خود را تمام کند و گفت:

— عوض آن من عکس خود مدینه را می‌آورم. — و لبخندزنان به مدینه نگاه کرد.

مدینه که در اثر نگاههای دو مرد سرخ شده بود با لحنی اعتراض‌آمیز گفت:

— به، عجب حرفهائی سیزنی! مگر اینجا جای عکس است؟ یک تابلوی نقاشی پیدا میکنم و اینجا می‌آورم.

و ناگهان فکر بکری به نظر راسم رسید. در حالیکه چشمانش از فرط شادی میدرخشید، گاه به یاور و گاه به مدینه مینگریست و بالاخره گفت:

— یاور اگر اجازه بفرمائید، من هم آرزوی شما را، و هم آرزوی مدینه خانم را بر می‌آورم. در عین حال، هم عکس مدینه خانم خواهد بود و هم تابلوی نقاشی.

بشنیدن این پیشنهاد غیرمنتظره، زن و شوهر بی اختیار به یکدیگر نگاه کردند. هنوز مدینه فکر میکرد که چه جوابی بدهد، که ناگهان یاور گفت:

— فکر بسیار خوبی است! مدتها بود که من آرزو داشتم تصویر مدینه را داشته باشم.

راسم بر بال خیال به اوج آسمانها به پرواز درآمد. در برابر چشمان خود تمثال زنی زیبا و شریف را میدید که روحی بلند و قلبی پاک داشت. ولی مدینه هنوز دودل بود. بنظرش مسخره می آمد که ساعتها جلو نقاش بنشیند، تا نقاش تصویر او را بکشد. رد کردن این پیشنهاد نیز خوب نبود. زیرا شوهرش، ظاهراً، از صمیم قلب موافقت کرده بود. احساسات متضادی در قلب مدینه در نبرد بودند. ولی دیگر دلش نمیخواست که زودتر شب بشود و راسم از خانه آنها برود. گوئی دیوارهای اطاق از نفس راسم گرمتر میشد، گوئی دیوارها هم میخواستند صدای گرم و دلنواز او را بشنوند.

بالاخره راسم رو به مدینه کرد و گفت:

— خوب، پس کی شروع میکنیم؟

مدینه به همسر خود و سپس به راسم نگریست. نگاه آنها تلاقی کرد. و بنظر مدینه آمد که از چشمان نقاش پرتوی رنگارنگ میدرخشد و او را به جهانی اسرار آمیز و سرشار از جاذبه های شیرین و زیبا که تا آن زمان برای مدینه نا آشنا بود، میخواند و باشعله های شورانگیز خود شادی بی پایانی را به او وعده میدهد. لکن عاقبت این جهان رو یاها و این وعده های شیرین و دل انگیز به کجا میکشد؟ مدینه هنوز جواب این سؤال را نیافته بود گوئی از جهانی دور صدائی بگوشش رسید:

— در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست! حال که همه موافقتند، باید هرچه زودتر شروع کرد!..

این صدا که در ابتدا چون صدائی بیگانه از جهانی دور به گوش مدینه رسید، صدای شوهرش بود. گوئی خود یاور دست مدینه را گرفته بود، او را تشویق میکرد و به جهان دلفریب و درعین حال وحشتناکی که نقاش مدینه را میخواند، میراند و میگفت: «برو!»

مدینه به روی دوست قدیمی دوران دبیرستان خود لبخندی خفیف زد، سرخ شد و کمی خجالت زده گفت:

— باعث زحمت شما نمیشود؟

ظاهراً، این لبخند نقاش را نیز پریشان ساخت. او جواب داد:

— این چه فرمایشی است، برای من بسیار مطبوع و خوش آیند

است. — و از نو نگاهی، ظاهراً بی تفاوت، ولی در واقع سرشار از وعده های اسرار آمیز، به مدینه انداخت.

مدینه در این نگاه نیروئی دید که قادر است اراده انسان را

تابع خود سازد. سر بزیر افکند و آهسته گفت:

— خوب...

۶

عصر روز بعد مدینه پس از آنکه با لیلای کوچولو و همسر خود ناهار خورد و ظرفها را جمع کرد، خود را آراست و چشم براه راسم نشست. ولی ساعت هفت شد و راسم نیامد، ساعت هشت شد و باز هم از او خبری نشد. مدینه ناراحت شد و با نگرانی به شوهر خود گفت:

— نکند پیش آمدی برایش کرده باشد؟

— چه پیش آمدی ممکن است کرده باشد؟ لابد در جلسه ای،

جائی سرش گرم شده، و الا تلفن میکرد. او آدم بسیار دقیقی است.

اگر قولی بدهد، حتماً به قول خود وفا میکند. و میگویند نقاش بسیار

با استعدادی هم هست. اهل فن میگویند که آینده بسیار درخشانی دارد.

مدینه تایید کرد:

— در دبیرستان نیز یکی از با استعدادترین دانش آموزان بود.

فقط یک بار که توضیحات دبیر را بشنید، همه را به خاطر میسپرد.

— من از فروتنی او خیلی خوشم می آید. هیچوقت از خودش

صحبت نمیکند. ولی آدسهائی هستند که فکر و ذکرشان فقط متوجه

خودشان است. آنقدر منم منم میکنند که آدم متتفر میشود.

مدینه بسیار شاد بود که شوهرش نسبت به راسم چنین نظر

خوبی دارد. چه خوب است که آنها با هم دوست شده اند! یا چنین

دوستانی زندگی خوشتر و آسانتر است. مدینه میخواست باز هم بپرسد: «پس چرا راسم نیامد؟»، ولی خودداری کرد. در همان دقیقه صدای زنگ تلفن بلند شد. مدینه گوشی را برداشت. راسم بود. فوراً صدای مدینه را شناخت و گفت:

— سلام، مدینه خانم. — و پس از کمی سکوت، با لحن تأثرآمیزی ادامه داد: — خواهش میکنم ببخشید که بد قولی کردم. میدانید، در اتحادیه نقاشان جلسه بسیار مهمی داشتیم. مدینه گفت:

— چه اهمیت دارد، فردا می‌آید. — و خود از صدای لرزان خویش به وحشت افتاد.

راسم کمی خجالت زده گفت:

— مسئله در این است که فردا هم نمیتوانم بیایم. باید برای ده پانزده روز به نوخا و کاخ و زاکاتالا بروم. خوب، فعلاً خداحافظ. وقتی برگشتم خدمت میرسم.

راسم باز هم چیزهایی میگفت، ولی مدینه دیگر سخنان او را نمیشنید. حالا تمام حواسش متوجه شوهر خود بود. تأسف میخورد که چرا از همان اول گوشی را به یاور نداد و با قیافه‌ای گناهکار به او سینگریست. یاور نیز از او چشم برنمیداشت. لکن در نگاه او نه سرزنش و مذمت، بلکه سکوتی تشویش‌آمیز خوانده میشد. گوئی میکوشید از جوابهای همسرش حدس بزند که راسم با او در چه باره صحبت میکند.

مسافرت غیرمنتظره راسم از یک طرف مدینه را متأثر ساخت، ولی از سوی دیگر باعث شادی او شد، زیرا هنوز نمیتوانست تصور کند که جلو نقاش چه حالتی بخود خواهد گرفت. شاید با مسافرت راسم همه چیز از یاد برود؟ درهر صورت حالا مدینه وقت کافی داشت که همه چیز را درست سبک و سنگین کند و آماده بشود. ولی پیش‌آمدی کرد که مدینه نه توانست افکار خود را متمرکز سازد و نه بفهمد شوهرش نسبت به مسافرت راسم چه نظری دارد. هنوز گوشی را نگذاشته بود که زنگ در را بشدت زدند و صدای گریه و شیون مریم زن همسایه بگوش رسید و مدینه فوراً در را باز کرد و پرسید:

— چه شده است، مریم باجی؟

مریم در حالیکه باصدایی بلند شیون و زاری میکرد گفت:

— خانه خراب شدم، مدینه، پسر را زندانی کردند! مدینه نمیتوانست باور کند که درست شنیده است. کدام پسر را، که را؟ آخر همه همسایه‌ها میدانند که ناظم چقدر پسر عاقل و فهمیده و سر براهی است. در مدرسه هم هیچ کس از او شکایتی ندارد. هیچ کس از او هیچ حرکت بدی ندیده است. بعد از درس معمولاً در حیاط بازی میکرد و همه این کار را کاملاً عادی میدانستند. آنوقت یکدفعه کارش به شهربانی کشیده است! مدینه مات و مبهوت شده بود.

بالاخره مریم را به اطاق برد و پرسید:

— آخر، سر چی زندانش کرده‌اند؟

— نمیدانم، قربانت بشوم، نمیدانم. پسر را نجات بدهید. و الا دق میکنم، میمیرم! وای! وای! — و صدای شیون و زاری مریم به آسمان بلند شد.

مدینه نگاهی التماس‌آمیز به یاور انداخت. یاور فهمید که این هر دو زن از او انتظار کمک دارند. به اداره شهربانی تلفن کرد. معلوم شد که در چند ماه اخیر ناظم با دو سه نفر از بچه‌های بد دوست شده است. آنها در روز روشن در یکی از خیابانهای خلوت بولوار کنار دریا دعوا کرده‌اند و به یک نفر چاقو زده‌اند و پا بفرار گذاشته‌اند، ولی آنها را گرفته‌اند.

این واقعه برای مریم یک فاجعه دردناک بود. از غم و اندوه نمیتوانست بخود بیاید. مدینه و یاور مدت زیادی کوشیدند او را آرام کنند. بالاخره آخر شب او را به خانه خود بردند و یاور گفت: فردا یک کاری میکنیم. ولی فردای آن روز هم نتوانستند ناظم را از زندان آزاد کنند.

آنوقت یاور و مدینه باتفاق چند نفر از همسایگان عریضه‌ای نوشتند، نزد رئیس شهربانی و دادستان رفتند، ضمانت‌نامه دادند و بالاخره ناظم به حبس تعلیقی محکوم شد و به خانه نزد مادر خود برگشت.

این حادثه برای یاور چون تکان شدیدی بود که او را بیدار کرد. بچه‌هایی را که در حیاط بازی میکردند، مورد دقت و توجه قرار میداد. وقتی میخواست سر کار برود و در مراجعت از کار به بهانه‌های گوناگون در حیاط میماند و زیرچشمی مواظب بچه‌ها بود. حتی از خانه خود نیز آنها را زیر نظر داشت. پس از ناهار از پنجره‌ای که به حیاط باز میشد به بچه‌ها نگاه میکرد و طرز بازی و رفتار آنها را مورد بررسی قرار میداد. بزودی متوجه شد که بچه‌های غریبه هم به حیاط می‌آیند. بچه‌های کوچک، بچه‌های هشت نه ساله، بطور کلی، آرام و بی مباحثه و بی جار و جنجال بازی میکردند، رفتارشان خوب بود و از حیاط بیرون نمیرفتند. ولی بچه‌های بزرگتر، بچه‌های دوازده سیزده ساله که گویی یک پارچه نیرو و حرارت بودند، نمیدانستند نیرو و حرارت خود را در کجا بکار ببرند و چهاردیواری حیاط برایشان تنگ بود. آنها به حیاطهای همسایه و به کوچه و خیابان میرفتند. و یاور میدانست که در شهر بزرگی چون باکو این عمل چه خطرات و عواقبی دارد. چه باید کرد؟ مگر میشود به بچه گفت: در خانه زندانی باش، با همسالان خود ملاقات و بازی مکن؟ فقط از مدرسه به خانه بیا و از خانه به مدرسه برو؟ یاور آموزگار بود و میدانست که به هیچ بچه‌ای چنین حرفی را نمیتوان زد. یک بار به مدینه گفت:

— مدینه، بدبختی در اینستکه بچه‌ها در حیاط بی‌سرپرستند. فردا ممکن است ناظم را به دست دیگری بکشند. اگر ناظم را نکشند، بچه دیگری را خواهند کشید. بیا با همسایه‌ها صحبت کنیم و یک کمیته حیاط تشکیل بدهیم. بگذار بزرگها همه بنوبت با بچه‌ها کار بکنند، به بازی و تفریح و استراحت آنها نظم و ترتیب و سروسورتی بدهند. چطور است؟ عقیده تو چیست؟

پیشنهاد یاور بدل مدینه نشست. او حتی متأسف بود که چرا این فکر به نظر خودش نرسیده است. اگر نقشه یاور عملی شود، مدینه نیز به کار اجتماعی مشغول خواهد شد. از اینکه در چهاردیواری خانه فقط به خانه‌داری مشغول بود، اغلب دلش میگرفت و احساس میکرد که از جامعه و زندگی جوشان اطراف خود جدا شده و دور

افتاده است. مدینه دانشسرای مقدماتی را به پایان رسانیده و سه سال در کودکستان کار کرده بود. بعد چنین پیش آمد که کار را ترک گفت. در ابتدا برایش مطبوع و خوش آیند بود که استراحت میکند و کتاب میخواند، ولی بزودی بیکاری دلش را زد، دلتنگ میشد و در این کار فقط خود را گناهکار میدانست.

مدینه پیشنهاد همسر خود را با همسایگان در میان گذاشت و به اداره امور خانه‌ها رفت. ساکنین خانه جمع شدند، پنج نفر را بعنوان کمیته خانه برگزیدند و مدینه را به ریاست آن کمیته انتخاب کردند. از آن پس هر وقت یاور به خانه می‌آمد، همسر خود را سرگرم کار و دوندگی میدید. تمام فکر و ذکر مدینه متوجه افکار تازه‌ای بود که به سرش راه مییافت. یاور او را راهنمایی میکرد و برایش کتاب می‌آورد. بتدریج کار با بچه‌ها سر و صورت میگرفت و تدابیر جدیدی که یکی از دیگری جالبتر بود، مدینه را بخود مشغول میداشت. یک بار یاور به شوخی گفت:

— مدینه، تو سخت سرگرم کار شده‌ای! اگر کار رسمی اداری داشتی اینقدر برای آن وقت صرف نمیکردی!

مدینه گفت:

— یاور، راستش را بخواهی فکر اینکه ما ضامن ناظم شدیم، هیچوقت از سرم بیرون نمی‌رود. باید به قولی که داده‌ایم، وفا کنیم. بعلاوه...

مدینه کمی سکوت کرد، به شوهر خود چشم دوخت، لبخندی زد و ادامه داد:

— بعلاوه، میخواهم که درباره من هم در روزنامه‌ها بنویسند.

یاور او را در آغوش گرفت، بوسید و گفت:

— تو لایق آنی که شاعران در مدحت شعر بسرایند.

مدینه از تعریف و تمجید شوهر خود شاد شد و گفت:

— یاور، کار بسیار جالبی است، من اصلاً خسته نمیشوم.

مشکریم که به من راه نشان دادی. اگر میدانستی جهان کودکان چه جهان حیرت‌انگیزی است! چه اسراری در آن نهفته است! چقدر بچه‌ها مهربان و خوش‌قلبند! انسان دلش نمیخواهد از آنها جدا

شود. وقتی زبان آنها را پیدا میکنی، حتی لوس‌ترین بچه‌ها مثل موم نرم و حرفش‌نو میشوند. حالا من دیگر اعتقاد راسخ دارم که در جهان کودک بد وجود ندارد، فقط مریبان بد هستند.

یاور با لبخندی رضایت‌آمیز تصدیق کرد:

— صحیح است، کاملاً درست است. — و با خود اندیشید: «مدینه مربی بسیار خوبی خواهد بود، موجب سعادت و خوشبختی شوهر خود نیز خواهد شد.» و آنها وحشتناک‌ترین درد جهان یعنی درد اولاد بد را نخواهند کشید.

یاور و مدینه چنان سرگرم کار جدید شدند که نقاش را بکلی از یاد بردند. فقط یک بار مدینه شخصی را که بسیار شبیه او بود، در خواب دید. این خواب خواب عجیبی بود. تمام روز قبل از آن شب برای کار ناظم دوندگی میکرد و بالاخره او را به خانه آورد و ساعت یک بعد از نصف شب شاد و خوشبخت ولی خسته و کوفته دراز کشید و به خواب سنگینی فرو رفت. خواب دید که در جنگل انبوه غیر قابل عبوری است. مردی با ریش پرپشت و بلند به تنه درخت بلوط کهنسالی بسته شده است و با تمام نیرو میکوشد خود را از بند رها کند، ولی موفق نمیشود و با صدائی حزن‌انگیز فریاد میزند و مردم را به کمک میطلبد. چشمان میشی درشتش شباهت زیادی به چشمهای نقاش داشت. مدینه به کمک مرد دست و پا بسته شتافت ولی در همان آن همه چیز — هم جنگل انبوه و هم درخت بلوط و هم شخصی که به آن بسته شده بود محو و نابود گردید...

...نقاش همانطور که ناگهان رفت و در باغهای دلکش و سبز و خرم زاکاتالا غیبتش زد، همانطور هم ناگهان برگشت. سر شب یاور و مدینه نشسته بودند و چای میخوردند. مثل معمول، حرف میزدند، به برنامه رادیو گوش میکردند و با لیلای کوچولو بازی میکردند. صدای زنگ در بلند شد. یاور در را باز کرد و با صدای بلند فریاد زد:

— اینهم «دائی خوبه»! کجا غیبت زده بود؟

مدینه خواست به دهلیز برود، ولی قلبش با چنان شادی و شدتی به تپش افتاد که صرفنظر کرد و نرفت. نقاش وارد اطاق شد و

مؤدبانه سلام کرد. مدینه در چشمان راسم حالتی چون مه سپیده‌دم بهاری دید.

یاور گفت:

— مسافرت شما خیلی به درازا کشید. بفرمائید، بنشینید.

نقاش روی مبل راحتی نشست. قیافه‌اش به آدمی میماند که از فراق و اشتیاق طولانی درد و رنج فراوان کشیده، حتی گوئی قدری هم لاغر شده است. ضمن جواب به سئوالات یاور، از آنچه در مسافرت خود دیده بود، از زیبایی و غنای جاهائی که رفته بود، حکایت میکرد و از تابلوهای تازه‌ای که میکشید، صحبت به میان می‌آورد. تمام شب با این گونه صحبتها گذشت. فقط موقع رفتن، دم در، راسم یادآوری کرد که از فردا به کشیدن تصویر مدینه شروع میکند و گفت:

— من حاضرم، همه چیز در اینجا کاملاً پخته و آماده شده است. — و دستش را روی قلب خود گذاشت. — پس، فردا شروع میکنیم؟

مدینه لبخندی زد و گفت:

— میترسم بازهم برایتان گرفتاری‌ای پیش بیاید و این بار به آلتای بروید.

— نخیر، دیگر به هیچ‌جا نخواهم رفت. از فردا شروع میکنیم.

۷

از آن پس، هر روز همینکه ساعت هفت بعد از ظهر نزدیک میشد، مدینه به اطاق خواب خود میشتافت. گه پیراهن ابریشمی‌ای را که گلهای زرد کوچک داشت و خوب به او می‌آمد و گه کت و دامن پشمی خود را میپوشید، جورابهایش را عوض میکرد و موهایش را شانه میزد، چند لحظه جلو آینه می‌ایستاد، به خود نگاه میکرد و لذت میبرد. مدینه از آن زنانی نبود که از وسائل آرایش مانند هنرپیشگان موقع گریم کردن خود استفاده میکنند. او در تمام زندگی حتی یک بار ماتیک به لبهایش نزده بود. وقتی میخواست با همسر

خود به سینما، تئاتر یا به خانه یکی از دوستان برود، کمی به صورت خود پودر میزد و عطر ملایمی استعمال میکرد، آنهم حداکثر ماهی دو سه بار. ولی حالا هر روز خود را می‌آراست. یاور در ابتدا از این رفتار همسر خود حتی شاد و خرم شده، زیرا میخواست که همیشه مدینه را زیبا و دلپسند ببیند. با وجود این وقتی دید که زنش بیش از حد به سر و وضع خود ور میرود، ظاهراً، کمی مشکوک شد. بیاد آورد که سابقاً مدینه خیلی بندرت پیراهن زرد گل‌دار را میپوشید و حتی وقتی یاور خواهش میکرد آن را بپوشد و میگفت:

— چرا تو هیچوقت این لباس آشپزی را از تنت در نمی‌آوری؟
آخر پیراهن تازه را بپوش!

مدینه جواب میداد:

— چرا بیخود و بیجهت لباس عوض کنم، توی خانه همینطور هم خوب است!

ولی حالا مدینه هر دو سه روز یک بار این پیراهن زرد را که به کمر باریک و شانه‌های گردش خوب می‌آمد، بدقت اتو میزد. یاور نمیخواست نسبت به همسر خود بد گمان باشد، به مدینه اعتماد داشت و این بدگمانیها و شک و شبهه‌ها را از سر خود میراند. اگر با این بدگمانیها حتی برای یک آن مدینه را غمگین و افسرده میساخت، خود را کاملاً بدبخت میدانست. به همین دلیل میکوشید شک و تردیدهائی را که از مشاهده توجه بیش از حد مدینه به ظاهر خود در او بوجود می‌آمد، از سر بیرون کند. یاور سکوت میکرد و چیزی نمیگفت، ولی بی‌اختیار مراقب مدینه بود.

و اما مدینه همه این کارها را کاملاً عادی میدانست و میکوشید خود را قانع کند که در این کار هیچ چیز بدی وجود ندارد. آخر شخص بیگانه‌ای به خانه آنها می‌آید و چون دوست شوهرش، ساعتها با آنها می‌نشیند و صحبت میکند، چای میخورند و رادیو گوش میکنند و گاهی هم راسم و یاور نرد بازی میکنند، پس خوب نیست که با لباس خانه که از یک فرسخی بوی سیب‌زمینی سرخ کرده و پیاز میدهد، نزد او، نزد بهمان بیاید. مدینه با این سخنان در دل خود را تبرئه میکرد. او حتی فکر آن را به سرش راه نمیداد که آرزوی

مورد پسند راسم بودن در دلش پیدا شده و پیراهن زرد گلدار را نیز برای او، برای راسم، میپوشد. او نمیدانست که در حرکات، در گفتار و در چشمانش شور و حرارتی غیرعادی مشاهده میشود. او حالا به آدبی میمانست که در شب تاریک زمستان چشمان خود را ببندد و وقتی چشم میگشاید، ناگهان بهار و ابرهای سفید را با تمام زیباییهای آن در برابر خود ببیند و گوئی تمام اینها او را از خواب گران بیدار میکند و اشتیاقی توصیف‌ناپذیر در او بوجود می‌آورد. آری، جهانی مجهول و ناشناس که در چشمان میشی درشت راسم میدرخشید، با شدتی روزافزون مدینه را به سوی خود میخواند و میکشید.

هر چه کار روی تصویر پیش میرفت، این کشش نیز شدت و فزونی مییافت. در ابتدا راسم هفته‌ای دوبار می‌آمد. بعد یک روز درمیان سر و کله‌اش پیدا میشد. مدینه سفره را میچید، چای و قند و مربا و شیرینیهای مختلفی که خودش تهیه کرده بود، می‌آورد، بعد مینشست تا راسم تصویرش را بکشد. از هر دری صحبت میکردند و راسم ضمن صحبت قلم مو را برمیداشت و آهسته و بدون عجله شروع به کار میکرد. نقاش ضمن صحبت اغلب به یاور خطاب میکرد و به حرفهای او گوش میداد و چنین وانمود میکرد که تمام حواسش فقط متوجه یاور است. ولی مدینه میدانست که تمام اینها شکل ظاهری طرز برخوردی است که انسان معاصر متمدن یاد گرفته است و در واقع پرده نازکی است که نقاش به کمک آن افکار درونی خود را پنهان میدارد، افکاری که فقط و فقط متوجه مدینه است. حتی نگاه پر از حسادت شوهر نمیتوانست در این پرده نفوذ کند و آنچه را که در پس آن پنهان است، ببیند. راسم چنان رفتار میکرد که در یاور ذره‌ای بدگمانی بوجود نمی‌آورد، بلکه برعکس باعث آراستش خاطر او میشد، و در عین حال مدینه را دائماً به جهان نویدبخش و فتان خود میخواند.

چند هفته بهمین منوال گذشت. تصویر مدینه روز بروز روشنتر و نمایانتر میشد. رنگهای درهم برهم و بی‌نظم و ترتیب تابع یک قانون هم آهنگ میشدند و سیمای سرشار از زیبایی و لطافت و افکار بلند و شور و حرارت را با درخششی روزافزون نمایان میساختند.

گوئی پرتو درخشانی از عدم بحرکت درآمده، از خلال ابرها گذشته، سیمای افسونگر و فتانی را بوجود می آورد. یک بار وقتی مدینه به تصویر نگاه کرد، خودش متحیر شد. نقاش در چشمان مدینه، هیجانات مبهم قلب او و رنج عذابهایی را که از همه پنهان میداشت، منعکس ساخته بود. گوئی صورت چون ماه مدینه در میان هاله‌ای از گیسوان خرمائی میدرخشید و شوق و هوس عجیب و پنهانی از آن میتراوید. در عین حال فریاد قلبی دیگر نیز از تصویر به گوش میرسید، فریاد حسرت و عطش و این فریاد، احساس درونی نقاش بود. وقتی یاور به تصویر نگاه کرد، با وجد و شغف گفت:

— واقعاً زیباست! حتی راسبرانت هم تصویر ساسکیای خود را با چنین وجد و شوقی نکشیده بود. — گفت و چون اشخاص صاعقه‌زده زبانش بند آمد. او آن اشتیاق و جاذبه متقابلی را که در چشمان مدینه و راسم، در حرکات و اشارات آنها پنهان بود، در تصویر خواند. گوئی این نه تصویر، بلکه داستانی از عشق و شیدائی بود. این داستان یاور را که تا کنون رقیب ندیده بود، سخت به تشویش انداخت و اسواچی را که در سینه‌اش به آراسی خفته بود، بتلاطم در آورد. میخواست سینه خود را بگشاید، آتشی را که در آن شعله‌ور بود، نشان دهد، عشق آتشین خود را که نه فقط در چشمان، بلکه در تمام ذرات وجودش، در هر تپش قلبش زبانه میکشید، در برابر عشق نقاش بگذارد و بگوید: «مدینه، بنگر و بین آیا میتوانی در دل من تاری بیابی که بی عشق تو زنده باشد؟.. کدام نقاش در جهان قادر است عشقی چون عشق من به تو ارزانی دارد؟..»

ولی دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود. اکنون این سخنان به نظر مدینه مضحک و خنده‌دار می‌آمد. نقاش او را مسحور کرده بود! این افکار قلب یاور را جریحه‌دار ساخت و اشک دور چشمانش حلقه زد. چون راهپیمائی که از خستگی راه دور و دراز فرسوده و ناتوان شده باشد، روی کاناپه افتاد.

هم مدینه و هم نقاش پی بردند که در آن حال بر یاور چه میگذرد. سکوتی سرگبار برقرار شد. در چشمان نقاش درد و غم و دلسوزی و تأسف دیده میشد. ولی او چون غریقی که در گردابی

افتاده باشد، هر چه دست و پا میزد نمیتوانست خود را به ساحل نجات برساند. قلبش از احساس گناه خود ریش ریش میشد، ولی راه چاره‌ای نمییافت.

مدینه نیز پریشان خاطر شد. نخستین بار بود که همسر خود را کوفته و درمانده و ناتوان میدید. گوئی باری سنگین و طاقت فرسا بر دوشش نهاده‌اند.

نخستین فکری که به سر مدینه آمد این بود: «یاور چه خواهد کرد؟ خانه و خانواده را ترک خواهد گفت و خواهد رفت؟» ولی یاور با چشمانی بیش از پیش سرشار از مهر و محبت به مدینه سینگریست. در عین حال در هر حرکتش متانتی توأم با غرور مشاهده میشد. وقتی دید که مدینه و راسم با نگرانی و انتظار به او چشم دوخته‌اند، فکر کرد: «چه بکنم، چه نکنم؟ سر مدینه داد بکشم و راسم را از خانه خود برانم؟ مگر با این کار میتوان آتشی را که در دل زن شعله‌ور شده و جلو چشمانش پرده کشیده است، خاموش کرد؟ مگر میشود به راسم فهماند که به چه بازی خطرناکی دست زده است؟ نه، با این عمل فقط وقوع فاجعه را نزدیک میکند و افتادن هر دوی آنها را به راهی که شاید هنوز برای خودشان نیز مه‌آلود و ناروشن است، آسان میسازد. اگر هیچ رابطه مخصوصی میان آنان وجود ندارد، اگر تمام اینها تنها زائیده حسادت و خیالپردازیهای اوست، آنوقت چه؟ شاید هم چنین باشد». در همین لحظه یاور فاجعه‌ای را که در خانواده پسردائیش روی داده بود، بیاد آورد. زن او در یک مجلس سهمانی از یکی از سهامانان با سهربانی بیش از حد پذیرائی میکرد. وقتی پسردائی یاور این را دید، از فرط حسادت بکلی عقلش را از دست داد. به روی زن عزیز خود دست بلند کرد و به مهمان که دوست قدیمی خانواده آنها بود، توهین و تحقیر کرد. روز بعد وقتی از سر کار به منزل برگشت روی میز چنین یادداشتی دید: «من نمیدانستم که این شخص را دوست دارم. به خود تلقین میکردم که فقط ترا دوست دارم. سیلی‌ای که امروز به من زدی، مرا بیدار کرد و فهمیدم که تا کنون سخت اشتباه میکردم. خداحافظ، برای همیشه خانه ترا ترک میکنم».

نه، یاور به خود اجازه نمیداد که چنین عمل خشن و وحشیانه‌ای از او سر بزند! بعلاوه عشقی که در برابر نخستین آزمایش جدی دوام نیاورد، برای که لازم است؟ زنی که بمحض دیدن یک مرد زیباتر و بلندمرتبه‌تر و مشهورتر از شوهر خود، همه چیز را از یاد برد، وجود او در خانه چه سودی دارد؟ بگذار چنین زنی هر طور میخواهد رفتار کند، بگذار به هر جا میخواهد برود!

یاور بدون اینکه به روی راسم نگاه کند، به همسر خود گفت: — مدینه، میدانی، من بکلی فراموش کرده بودم که امروز در مدرسه جلسه داریم و باید حتماً در آن جلسه شرکت کنم. شما بنشینید، من برمیگردم. — و بدون اینکه منتظر جواب مدینه بشود، با نگاهی طولانی و پرمعنا سر تا پای او را ورنانداز کرد و از اطاق بیرون رفت. این نگاه که تا چندی پیش قلب مدینه را گرم میکرد، اکنون به خاکستر سرد آتشی سیمانست که در حال خاموش شدن باشد. مدینه نمیتوانست بفهمد که چرا یاور اینطور رفتار کرد. آیا عصبانی شده است؟ آیا این عمل نتیجه رشک و حسد است؟ و یا میخواهد نشان بدهد که او بالاتر از این بدگمانیها و شک و شبهه‌های کوچک است و مانند سابق به همسر خود اعتماد کامل دارد؟ مدینه مدت مدیدی به دنبال یاور نگاه میکرد و تا وقتی از پله‌ها پائین میرفت، به صدای پای او گوش میداد. ولی هرچه یاور دورتر میشد، غم و اندوه قلب مدینه را سختتر میفشرد. مدینه مانند کودک بی‌احتیاطی که تصادفاً آئینه اعجازآمیزی بدستش افتاده و از بی‌احتیاطی آن را شکسته باشد، درد و رنج میبرد که چرا نتوانسته است این گنجینه گرانبها را حفظ کند. این درد و رنجها برای چیست؟ مگر او با شوهر خود خوشبخت و سعادتمند نبود؟ البته سعادت او به رودخانه کوچک آرامی سیمانست که به تلاطم در نمی‌آمد و طغیان نمیکرد. باشد، چه میشود، هر کسی زندگی‌ای دارد، هر کسی سعادت را به نحوی میفهمد و بالاخره، هر کسی سعادت‌ی مخصوص به خود دارد. سعادت من هم اینست! و مدینه تصمیم قطعی خود را گرفت: «بله، باید با راسم برای همیشه وداع کرد!»

وقتی مدینه به اطاق برگشت با نقاش روبرو شد. همینکه نگاهش به چشمان راسم افتاد، عزم جزمش چون مه صبحگاهی پراکنده و نابود گردید. بدون اینکه بتواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد، ایستاد و به دیوار تکیه داد. در چشمان میشی راسم و در تمام سیمای او غم و اندوهی بی‌پایان خوانده میشد. آنها در میان سکوتی رنج‌آور ایستاده بودند و به یکدیگر سینگریستند. چنین بنظر مدینه آمد که در این لحظات تمام زندگی و اراده و سرنوشت او در دست راسم است و راسم هر کاری بخواهد میتواند با او بکند. گوئی نقاش به افکار مدینه پی برد، دستش را گرفت، او را بطرف کاناپه برد، روی آن نشاند و گفت:

— من میدانم که کار بدی میکنم، ولی از اختیار خودم خارج است.

لرزشی وحشتناک سر تا پای مدینه را فراگرفت. چون بیماری که پس از تب شدید به هوش آمده باشد، با دست راسم را عقب زد، خود را کنار کشید و گفت:

— خواهش میکنم، این حرفها را نزنید. شما که می‌بینید من شوهر دارم، بچه دارم. شما میتوانید با دیگری خوشبخت و سعادتمند بشوید، هر دختر خوبی را که بخواهید، حاضر است به شما شوهر کند. نقاش از مدینه چشم بر نمیداشت. مدینه نیز به چشمان او چشم دوخته بود و با خواهش و تمنا به او سینگریست. چشمان نقاش سرشار از روشنی و قطعیتی بود که نه در اثر هوسهای آنی و زودگذر، بلکه در نتیجه تپشهای صمیمانه قلب بوجود می‌آید.

— من به شما نمیگویم که در دیرستان نیز دوستتان داشتم. به چنین دروغی احتیاجی نیست. و اگر بگویم که در سالهایی که ما بیخبر از یکدیگر سیزستیم تمام زندگی خود را فقط وقف هنر کرده بودم، این نیز دروغ است. زنانی بودند که من با آنها ملاقات میکردم و نزدیک بودم، ولی هیچیک از آنها به اندازه شما مرا واله و شیدا نکرده و چنین سعادت‌ی بزرگ و بیکران به من نوبد نداده است. ضمن صحبت نقاش، قلب مدینه گه چون سوم نرم و گه مانند

سنگ سخت میشد. مدینه در خود اعتمادی دائم التزاید حس میکرد، زیرا دقایق خطرناک، دقایقی که انسان حاضر است بدون فکر و با چشمان بسته خود را به پرتگاه بیندازد، سپری شده و پشت سر مانده بود و دیگر ممکن نبود تکرار شود.
مدینه گفت:

— من به صداقت سخنان شما و به صمیمیت احساسات شما ایمان دارم. ولی زنانی چون من باید همیشه احساسات و تمایلات خود را تابع عقل بسازند. شاید من با شما، واقعاً هم، به سعادت بزرگتر و بالاتر برسم. ولی به چه قیمت؟ به قیمت زندگی شخصی که قلب خود را در بست به من داده است، به قیمت آینده دختر کوچکم! نه، راسم، چنین سعادتى نه برای شما لازم است و نه برای من.

راسم گفت:

— من از دختر شما بهتر از پدرش نگهداری خواهم کرد. باور کنید، من آدم سبک سری نیستم. فکر همه چیز را کرده‌ام. در این دو ماه به اندازه دهها سال رنج و عذاب کشیده‌ام. رفتنم از باکو هم در آن وقت تصادفی نبود. میخواستم از خودم و از شما فرار کنم. ولی ممکن نشد! چه میتوان کرد، یاور هم وضع ما را درک خواهد کرد. آخر، وقتی ببیند که شما نسبت به او سرد شده‌اید، وقتی ببیند که آن صمیمیت و حرارت قلبی پیشین دیگر کانون خانواده او را گرم نمیکند، مگر خوشبخت خواهد بود؟

— شاید تمام این سخنان درست باشد، ولی نه برای من، برای زنان دیگر! میدانم، زنهایی هستند که وقتی از نو عاشق میشوند، به هیچ چیز نگاه نمیکند، کانون خانواده و فرزندان خود را بی‌اندازند و میروند. من آنها را گناهکار نمیدانم. شاید حق با آنها باشد. ولی من برای خود حق دیگری قائلم. زنانی چون من سعادت و خوشبختی را در وجدان و شرافت و پاکی و ناسوس خود میجویند. اینگونه زنان اگر یک بار پایشان به سنگ بخورد و زمین بیافتند برای همیشه مفلوک میشوند و دیگر نمیتوانند برخیزند. من میدانم، اشخاصی یافت

میشوند که امثال مرا ضعیف و ترسو و بی احساسات مینامند. بگذار بنامند! من از این بیمی ندارم.

راسم سر خود را برگرداند تا مدینه اشکهایی که به دور چشمانش حلقه زده بود، ببیند و آهسته گفت:

— مدینه، شما لایق و سزاوار عشقی بالاتر از این هستید! — بعد به تصویر اشاره کرد: — اجازه بدهید، دو شب دیگر هم بیایم تا این را تمام کنم...

مدینه در حالیکه بزحمت جلو گریه خود را میگرفت، با صدای لرزانی گفت:

— بهتر است به همین‌جا خاتمه بدهیم. تمام کردن لزومی ندارد. — آنگاه برخاست و به طرف در رفت. راسم پالتوی خود را پوشید و گفت:

— اجازه بفرمائید برای آخرین بار دست شما را بفشارم. قول بدهید که نسبت به من فکر بدی به دل خود راه ندهید. بعلاوه فراموش نکنید که شما دوستی دارید و آن دوست حاضر است در لحظات سخت اوامر شما را چون برده فرمانبرداری اجرا کند. خوب؟

مدینه بدون اینکه به چشمان راسم نگاه کند، سر خود را بعلاست تصدیق تکان داد، با عجله در را بست و خود را روی کاناپه انداخت. اکنون یگانه آرزوی او این بود که زار زار بگرید و احساسات غم‌انگیز و تیره و تاری را که در سینه‌اش انباشته شده بود، با سیل اشک بشوید. ولی نمیتوانست بگرید، بغض گلویش را گرفته بود. در همین دقیقه زنگ در بصدا درآمد. یاور برگشت. مدینه خیال میکرد که یاور عصبانی و خشمگین بر خواهد گشت. اما یاور مانند پیش مهربان و ملایم و آرام بود، شاید هم سیکوشید خود را آنطور نشان بدهد. فقط سایه تیره و تار غم و اندوه زیر چشمان خود را بهیچوجه نمیتوانست پنهان بسازد. چنین بنظر مدینه آمد که هیچگاه ممکن نخواهد بود این سایه را از صورت یاور زدود. همینکه یاور وارد دهلیز خانه شد، مدینه خود را در آغوش او انداخت، سر خود را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

— یاور جان... —

و اشک مجالش نداد، بغضش ترکید و زار زار بگریه افتاد.
یاور اشک همسر خود را پاک کرد، گیسوانش را بوسید و
نوازش کرد و گفت:

— دیوانه عزیزم، چه شده است؟ گریه نکن، بچه را بیدار میکنی.

آلتای محمدوف

(متولد سال ۱۹۳۰)

محمدوف در باستانی‌ترین شهر آذربایجان، زادگه شاعر کبیر
نظامی گنجوی زندگی و کار میکند. او ضمن تدریس در دانشسرای
عالی و تربیت دبیران و آموزگاران جوان، به نویسندگی نیز سپردازد.
محمدوف نویسنده‌ای است هم فکاهی نویس و هم درام‌نویس. حکایت‌های
فکاهی او از قبیل «همشهری‌ها»، «سردها» و غیره در جمهوری آذربایجان
سورد علاقه عموم است. این نویسنده حکایت‌های غنائی در باره عشق،
سپهن و انسانهای نیک و صادق و وفادار نیز دارد.

ولی عاقبت چه شد؟ فقط موجب بدبختی او شد. بقول معروف، این هشتمین پسر قلب او را در آتش کباب کرد.

هشتمین پسر فقط و فقط یک فوتبالیست شد که روی پیراهنش شماره ۷ زده بودند. مرسل بهیچوجه نمیتوانست این گناه او را ببخشد. در چنین زمانی که در جهان همه درس میخوانند، همه برای خود پیشه آبرومندی برمیگزینند، توفیق هشتمین پسر او در میدان فوتبال به دنبال توپ میدوید و مردم به او نگاه میکردند، سوت میزدند و نعره میکشیدند.

استاد مرسل فکر میکرد: «هر هفت پسر من در این جهان پهناور برای خود جایی یافته اند، و فقط هشتمی احق از آب در آمده است...»

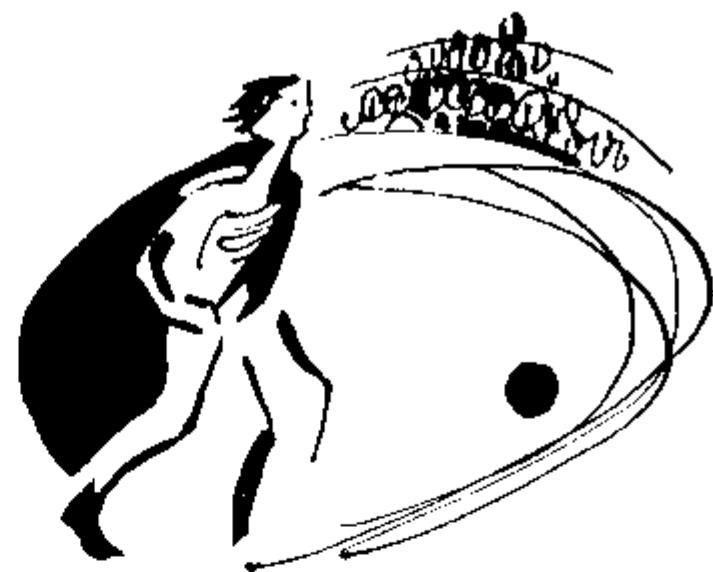
وقتی مرسل جلو کوره فروزان به پسر خود می‌اندیشید، مانند آهن گداخته سرخ میشد. در این دقایق مرسل اغلب بیاد پدر خود می‌افتاد که تمام عمر در فقر و بینوائی بسر برد و جز کشیدن بار سنگین بر دوش ناتوانش کار دیگری نمیکرد. خلاصه کلام، پدرش برابر بود. مرسل این را نیز بیاد می‌آورد که چطور پدر بیچاره‌اش او را نزد استاد رمضان به شاگردی گذاشت. در آن زمان بسیاری فکر میکردند که مرسل هم برابر خواهد شد، ولی یک روز پدر دست پسر خود را گرفت و او را نزد مرحوم استاد رمضان برد و گفت:

— رمضان، او را آدم کن! من هر چه کوشیدم آدم نشدم، بگذار اقلًا او آدم بشود.

و با دستان لرزان از جیب خود کیسه خاکستری‌رنگ را بیرون آورد و ده سکه طلای پنج روپلی از آن در آورد.

مرسل تا آن وقت هرگز نزد پدر خود آنهمه پول ندیده بود. باین دلیل فکر کرد: «اگر پدرم اینهمه پول دارد پس چرا برای مادرم روسری نئی نمیخرد؟ چرا ما با شکم نیم گرسنه میخوابیم؟.. دلیل همه اینها چیست؟»

مرسل از خود سپرسید و برای پرسشهای خود جوابی نمیافت. در این ضمن استاد رمضان سکه‌های طلا را با کمال میل تحویل



آلتای محمدوف هشتمین پسر

نهمین پسرش در کوره میدید. عمو مرسل در حالیکه نعل گداخته را صاف و هموار میکرد، خطاب به شاگرد خود گفت:

— غیبعلی!..

— بله، استاد...

— غیبعلی، اگر خداوند بجای پسر بیفراست به آدم دختر

کوری میداد، بهتر بود.

— ؟..

— چرا ساکتی، غیبعلی؟

— درست میفرمائید، استاد.

— غیبعلی، منظورم اینست که اگر خداوند بجای پسر بیفراست

یک تکه سنگ به آدم میداد، بهتر بود! خیلی بهتر بود.

— استاد، بازهم شما...

نهمین پسر میدید و در این ضمن صحبت از هشتمین پسر

است. این صحبت تازگی ندارد. از روزی که غیبعلی شاگرد استاد

مرسل شده است، گاه و بیگاه این صحبت را میشنود. اگر هر روز هم

نباشد، لااقل هفته‌ای یکبار استاد از هشتمین پسر خود شکوه و شکایت

میکند. زمانی استاد مرسل همانا به این پسر خود امید فراوانی داشت.

گرفت، آنها را توی کیسه پول گلدوزی شده خود گذاشت و گفت:

— پدر من هم یک وقتی همینطور پول داد...
او این جمله را با چنان قیافه‌ای گفت که گوئی مرتکب گناهی شده است.

مرسل در حدود دو سال نزد استاد رمضان کار کرد و پس از دو سال پهلوی دکان او برای خود یک دکان آهنگری باز کرد. وقتی مرسل آهنگر شد، پدرش از فرط خوشحالی در پوست نمیگنجید:

— پسر جان، آرزوهای من بر آورده شد. اگر هم بمیرم، بی غم و اندوه خواهم مرد. صنعت بازوبند زرینی است که وقتی به بازوی خود بستی همیشه نیرومندی... باید فرزندان تو هم این صنعت را فرا گیرند. خلاصه، پسر جان، در جهان چیزی گرانبهاتر از صنعت وجود ندارد.

آن زمان عصر ارباب و اسب و الاغ بود، روزی نبود که آهنگر بیکار بماند و مرسل بی‌اراده زندگی خود را با زندگی پدرش مقایسه میکرد. و البته شاد و خرم میشد. نمیتوانست شاد نشود. زیرا مرسل از چنگال فقر و نیازمندی رهائی یافته بود. از استاد رمضان نیز سپاسگزار بود، زیرا استاد رمضان این نعمت را به او ارزانی داشته بود.

مرسل زن گرفت. نخستین فرزندش پسر بود. صاحب یک پسر دیگر هم شد. مرسل آرزوئی شیرین در سر میپروراند که حد و اندازه نداشت: «بگذار پروردگار پانزده پسر به من ارزانی دارد، هر یک از آنها را آدم خواهم کرد».

مرسل میخواست که نخستین پسرش حتماً آهنگر بشود. دومی باید سلمانی بشود و دم دروازه «سرچه بازار» آرایشگاهی باز کند. پهلوی او پسر دیگری باید برای خود کارگه دوزندگی تأسیس کند. و پسرانی که بعداً دنیا خواهند آمد باید ساعت‌ساز و کفاش و زرگر بشوند. بدین ترتیب پسران مرسل سر تا سر «سرچه بازار» را پتصرف در می‌آوردند. مرسل به دانش‌آموزان بک‌زاده و بازرگان‌زاده

مینگریست، آه میکشید، ولی حتی جسارت نمیکرد آرزوی تحصیل فرزندان خود را در سر پروراند، زیرا میدانست که این کار برای او غیر ممکن است.

او آرزو داشت و نه فقط آرزو داشت، بلکه سوگند خورد که پسران خود را مردکار تربیت کند. و وقتی با پتک به آهن گذاخته میکوبید، تصور میرفت که حتماً آرزوهایش بر آورده خواهد شد. بر آن بود که تمام آنچه فکر کرده است، در حدود امکانات او میباشد. ولی معلوم میشود برآوردن آرزو چندان آسان هم نیست. گاهی آرزو غیر قابل دسترسی است.

سیمای جهان تغییر یافت... اشخاص تازه با پیراهن نظامی و شلوار گلیفه آمدند و همه بچه‌ها را به مدرسه بردند. این واقعاً معجزه بود! مرسل میترسید که یک نفر یخه او را بگیرد و شهریه مدرسه پسرانش را از او بخواهد و یا آنها را با آبروریزی از مدرسه بیرون کنند. باین دلیل با وجود اینکه پسرانش به مدرسه میرفتند، پنهانی به آنها آهنگری می‌آموخت. پسران سیبایست پس از یاد گرفتن درسهای خود، به دکان آهنگری پدر بروند. خدا را شکر که بچه‌های مرسل خوب درس میخواندند. ولی اگر کسی از آنها تعریف میکرد، مرسل با تعجب میگفت:

— چرا نباید خوب درس بخوانند؟ مدرسه که از ما شهریه نمیخواهد! چطور آنها جرئت میکنند در چنین مدرسه‌ای بد درس بخوانند؟..

وقتی صحبت از پول میشد، عمو مرسل احساس تشویش و اضطرابی میکرد. میترسید که زمانی پول تحصیل بچه‌هایش را از او طلب کنند، ولی چنین اتفاقی نیفتاد. بعلاوه هم خود او و هم زنش را به کلاسهای مبارزه با بیسوادی بردند و خواندن را به آنها آموختند. این نیز مجانی بود. پسر بزرگش ظهیرالدین بسیار زیاد درس خواند. ده سال در گنجه، پنج سال در باکو و باز هم پنج سال در مسکو تحصیل کرد.

و معجزه‌ای رخ داد. پسر بزرگ مرسل را به سفارت شوروی در یکی از کشورهای خاور فرستادند. مرسل باور نکرد که پسر او

ممکن است کارمند مسئولی در سفارتخانه باشد. «پسر من کنسول است؟ نه، لابد پسر من نیست، بلکه از آسمان نازل شده است». دوسین پسرش فرخ در مسکو ماند. او در انستیتوی انرژی اتمی کار میکند. دوسین پسرش صلاح نیز به گنجه برنگشت. او دانشکده مهندسی ساختمان را تمام کرد و مهندس شد و حالا در براتسک کار میکند. دو پسر مرسل پزشک شدند و در باکو مانده‌اند و آنجا کار میکنند. ششمین پسرش مدیر مدرسه ده است. هفتمین آنها در دانشگاه درس میدهد. نهمین، یعنی آخرین آنها فعلاً در دیرستان درس میخواند...

«ولی این هشتمین که کمر مرا شکسته است، توی میدان دنبال توپ میدود!»

وقتی توفیق که در دیرستان بسیار خوب درس میخواند، گاه و بیگاهی به کارگاه آهنگری پدر می‌آمد و با چکش به سندان می‌کوبید، مرسل زیر چشمی به او نگاه میکرد و نمیدانست از شادی چه بگوید. در زیر ضربات دقیق چکش توفیق آهن گداخته چون موم نرم بود.

مرسل به عضلات برجسته او مینگریست و فکر میکرد: «مثل اینکه این پسر از همه عاقلتر خواهد شد. البته، بااستثنای پسر کنسولم. آن پسر با هوش و با فراست است...»

ولی نکند بازوانش نیرومند اما عقلش ضعیف باشد؟ خدا نکند... گاهی استاد مرسل پتک را بکناری میگذاشت، عرق جبینش را پاک میکرد، بفکر فرو میرفت و مدت زیادی به آتش سرخ مینگریست... بله، این پسر عاقل و کاردان وقتی دیرستان را پایان رساند به دانشکده نرفت، شروع به کار کرد و هر ماه حقوق نسبتاً خوبی را که میگیرد به خانه می‌آورد و به مادرش میدهد. مرسل تعجب کرد و با خود فر میزد:

«مگر من مرده‌ام که توفیق تحصیلات عالی نداشته باشد؟ تازه چه کاری هم میکنند؟ توی میدان دنبال توپ میدود! شاید عقل مردم کم شده است که برای این کار به او اینهمه پول میدهند؟ نه، اینطور نباید باشد. ممکن نیست...»

گاهی اتفاق می‌افتاد که توفیق سه چهار روز به خانه نمی‌آمد. و مرسل از زن خودش میپرسید:

— پسرت کجاست؟

— رژیم گرفته است.

— «رژیم» دیگر چیست؟

آخرین یعنی نهمین پسر داخل صحبت میشد:

— او باید قبل از مسابقه چند روز تمرین بکند...

— بر شیطان لعنت!

گاهی اتفاق می‌افتاد که هشتمین پسر پانزده روز و حتی یک ماه غیبت میزد.

مرسل از نهمین پسر خود میپرسید:

— برادرت کجاست؟

— در قره‌غنده.

— در قره‌غنده چه غلطی میکند؟

— برای مسابقه رفته است.

— بر شیطان لعنت!

مدتی میگذرد و باز مرسل میپرسد:

— برادرت کجاست؟

— در سمرقند.

— حالا دیگر کجا رفته است؟

— حالا به عشق‌آباد رفته است.

— این ویلان و سرگردان آنجا چکار میکند؟

— بازی میکند.

— بر شیطان لعنت!

گاهی مادر غیبعلی در ماه بیش از شش بار بیمار میشد و غیبعلی به بهانه پیدا کردن دواي لازم مدتی به غروب آفتاب مانده میزد به چاک. در همین روز نهمین پسر هم حتماً یک کار واجبی داشت...

در این روزها طرف عصر همه آرایشگاهها، مغازهها و دکانها بسته میشد. استاد مرسل تعجب میکرد که چه شده، چه اتفاقی افتاده است؟

او میپرسید:

— اینها کجا هستند؟

— رفته‌اند فوتبال تماشا کنند.

— بر شیطان لعنت!

در این روزها شهر خلوت میشد. معلوم نبود مردم کجا رفته بودند و همه جا را سکوت و خاموشی فرا میگرفت. گاهی صدای: «شوت کن!» بگوش میرسید. تمام اینها بنظر مرسل بسیار عجیب می‌آمد. گاهی اتفاق می‌افتاد که یکی از سلمانی‌ها نزد مرسل می‌آمد و میگفت:

— مرسل، دیروز پسر تو دو تا گل زد!

— کاش سرش را به سنگ میزد.

— ای، استاد!..

— بر استاد تو هم لعنت!

باید گفت که مرسل در تمام عمر خود یک بار هم پسران خود را نزده بود. و حتی یک کلمه حرف ناملاپم به آنها نگفته بود... فقط هشتمین پسر خود را یک تنبیه جدی کرده بود: با او حرف نمیزد... شبها سر شام وقتی توفیق در خانه بود، مرسل به همسر خود زهرا خطاب میکرد و میگفت:

— به او بگو که یک ذره سر عقل بیاید.

در این موارد توفیق هم بدون اینکه به پدر نگاه کند، خطاب به مادر خود میگفت:

— به او بگو که عقل من سر جاش است.

پدر دست بردار نبود:

— به او بگو که عقل در سر است، نه در پا...

توفیق هم کنایه او را بیجواب نمیگذاشت:

— به او بگو که پای تندرو به عقل سر خلی نمی‌رساند.

— به او بگو که لجبازی را کنار بگذارد و پرود دانشکده

درس بخواند.

— ماما، به او بگو که غیابی در دانشکده تربیت بدنی

درس میخوانم.

— به او بگو وقتی بخواهد زن بگیرد، در این شهر هیچکس دخترش را به او نخواهد داد.

— به او بگو که دختر هر یک از هواخواهان تیم ما را بخواهد به او خواهد داد.

— بر شیطان لعنت!

درد و غم توفیق مرسل را رنج و آزار میداد. تمام امید او به پسر کنسولش بود. «اگر این پسرم یک بار با توفیق صحبت کند، توفیق حتماً سر عقل می‌آید. پسر کنسولم جهان و نشیب و فراز و زیر و روی آن را بخوبی میشناسد و میداند.

بزودی پسر عزیزم، پسر کنسولم می‌آید. در آخرین نامه وعده داده بود که برای یک ماه استراحت خواهد آمد».

مرسل بطور روشن ظهیرالدین را در نظر مجسم میکند که در را می‌گشاید و از در وارد میشود. مرسل قوچ را جلو پای نخستین فرزند خود بزمین میزند و قربان میکند. «آه، چه خوب، میشد اگر زودتر می‌آمد...»

— غیبعلی!

— بله، استاد!

— غیبعلی، چرا تمام کارهای دنیا بر عکس است؟..

— بله، استاد، بله!..

خود مرسل شروع به دمیدن کرد. جرقه آتشی از کوره روی پای غیبعلی افتاد و انگشتش را سوزاند. پسرک پای خود را با دست محکم گرفت و روی پای دیگر شروع به پرتاب کرد.

— چه شد، غیبعلی؟

— سوختم، استاد، سوختم!

— آخر، مگر با کفش باز هم میشود آه‌گری کرد؟ بر

شیطان لعنت!..

غیبعلی آرام گرفت، نگاهی پوزش‌آمیز به استاد، سل انداخت و گفت:

— استاد، امروز من کمی زودتر میروم. باز هم باید برای

مادر دوا بخرم.

— مگر مادرت هنوز خوب نشده است؟

— نخیر، استاد، نخیر!

— عیب ندارد، برو... خدا او را شفا بدهد!

در همین آن نهمین پسر مرسل مثل تیر به داخل کارگه پرید و گفت:

— پاپا، مژده بده! ظهیرالدین آمده است!

— هر مژده‌ای بخواهی میدهم! غیبعلی، من رفتم! دکان را جمع و جور کن، بعد برو دنبال دوا برای مادرت...

مرسل پیشیند خود را باز کرد، به گوشه‌ای انداخت و خطاب به پسر خود گفت:

— یک تاکسی صدا کن.

— پدرجان، حالا نمیشود تاکسی پیدا کرد.

— چرا نمیشود؟

— برای اینکه امروز مسابقه فوتبال است.

— بر شیطان لعنت!.. حالا همه چیز را به ظهیرالدین میگویم.

او برادر فوتبالیست ترا یک گوشمالی حسابی میدهد!..

نهمین پسر لبخندی زد.

پدر و پسر کنار جوی خیابان راه میرفتند. مرسل بسیار عجله

داشت. میخواست هر چه زودتر پسر خود را ببیند. در راه خانه

پیش خود فکر میکرد: «از در عقب به حیاط میروم. شاخهای قوچ

را میگیرم و پیش پای پسرم سر میبرم. بعد یک ماه تمام صحبت خواهیم

کرد...»

یک ماشین «ولگای آبی‌رنگ ایستاد، جوانی نیرومند سر خود

را بیرون آورد و گفت:

— عمو مرسل، اگر به مسابقه فوتبال سیروید، بفرمائید سوار

بشوید.

— چه فوتبالی! اگر میتوانی ما را تا خانه ببر.

جوان نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

— چه میشود کرد، بفرمائید سوار بشوید. آخر شما پدر توفیق

هستید...

اگر این حرف را موقع دیگری به مرسل میزدند، سوار ماشین نمیشد، ولی حالا میخواست هر چه زودتر ظهیرالدین را ببیند.

— استاد، اگر پسر شما یک گل بزند، من یک مهمانی بزرگ خواهم برد.

— کاش این آخرین گلش باشد!

— چرا، استاد؟

— از امروز بعد دیگر او را دنبال توپ نخواهید دید. تله گذار آمده است!

— چه تله‌ای، استاد؟

— اگر خدا بخواهد می‌بینید.

به خانه رسیدند. مرسل به طرف در عقب حیاط رفت. ظهیرالدین

در باغ قدم میزد. همینکه پدر خود را دید بطرف او دوید. آنها

یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

مرسل خود را از آغوش پسرش بیرون آورد تا برود قوچ را سر

ببرد. اما ظهیرالدین نگذاشت و گفت:

— لازم نیست، پدرجان! زود لباست را عوض کن برویم.

— کجا برویم؟

— به مسابقه فوتبال.

— کجا؟!

— به مسابقه فوتبال، پدر جان! من میبایست دو روز دیرتر

می آمدم. بخاطر این مسابقه دو روز زودتر با هواپیما آمدم. میخواهم

بینم برادرم چطور بازی میکند.

مرسل باور نمیکرد که گوشش درست شنیده است. با حیرت

و تعجب پلکهای خود را بهم میزد.

— چرا ایستاده‌ای، پدرجان؟ زودتر برو لباست را عوض کن...

مرسل پیر با خود فکر کرد: «وقتی دیدی همه دیوانه شده‌اند،

تو هم دیوانه بشو.»

— زهرا، آی زهرا! آن کت و شلوار مرا بیار!

— ای مرد، توی این هوای گرم چه کت و شلوازی؟!

— بیار! باید پوشم.

— کت و شلواری را که می سال پیش دوخته ای، حالا میخواهی بپوشی؟! —

— بده، میخوام بپوشم!

زن مرسل کت و شلوار را که بوی نفتالین میداد، از صندوق بیرون آورد و مشغول اتو کردن آن شد. در این ضمن مرسل دستهای خود را به سنگهای لب حوض میمالید و میشت.

پیراهن سفیدی پوشید. کت و شلوار، با آن شلوار کاسلاً تنگ، خیلی خوب به عمو مرسل می آمد. پسر کنسولش به شوخی گفت: — پدرجان، کت و شلوار تو درست مثل کت و شلوار ژیکولوهاست!

استاد مرسل به اطراف نگاه کرد تا ببیند زنش در آن نزدیکیها نیست. وقتی یقین کرد که زهراخاله نیست، با شیطنت به پسر خود چشمک زد و گفت:

— این کت و شلوار سرگذشت طویل و درازی دارد. این کت و شلوار را مرحوم شهدی برای من دوخت... مرحوم کربلائی یعقوب چند بار مرا برای کیف و گردش به تفلیس برد. این کت و شلوار را برای من دوختند تا با آن به تفلیس بروم... من حاضرم، پسر جان.

آنها سوار تاکسی ای که همین پسر استاد مرسل صدا کرده بود، شدند.

مرسل با خود فکر میکرد که با اینکه به مسابقه فوتبال میرود، ولی شب حتماً با پسر کنسولش راجع به توفیق صحبت خواهد کرد. برای آنکه داخل ورزشگاه بشوند، مجبور شدند در صف درازی بایستند. مرسل تعجب میکرد: «پروردگارا، چقدر آدم اینجاست! پزشکها اینجا هستند، سلمانیها اینجا هستند، رؤسای فروشگاهها اینجا هستند. حتی همه پاسبانها هم اینجا هستند.

ناگهان مرسل در میان توده مردم غیبعلی را دید که میکوشید بدون رعایت نوبت وارد ورزشگاه بشود.

— غیبعلی!

— بله، استاد!

— غیبعلی! مگر اینجا دواخانه است؟! مگر دواي مادر بیمار ترا اینجا میفروشند؟! —

غیبعلی با تعجب به کت و شلوار پلوخوری استاد نگاه کرد و گفت:

— استاد، مادرم بیمار نیست، من بیمارم، همه آدمهائی که اینجا میبینید، بیمارند. انشاءالله، این بیماری به شما هم سرایت میکند! — خفه شو، غیبعلی، بیا با ما برویم!

— استاد، بمحض اینکه وارد شدید، خواهید دید که این بیماری چقدر مسری است!

در ورزشگاه جای سوزن انداختن نبود. همه به مرسل و پسرانش تعارف میکردند که پهلوی آنها بنشینند. همین پسرش کسانی را که کمی بالاتر نشسته بودند، نشان داد و گفت:

— پاپا، نگاه کن، بزرگان شهر ما هم این بیماری را دارند. پدر و پسران در نزدیک تریبون مرکزی نشستند. به شروع مسابقه خیلی کم مانده بود.

بیست و دو جوان با پیراهنهای ورزش آبی و سرخ به میدان آمدند و توپ را به هم پاس میدادند.

همین پسر مرسل جوانی را که روی پیراهن ورزش او شماره «۷» نوشته شده بود، نشان داد و گفت:

— ببین، این توفیق است.

— شما به این میگوئید مسابقه؟! —

— نه، پدرجان، این هنوز نرمش است.

— نرمش دیگر چیست؟ —

— وقتی آدم از خواب بیدار میشود حرکاتی میکند که بدنش کمی نرم بشود. نرمش هم یک چیزی مثل آن است.

— بر شیطان لعنت!.. —

پسر بزرگ قواعد مسابقه را برای پدر خود توضیح داد. داور سوت زد و مسابقه شروع شد. جز عمو مرسل همه به بازی چشم دوخته بودند.

مرسل نمیفهمید چرا هر بیست و دو بازیکن تمام دقت خود را متوجه توپ کرده‌اند. آهنگر کوشید از پسران خود بپرسد، ولی آنها چنان سرگرم تماشای بازی بودند که جواب ندادند. استاد مرسل که هم‌صحبتی نیافت، ناچار به تماشای بازیکنان مشغول شد.

وقتی بازیکنان پیراهن‌سرخ توپ را به نزدیک دروازه حریف آوردند، صدای: «شوت کن! شوت!» بلند شد. مرسل می‌شنید که چطور مردم در اطراف او نعره میکشند:

— توفیق، زود باش!

— توفیق، شوت کن!

— آهنگرزاده، خودت شوت کن!

این نعره‌ها و فریادها سبب شد که عمو مرسل با علاقه و توجه بیشتری به توپ چشم بدوزد. هیچ یک از دو حریف هنوز گل نزده بود. از همه طرف صدای فریاد و نعره بگوش میرسید:

— ای بابا، امروز بچه‌های ما اصلاً بازی نمیکنند!

— تا به بچه‌های ما یک گل نزنند، آنطور که باید بازی نمیکنند!

— آهنگرزاده امروز اصلاً نمیتواند بازی کند!

— از مدتها پیش باید عذرش را میخواستند.

تا مرسل خواست سر خود را برگرداند و از کسی که فریاد میزد بپرسد، چرا باید عذر توفیق را بخواهند، دیگری جواب داد:

— چی میگوئی، برادر جان! توفیق بهترین بازی‌کن ماست... بین چقدر عالی بازی میکند.

مرسل آرام گرفت. درست موقعی که تایم اول داشت تمام میشد، تیم مهمان یک گل زد.

یکی گفت:

— حالا بازی واقعی شروع میشود.

صدای سوت داور بلند شد و بازیکنان عرق ریزان برای استراحت

رفتند.

یکی فریاد زد:

— نان گنجه حرامتان باشد!

عمو مرسل به پسران خود نگاه کرد، هر دو غمگین و افسرده بودند.

— چرا اینقدر غمگینید؟

— چرا نباید غمگین باشیم؟ آخر داریم میبازیم.

— بگوئید ببینم آن برادررتان کجاست تا بروم به او بگویم دوتا گل بزند. بعد از آنکه من گفتم، چطور جسارت خواهد کرد، نزنند! قیافه برادرها باز شد.

در تایم دوم بازی گرم شد. توپ زود بزود به توفیق پاس داده میشد. او به دروازه حریف نزدیک میشد و به رفقای خود پاس میداد، ولی آنها نمیتوانستند گل بزنند.

— خودت بزن!!!

عمو مرسل نتوانست خودداری کند و ناگهان فریاد زد:

— ده، خودت بزن! — و چنانکه گوئی از خواب بیدار شده است، از ترس اینکه همه به او می‌خندند به اطراف نگاه کرد. ولی هر کس سرگرم کار خود بود.

توفیق دوباره به دروازه حریف نزدیک شد.

— خودت بزن!

توفیق شوت کرد. توپ از بالای دروازه گذشت.

مرسل فریاد زد:

— کاش آن پات میشکست! باید پاها را نعل کرد.

باز هم توپ جلو پای توفیق است. از یک نفر میگذرد...

— ببین چکار میکند...

و ناگهان توفیق از نو جلو دروازه حریف ظاهر شد...

— شوت کن!

— شوت کن!

و عمو مرسل هم فریاد زد:

— خودت شوت کن! اگر گل بزنی یک قوچ جلو پات قربانی

میکنم.

در این لحظه عمو مرسل همه چیز را فراموش کرده بود.
فقط توپ و توفیق و دروازه حریف را میدید... شوت! گلر خود را
پرت میکند. ولی دیگر کار از کار گذشته و گل شده است.
ورزشگاه به جنبش در می‌آید، همه میخیزند و فریاد میزنند:
— آفرین، آهنگرزاده! بارک الله!
— هزار سال زنده باشی!
— قربان آن پات بروم!
— حتماً قوچ را جلو پات قربانی میکنم!..
دومین گل را بعد از پاسی که توفیق داد، زدند. سومین گل را
خود او زد...

مرسل از خوشحالی سر از پا نمیشناخت. دلش میخواست پر
در بیاورد، بر فراز ورزشگاه پرواز درآید، تا درمیدان فوتبال پائین
بیاید و پسر خود را در آغوش بفشارد. مسابقه به پایان رسید. همه
شاد و خندانند. سیل جمعیت در خیابانها جاری است. عمو مرسل
هرگز اینهمه شاد و خرم نبوده است. دلش میخواهد هشتمین پسر
خود را ببیند.

— نمیشود، پدرجان! در منزل خواهی دید.

پیر مرد میپرسد:

— بگو بینم، از این مسابقه‌ها زیاد میشود؟

— بله.

— پس چرا بمن نمیگفتید؟ بر شیطان لعنت!.. یک چنین چیز
جالب و لذتبخشی هست و من توی خانه مینشینم... غیبعلی!

— بله، استاد!

— مادرت که دیگر بیمار نمیشود؟

— نخیر، استاد، نخیر!

— غیبعلی!

— بله، استاد!

— بعد از این هر وقت دنبال دوا برای مادرت میروی، مرا

هم با خودت ببر.

— چشم، استاد!

— غیبعلی، در هر تیم فوتبال چندتا بازیکن هست؟

— یازدهتا، استاد.

— غیبعلی، باور کن که اگر یازده پسر داشتیم، میگذاشتم

همه شان فوتبالیست بشوند!



چنگیز حسینوف پیکر آب شونده

هر روز صبح که از خواب برمیخیزم، هوای خنک و لطیف و کمی مرطوب از پنجره باز به درون اطاق سرازیر میشود. وقتی نفس عمیق میکشم، سوزشی مطبوع در بینی خود حس میکنم و حالتی شبیه به سکر و مستی به من دست میدهد.

از اینکه قطعه باغی در نزدیک دریا گرفته‌ام، پشیمان نیستم. حقیقت اینستکه وقتی برای نخستین بار در پائیز به آنجا رفتم، دودل و پشیمان شدم. شنزار نرم شبیه به صحرای بی‌آب و علف و تقریباً همه‌جا از بوته‌های خار و خشک پوشیده شده بود. در گوشه و کنار چند کنده سیاه نیم‌سوز که زمانی تاک بوده، از زمین بیرون آمده بود. در انتهای هر یک از آنها دو سه برگ پژمرده و پلاسیده دیده میشد. شنزار خشک توانائی تغذیه آنها را نداشت، آفتاب برگها را خشک کرده بود و باد آنها را میکند و به اطراف میپراکند.

در حدود سی سال پیش در اینجا تاکستانی حیرت‌انگیز بود که انگورهای شاهانی سیاه و سفید، انگور دربندی و انگورهای پیش‌رس فراوان داشت.

ولی حالا در باغ من فقط دو درخت انجیر و در باغ همسایه‌ام فقط سه درخت انجیر بود و بس. یک درخت انار یا آلبالو و حتی یک درخت توت هم وجود نداشت.

چنگیز حسینوف

(متولد سال ۱۹۲۹)

حسینوف نثرنویس، منتقد و ادبیات‌شناس و مؤلف پنج کتاب حکایت و داستان بنام: «خواهر من»، «پیکر آب شونده»، «باد بر فراز شهر»، «سربالائی دشوار» و «گل نوروز» میباشد. این آثار به چندین زبان ترجمه شده است. بطور کلی درباره زندگی با کوئی‌ها چیز مینویسد. حسینوف ذوق آفرینندگی خود را در موضوعهای معاصر بکار بیند و مسائل اخلاقی را بررسی و تجزیه و تحلیل میکند.

در باغ من چاهی بود خشک که تا کمر از شن پر شده بود. من و همسایه‌ام با هم، چاهکنی صدا کردیم که چاه را تمیز و گود کند. چاه بسیار کم یعنی روزی در حدود پانزده - بیست سطل آب میداد.

در پائیز و زمستان هر وقت روزهای شنبه و یکشنبه از شهر به باغ می‌رفتم، میدیدم که همسایه‌ام مشغول کار است. تا ما خواستیم باغ خود را از خار و خاشاک تمیز کنیم، در باغ او حتی یک بوته خار هم باقی نمانده بود و شنهای نرم و هموار در پرتو ضعیف خورشید چون زر ناب میدرخشید.

من هم مانند همسایه‌ام، یک خانه کوچک یک اتاقه و در جلو خانه یک ایوان روباز سیمانی کوچک به ارتفاع یک متر ساختم و بعلاوه هر یک از ما در نزدیک چاه استخر کوچکی ساخت که گنجایش دو تن آب داشت. دور هر دو باغ یک چپر مشترک کشیدیم که شنهای باغ ما را باد نبرد.

در اوایل بهار من و همسرم به باغ کوچ کردیم. هر روز صبح زود دسبل‌ها را برمیداشتم و پابرهنه به ایوان سیمانی میرفتم و ورزش میکردم. دسبل‌ها را به دست میگرفتم، دستها را به جلو، به بالا، به طرفین میبردیم و پائین می‌آوردیم، بدون آنکه زانوهای خود را خم کنیم، آنقدر به جلو خم میشدیم تا دسبل‌ها به زمین بخورد.

بعد از ورزش به سر چاه میرفتم. شن در اثر شبندی که نزدیک صبح روی آن نشسته بود، کمی نمناک بود. رد پای پرهنه کاملاً روی آن نقش می‌بست. ورقه نازک نمناک روی شن پائین میرفت و مقداری شن خشک زردرنگ رد پا را پر میکرد.

در روزهای اول همسایه‌ام نیز مانند من، صبح زود برمیخاست و تماشا میکرد که من چگونه ورزش میکنم. وقتی از چاه آب میکشیدم نگاه او را روی بدن خود احساس میکردم. ایستاده بود، سیگار دود میکرد و از من چشم برنمیداشت. راستش را بخواهید، من با سیگار کشیدن ناشتا و با شکم گرمه مخالفم. اول صبحانه بخورم، بعد هرچه دلت میخواهد، سیگار بکش. خلاصه، همسایه به من چشم دوخته بود

و من با عضلات فشرده از چاه آب میکشیدم، روشوئی را پر میکردم، بعد زیرپیراهن خود را در می‌آوردیم و تا کمر بدنم را با آب سرد میشستم. زیر چشمی به همسایه نگاه میکردم و میدیدم که او مرتب جلو می‌آید. از این کار او تعجب نمی‌کردم، زیرا تماشا و بررسی بدن انسان پیشه و کار اوست. در همان روزی که این باغ را گرفتیم، همسرم به من اطلاع داد که همسایه ما، مجسمه‌ساز معروفی است که چندین دیپلم و مدال گوناگون گرفته است.

همسایه روی ایوان زیر سایبانی برای خود جای کار درست کرده بود. روی میز درازی مقداری گل اخرای چرب شبیه به کره شکلاتی، انباشته بود و از آن چیزی می‌ساخت. ابتدا از این توده بیشکل سه ستون بلند شد و سپس ستونها به پیکر انسان تبدیل گردید: سه کارگر لوله‌ای روی دوش گذاشته بودند و میبردند. دستانشان که دیگر کاملاً مشخص دیده میشد، با اعتماد به لوله چسبیده بود. هنوز گل اخرا عضلات آنها را در خود پنهان کرده بود، هنوز کارگران صورت نداشتند، ولی گوئی به دقت به سوئی متوجه‌بودند و حرکت میکردند.

آیا هیچ وقت پس از شست و شو با آب سرد، بدن خود را با حوله پرزدار محکم خشک کرده‌اید؟ آیا میدانید، انسان در این حالت چه احساس میکند؟ گوئی بدن انسان میسوزد.

ما چندی پیش در شهر به خانه تازه‌ای نقل مکان کردیم. آپارتمان دو اتاقه خوبی داریم، ولی یک چیزش بد است. سقف آن کوتاه است. صبح وقتی ورزش میکنم و میله‌های ورزش را بالا و پائین میبرم، دیترسم که دستم به سقف بخورد و سقف فرو بریزد. منزل جدید بالکن هم دارد ولی چه بالکنی؟ بقدری کوچک است که در آن نه میتوان سماور آتش کرد و نه منقل. البته بدون منقل میشود زندگی کرد، ولی مگر بدون سماور هم میشود؟! ضیاء که با من بعنوان کمک حفار کار میکند، میگوید: «استاد، یک سماور برقی بخر». من به او جواب میدهم: «مرد حسابی، هر کسی میداند که چای سماور واقعی خوشمزه تر است...»

بعد از شست و شو لباس سیوشم و تا آن وقت سماور هم جوش آمده و عطر چای تازه دم اطاق را پر کرده است. همسایه‌ام شکایت میکند که صبح‌ها اشتها ندارد. من به او می‌گویم: «دبیل‌های مرا بردارید، این دبیل‌ها اشتها می‌آورند». ولی او فقط سیخندد.

در این موقع زنم داد میزند:

— ای، علی‌اسلام، دیر میکنی، ها!

بزودی صدای سوت قطار برقی را میشنوم و پس از چند لحظه خود قطار را می‌بینم که سرعت به طرف شهر در حرکت است. چایم را میخورم و برسیخیزم. بعد از پانزده دقیقه قطار من میرسد. زنم یک تکه نان با قدری پنیر توی کاغذ می‌پیچد و در جیب کتم میگذارد. من از باغ همسایه میگذرم و میانبر به ایستگاه «گیلاسی» میروم.

هر روز وقتی سر کار میروم به ایوان خانه همسایه نگاه میکنم. کارگران گلی هنوز به همان شکند، صورت ندارند و عضلاتشان مشخص و برجسته نشده است.

شبی از شبها همسایه‌ام به من گفت که از خانه‌اش خوشش نمی‌آید و خیال دارد طبق طرح خودش یک «خانه واقعی» بسازد. بزودی من یقین کردم که او سخت سرگرم اجرای این نقشه است، زیرا به من مراجعه کرد و گفت:

— استاد، خواهشی از شما دارم. میترسم مجسمه‌ای که میسازم، صدمه ببیند. یک وقت دیدی یک نفر سیز را چپه کرد، آنوقت تمام زحماتم بهدر می‌رود. چطور است آن را موقتاً به ایوان شما بیاوریم؟ بگذارید آنجا باشد...

گفتن همان و عمل کردن همان. سیز را برداشتیم و بطرف خانه من براه افتادیم. کارگران گلی محکم به سیز چسبیده بودند. من از عقب میرفتم و صورتهای بی‌چشم و بینی و دهان آنها به طرف من بود. مجسمه‌ها زنده بنظر می‌آمدند. عجیب است، گوئی من و رفقایم لوله را بطرف چاه نفت میکشیدیم. من حتی سنگینی لوله را روی شانه خود حس میکردم. شاید این آخرین لوله‌ای است که به چاه می‌رود؟

کارگران با قطعیت و اعتماد گام برمیداشتند. بله، بله، این لوله حتماً به قشر نفت‌خیز میرسد و نفت میدهد!

لوله‌هایی که دسته حفاران تحت سرپرستی من در چاه نفت نصب کرده‌اند، تازه به وسط راه رسیده است. دهها متر حفر کرده‌ایم ولی تا عمقی که در نظر گرفته شده هنوز خیلی مانده است.

کامیونهای کمپرسی هر روز به باغ همسایه من سنگ می‌آوردند. بجای خانه کوچک یک اطاقه، ویلای سه‌طاقه بزرگ و محکم و بلندی، با پنجره‌های بزرگ، سر به آسمان میکشید. همسایه من سلیقه بدی نداشت، خانه نو او شبیه تازه‌دامادی بود: سفیدرو، بلندبالا و خوش اندام و در عین حال تنومند و قوی. بام همه خانه‌های اطراف ما پست و هموار و بد ریخت است، ولی شیروانی خانه نوساز همسایه من بلند و مثلثی شکل است و از سفالهای سرخ رنگی پوشیده شده، بطوری که در نظر اول نمیتوان تشخیص داد که شیروانی است یا طبقه دوم. اگر امکان یافتیم، من هم بام خانه خود را اینطور درست میکنم.

سبز و کارگران گلی به خانه صاحب خود برگشتند و حالا دیگر در ایوان وسیع سرپوشیده‌ای قرار داشتند.

روزی دیدم که همسایه‌ام استخر خود را خراب میکند، تا استخر تازه‌ای بسازد. بطوری که ضیاء دستیار من بحق تذکر داد، استخر کهنه در مقایسه با این خانه زیبای بلند، بسیار بی‌قواره و بدریخت بنظر می‌آمد، زیرا فقط منظره باغ را خراب میکرد. خیال نکنید که استخر کهنه بد بود و یا آب در آن بند نمیشد. بهیچوجه، فقط برای چنین ویلائی استخر دیگری مناسب و برازنده بود. تصور میکنم همسایه ما هم همینطور فکر میکرد. باور نمیکنم که او از استخر کهنه به بدی یاد کرده باشد. گرچه استخر کهنه کوچک بود، ولی وظیفه خود را بخوبی انجام داده بود. تاکهای خرم و سرسبز حیات تازه خود را مدیون آبی هستند که از آن استخر برداشته میشد. آن استخر به نهالهای گیلان و زردآلو زندگی ارزانی داشته بود.

صبحها ضمن ورزش به استخری که بساختند و به کارگران گلی در ایوان همسایه نگاه میکردم. کارگران با تسلیم و رضا لوله سنگین را همانطور روی دوش خود نگهداشته بودند، نه میتوانند آن را به زمین بیندازند و نه به سر چاه نفت ببرند.

بزودی استخر تازه حاضر شد. حد اقل گنجایش بیست تن آب را داشت. روز بعد وقتی از سر کار برگشتم، دیدم که استخر پر از آب است. آب را با ماشینهای مخصوص آورده بودند.

همسایه مرا به تماشای استخر دعوت کرد. واقعاً بقدری بزرگ و گود بود که براحتی میشد در آن شنا کرد و هم شیرجه رفت. من گفتم:

— مبارک باشد!

— اگر آب لازم داشته باشید، مال خودتان است.

— از لطف شما متشکرم، ولی ما آبیاری باغ را تمام کرده ایم.

— از فردا کار تازه‌ای را شروع میکنم. تاکستان و باغ به کار و مواظبت زیاد احتیاج دارد. باغ بدون چاه هم، باغ نیست. یک چاه میکنم.

— صحیح میفرمائید، همسایه عزیز.

واقعاً هم، باغ بدون چاه، باغ نیست.

— شما هم، استاد، نفس راحتی خواهید کشید. خودتان ملاحظه

میفرمائید که یک چاه برای ما کم است.

وقتی به خانه خود برگشتم، نگاهی به ایوان همسایه انداختم. روی مجسمه‌ها پارچه سفیدی انداخته بود. ناگهان حال دگرگون شد. این پارچه سفید شبیه به... ولی گفتن این حرف لزومی ندارد. همسایه روی کارگران خود پارچه نمناکی انداخته بود که گل خشک نشود و گرد و خاک روی آن نشیند.

چاه هم کنده شد. همسایه‌ام میترسید که سباده آب چاه شور باشد، ولی چاه آب شیرین و گوارائی داشت. آب با یک تلمبه برقی از چاه به استخر می‌آمد و استخر را پر میکرد، بعد از استخر بوسیله لوله به باغ میرفت و باغ را آبیاری میکرد.

یک روز صبح با عجله از راه معمولی خود یعنی از میان باغ همسایه میانبر میرفتم، تا به قطار برسم. ناگهان جلو خانه همسایه سگی درنده به من حمله کرد. خود را کنار کشیدم. سگ میفرید و پارس میکرد و میخواست زنجیر را پاره کند. این یک سگ گله بود که گوشه‌هایش را از بیخ بریده بودند.

من بسرعت از کنار سگ رد شدم.

وقتی از کار برگشتم، باز هم سگ با صدای کلفت و خشمناکی از من استقبال کرد. من با خود فکر کردم:

«فقط همین سگ را کم داشتیم! دیگر روی آسایش و راحتی را نخواهیم دید!»

به دور بیشتر باغهای اطراف باکو دیوار سنگی بلندی کشیده‌اند. وقتی این دیوارها را می‌بینم دلتنگ و افسرده میشوم. اصولاً، من وقتی افق را نبینم غمگین میشوم. باید بگویم این باغ را برای آن گرفتم تا بحد کافی به افق مه‌آلود، دشتهای پهناور و آسمان نیلگون نگاه کنم و لذت ببرم. صبحها که سرزدن خورشید را تماشا میکردم، جنگل آشنای دگل‌های چاه نفت و انعکاس پرتوهای درخشان خورشید را در سطح آینه‌مانند دریا می‌دیدم.

همسایه ما نیز، مانند سایرین، به کشیدن دیواری به دور باغ خود پرداخت.

باغ ما از باغ همسایه به دریا نزدیکتر است. دیوار را از طرف دور از دریا شروع کردند: حصار خاکستری رنگ بلند بتدریج به خانه ما نزدیک میشد. پنج رج پائین دیوار را بدون سوراخ و روزن میساختند، سه رج بالائی مشبک بود و سوراخهای چهار گوشیه شبیه به سزغل قلعه‌های قدیمی داشت.

دیوار در شرف اتمام بود.

دیروز عصر هم، مانند معمول، از راه میانبر به خانه برگشتم. وقتی دیوار کشیده بشود، من دیگر نمیتوانم از باغ همسایه، میانبر به ایستگاه بروم و راهم، حداقل، ده دقیقه دورتر خواهد شد.

صبح وقتی سرکار میرفتم، نتوانستم نیز ایوان همسایه را ببینم، فقط انتهای پارچه سفید روی مجسمه را دیدم.

چاه نفتی که می‌کندیم، به عمقی که در طرح در نظر گرفته شده بود، رسید، ولی نفت نداد. میبایست باز هم کند. در چند روز اخیر حس می‌کردم که خسته و کوفته‌ام. لابد از این بود که چاه در آن جایی که ما انتظار داشتیم، به نفت نرسید.

عصر که برگشتم، دیوار دور باغ همسایه تمام شده بود. من در ایوان خانه خود ایستاده بودم و فقط سفالهای سرخ شیروانی خانه همسایه را میدیدم.

همسایه ما را به خانه خود دعوت کرد. وقتی من و همسرم وارد باغ شدیم، صدای دورگه سگ و جرنج جرنج زنجیر آراستن و سکوت شامگاهی را برهم زد. سگ را بزحمت آرام کردند. خوردیم و آشامیدیم.

همسایه وقتی ما را مشایعت میکرد، دم در ایستاد، دستش را روی شانه من گذاشت و آهسته گفت:

— مرا ملامت نکنید که دیوار کشیده‌ام و خودم را جدا کرده‌ام. اگر باغهای ما دو تا هم باشد، قلب ما یکی است. استاد، بیاد داشته باشید که برای دوستان دیواری وجود ندارد. باور داشتیم که همسایه از صمیم قلب میگوید.

— در باغ هنوز آنقدر کار هست که پایان ندارد. همسایه این جمله را گفت و آهی کشید.

من به ایوان خانه آنها نگاه می‌کردم. پارچه سفید دیگر نبود. گرمای شدید چند روز اخیر گل اخرای چرب را نرم کرده بود. لوله روی دوش کارگران کج شده بود، دستهای آنها پائین افتاده بود، زانوهایشان خم شده بود و دیگر آن کارگران فعال و با انرژی سابق نبودند.

دیگر هیچ عجله‌ای نداشتند و به هیچ‌جا نمیرفتند. شانه‌ام تیر کشید. گوئی همسایه‌مان این موضوع را حس کرد و دست خود را برداشت.

خورشید بدتها پیش غروب کرده بود، ولی هنوز نوار ارغوانی تیره‌ای انتهای افق را کمی روشن می‌ساخت.

هوا گرم و بقدری آرام بود که صدای نفس کشیدن موزون دریای خواب‌آلود به گوش میرسید. ولی افسوس که دریا کمی دور بود.

دلم می‌خواست خود را به میان آبهای خنک دریا بیندازم و در آن هوای لطیف نفس عمیقی بکشم.



الیاس افندیف قیرکار و گل سرخ

وقتی قره پیرو شاگردش به پشت بام خانه رفتند، در بخش روی تپه شهر آفتاب سر میزد.

هر دو بلندبالا و خوش اندام بودند و پیراهنهای زیر آلوده به مازوت در بر داشتند. پیرمرد کبی قهوه‌ای رنگ کهنه خود را تا روی ابروان پائین کشیده بود، جوان سر خود را در برابر آفتاب و باد برهنه کرده و زلفان سیاهش را پهلوی شانه زده بود. پیرمرد در دست راست چپقی داشت که از کثرت استعمال مانند زغال سیاه شده بود.

آنها سر تا سر بام را گشتند. جوان پرسید: «شروع میکنیم؟» و پیرمرد بعلامت تأیید سری تکان داد.

جوان از نردبان پائین آمد و پیرمرد کیسه توتون خود را بیرون آورد و بدون عجله به چاق کردن چپقی مشغول شد و در عین حال چشمانش را از نور آفتاب کمی بهم کشیده بود و محل کار آینده را ورنانداز میکرد.

الیاس افندیف

(متولد سال ۱۹۱۴)

افندیف نثرنویس و درام‌نویس است، چند کتاب حکایت: «نامه‌هایی از ده»، «شبهای مهتاب»، «صاحب زمین» و چند رمان: «بیدهای روی جویبار»، «سازندگان پل» و «سه دوست در آنسوی کوهها» منتشر کرده است که به زندگی ده معاصر آذربایجان شوروی اختصاص دارد. بعلاوه چند نمایشنامه نوشته است که با موفقیت در جمهوری آذربایجان به نمایش گذاشته شده و اکنون نیز مورد استقبال تماشاچیان میباشد. تصویر احساساتی و شاعرانه زندگی از خصوصیات سبک این نویسنده است که در حکایت «قیرکار و گل سرخ» نیز مشاهده میشود.

قیر کهنه روی بام نرم و پخش شده و در جاهای مختلف ترک خورده بود.

در این موقع پیرمرد دید که در یک جا قیر باد کرده، ترک خورده و در شکافی که بوجود آمده بود، گل سرخی روئیده است و در زیر اشعه مایل خورشید صبحگاهی مانند لعل میدرخشد. برگهای لطیف و جوانی که تازه باز شده بودند، دور گل را گرفته و با غمخواری از آن محافظت میکردند.

پیرمرد بدون اینکه از گل چشم بردارد، چپق خود را کشید. او در زندگی طویل و دراز قیرکاری خود بارها شاهد این گونه منظره‌ها بوده است. ولی معمولاً در بهار یا پائیز با اینگونه منظره‌ها برخورد میکرد. هر بار پیرمرد از نیروی خارق‌العاده این جوانه‌های کوچک بحیرت می‌افتاد. و هر بار که بروی این جوانه‌ها خم میشد، تصور میکرد که آنها میخواهند به او چیزی بگویند. ولی چه؟ پیرمرد به این مطلب فکر نکرده بود. او فقط تماشا میکرد...

خورشید از افق بالا آمد و بر روی دریا معلق شد. پیرمرد بزحمت کمر راست کرد، دست خود را مانند آفتاب گردان جلو چشمانش گذاشت و به خاور نظر دوخت. پاهایش را با کفشهای یغور گشاد گذاشته و ایستاده بود. گویی از روز بنای عالم همینطور ایستاده است و تا جهان باقی است، خواهد ایستاد.

صورت پیرمرد از آفتاب سیاه شده و چینهایی عمیق و قهرآلود چون شیارهای گود و تیره پائیزی بر آن نقش بسته بود...

سر جوان با سوهای سیاه روی بام نمایان شد. روی آخرین پله نردبان ایستاد و کیف ابزار را بطرف پیرمرد دراز کرد. آنها دیلمهای کوچک را برداشتند و به کندن قیر کهنه پشت بام و ریختن آن به پائین پرداختند.

وقتی کار تمام شد و آنها پائین آمدند، پیرمرد دکمه جیب روی سینه‌اش را باز کرد و مقداری پول درآورد:

— بگیر...

— پول دارم!

— بگیر.

جوان پول را در مشت فشرد و پا بدو گذاشت. پیرمرد نگاهی تحسین‌آمیز بدنبال او انداخت. بعد در سایه دیوار خانه نشست و چپق خود را آتش کرد.

از کنار تصور میرفت که او نشسته است و به رهگذران و ماشینهایی که در رفت و آمد هستند نگاه میکند. ولی نه، این پیرمرد هفتاد ساله به دوندگی و هنگامه پر سر و صدای اطراف بی‌اعتنا بود. او از کنار و از بالای همه اینها، چنانکه گویی میکوشید در انتهای دیگر خیابان چیزی ببیند، نگاه میکرد. او میکوشید چیزی ببیند، ولی خودش نمیدانست چه چیز. او بیخیال نگاه میکرد.

... سر و کله جوان از پشت پیچ خیابان نمایان شد. جوان پاکتی زیر بغل و روزنامه‌ای در دست داشت.

پیرمرد پرسید:

— روزنامه امروز است؟

— هیچ چیز مهمی ندارد. میخواهید؟

پیرمرد همانطور که چپق میکشید، آرام و بدون عجله روزنامه را ورق زد و جوان یک بسته ترتیزک از پاکت بیرون آورد و گفت: «بیروم، بشورم!» و پشت در خانه از نظر ناپدید شد.

وقتی جوان برگشت پیرمرد روزنامه را پهن کرده و روی آن نان، کالباس، پنیر و دو بطری آب‌جو گذاشته بود. بعد چاقوی دسته استخوانی خود را که دسته آن در اثر مرور زمان سیاه شده بود، بیرون آورد و به بریدن کالباس پرداخت.

جوان ناگهان پرسید:

— تا ساعت هفت تمام میکنیم؟

پیرمرد گفت:

— کار را؟ لابد. — و به جوان نگاهی کرد. «تا ساعت هفت...

جوانی است». زمانی او هم همین سئولات را از استاد خود میکرد. از آن زمان مدت‌های مدیدی گذشته است، ولی مثل اینکه دیروز بود... پس از آنکه تهنیدی کردند، باقیمانده خوراکیها را در روزنامه پیچیدند و زیر دیگ بزرگ سیاهی که شب پیش آورده بودند، آتش روشن کردند.

... نیم قرن تمام بود که پیرمرد این دیگ پر از قیر جوشان را که چون دیگ جهنم بود، میدید و میشناخت. چندین سال پیرمرد، مثل این جوان، آستینها را وریمالید، قیرا بهم میزد و احساس میکرد که چگونه قیر نرم میشود و در برابر نیروی بازوان او سر تسلیم فرود می آورد.

نخستین بار وقتی هنوز تازه جوان و شاگرد استاد پیری بود که او را نیز مانند همه قیرکاران «قره» مینامیدند، این کار را آزمود. آنها در ارتفاع زیادی کار میکردند و بام زیباترین عمارت شهر، یعنی بنای آکادسی را از قیر میپوشاندند. آن زمان این بنا نام دیگری داشت، به آن «اسماعیلیه» میگفتند...

پیرمرد بازهم به زود گذربودن فریبده زمان فکر کرد. درست پنجاه سال پیش، در یک روز چهارشنبه، همراه با استاد روی بام این عمارت قیر میریختند. شب چهارشنبه سوری بود. تا طلوع آفتاب کار کردند. بعد، از کله پزی نزدیک نان تازه، مقداری پنیر خیکی و یک قوری چای تازه دم آوردند.

شب استاد قره او را به خانه خود دعوت کرد. دم در خانه آتش میسوخت و بچه ها با شادی و شغف، فریادزنان از روی شعله های آتش میپريدند.

کاشوم باجی زن استاد پیر، اول پلو و خورش قرمه سبزی، بعد در استکانهای ته باریک چای و مقداری شیرینی آورد...

پیرمرد کوچکترین جزئیات را بیاد داشت، گوئی هم استاد قره و هم کاشوم باجی زنده بودند...

جوان به دسته آهنی بلند بیل تکیه داده بود و قیر را بهم میزد. قیر مانند خمیر غلیظی پف میکرد و غل میزد. عضلات سفت بازوان آفتاب سوخته جوان نیز منبسط و منقبض میشد. قطرات درشت عرق بر صورتش مینشست.

پیرمرد نزدیک او نشسته بود، به چپک پک میزد، با نظری تحسین آمیز به جوانک نگاه میکرد و با خود میگفت: «طایفه قیرکاران نیرومند و پر طاقتند!..»

بالاخره چپش را به سنگ زد و خالی کرد و گفت:

— بس است! بگذار بجوشد. بنشین نفس تازه کن.
جوان بیل را زمین گذاشت و دستمال خود را در آورد. پیرمرد برای نخستین بار در دست او چنین دستمال پاکیزه و اتوزده ای میدید.
جوان آهسته و با احتیاط، طوری که اتوی دستمال خراب نشود، عرق صورت خود را خشک کرد و گفت:

— میروم آب بخورم.

پیرمرد گفت:

— برو.

— برای شما هم بیاورم؟

— من تشنه نیستم.

جوان بطرف در خانه راه افتاده بود که پیرمرد دنبال او داد زد:

— مواظب باش، زیاد آب نخوری. همین چند روز پیش بود که

گلویت درد میکرد!

* * *

عصر شد ولی هنوز معلوم نبود کی کار تمام میشود. جوان پشت سر هم سطل را پر میکرد. پیرمرد پشت بام ایستاده بود، سطل را بالا میکشید و ورقه کلفت و همواری از قیر روی بام میریخت.

بالاخره پیرمرد به ساعت جیبی بزرگ خود نگاه کرد — به ساعت هفت یک ربع مانده بود — و به پائین خم شد و داد زد:

— تمام کن! بقیه اش را فردا تمام میکنیم. — و چنانکه گوئی با خود حرف میزند افزود:

«نمیدانم چرا کمرم یکدفعه درد گرفت...»

قیافه جوان شکفته شد، سطل را انداخت و گفت:

— خوب، اگر به من دیگر کاری ندارید...

— برو، برو!

— خدا حافظ، تا فردا.

جوان کت خود را به روی شانه انداخت و با عجله رفت. پیرمرد هم که هیچ عجله ای نداشت. آهسته، طوری که نردبان را تکان ندهد،

پائین آمد، سطلی را که جوانک انداخته بود، برداشت و پر از قیر کرد. بعد دوباره به پشت بام رفت و سطل را بالا کشید..

وقتی کار را تمام کرد، هوا تاریک شده بود. پیرمرد با قدمهای آهسته به بولوار کنار دریا رفت و روی نیمکتی لب آب نشست. چند بوته خرزهره در نزدیک نیمکت بود.

پیرمرد این ساعات بعد از کار، این نیمکت لب آب و دریا را دوست داشت.

بولوار پر از اشخاصی بود که گردش میکردند. دختران و پسران که تنگ هم راه میرفتند، از کنار پیرمرد میگذشتند. ولی پیرمرد به طرف آنها نگاه نمیکرد. بالای سرش چراغهای برق آویزان بود. پیرمرد به چراغهای بولوار ساحلی نیز نگاه نمیکرد. او به دریا و نوارهای لرزان نور که از ساحل بر روی آب پرتو افکنده بود، نگاه میکرد.

چراغهای کشتیهائی که در بندرگه ایستاده بودند، دیده میشد و فانوسهای دریائی از دور سوسو میزد. دریا میدرخشید و نزدیک ساحل در جوش و خروش بود و چنانکه گوئی جان دارد، نفس میکشید، و در حرکت آن شور و اضطرابی ابدی و جلوگیری ناپذیر نهفته بود. این منظره پیر مرد را، وقتی به دیدار دریا می آمد، به هیجان می آورد و به او روح میبخشید.

پیرمرد دو چپق کشید و بالاخره برخاست. راه او از پهلوی خانه ای میگذشت که چندی پیش بام آن را قیراندود کرده بودند. وقتی پیرمرد از پهلوی خانه میگذشت، از پنجره آن، از پشت پرده توری اطاق کاملاً روشن و میزی را دید که روی آن سفره چیده و مردی با دو بچه دور آن نشسته بودند و شام میخوردند، موسیقی فرحبخشی از رادیو بگوش میرسید...

پیرمرد در اطاق خود را که کنار شهر بود، گشود و کلید چراغ را زد. چراغی بدون حباب از سقف آویزان بود، میزی که روی آن شمع انداخته بودند، چند صندلی و یک تختخواب اثاثیه اطاق را تشکیل میداد.

پیرمرد آرام و بدون عجله کت خود را در آورد و از رخت آویز پهلوی در آویزان کرد. به آشپزخانه کوچک پهلوی اطاق رفت و ظرف ماستی را که زن همسایه هر روز برای او می آورد و در قفسه می گذاشت، از قفسه برداشت. ماست را خورد، به اطاق خود برگشت و رادیو را روشن کرد. آخرین اخبار را پخش میکردند. پیرمرد دوست داشت آخرین اخبار را بشنود. بعد، پس از کمی سکوت، گوینده اعلان کرد که در برنامه موسیقی سلی سه گاه پخش خواهد شد.

زمانی پیرمرد از هیچ چیز بیشتر از سه گاهی که خان شوشینسکی سینواخت، لذت نمیبرد. ولی حالا... حالا پیرمرد برخاست و رادیو را خاموش کرد. از زمانی که پسرش جوانشیر از جبهه جنگ برنگشت، او دیگر توانائی شنیدن سه گاه را نداشت. زیرا اعصابش ضعیف شده بود و در قلبش دیگر جائی برای غم و اندوه اضافی نبود...

پیرمرد رادیو را خاموش کرد و دراز کشید. ولی خواب به چشمش راه نمی یافت.

تنها کسی که تقریباً هر روز به پیرمرد سر میزد، جوانک شاگردش بود ولی او هم ده روز تمام به خانه او قدم نگذاشته بود. چرا؟ مگر از جوانان میپرسند، چرا؟..

پیرمرد برخاست و چراغ را خاموش کرد. یکی دو دقیقه چشمانش هیچ چیز نمیدید. تاریکی ای محض که عیناً شبیه ابدیت مطلق بود، او را در بر گرفته بود. و پیرمرد در آن غوطه ور شد، ولی فکرش کار میکرد و همراه فکر روشنائی و امید هم بوجود می آمد.

او فکر میکرد که فردا وقتی جوان کار تمام شده را ببیند، چقدر تعجب خواهد کرد. فکر میکرد چطور بام خانه های همسایه را با قیر خواهند پوشاند و چگونه صاحبخانه ها از او قدردانی خواهند کرد و او را به خانه خود دعوت خواهند کرد.

تا کنون همه از کار او راضی بودند و به او احترام می گذاشتند. برای او نوبت سیگرفتند. و استاد قره به این موضوع سباهات میکرد... پیرمرد در آخرین لحظه جوان را در حالیکه قیر بهم میزد، بیاد آورد و بخواب رفت...

..روز بعد بام خانه همسایه را قیر ریختند. باز هم پیرمرد در پشت بام کار میکرد و جوان در پائین. در آخر کار وقتی پیرمرد به طرف پائین خم شد تا سطل را بالا بکشد، دختری را دید که نزدیک جوان ایستاده بود. دختر لباس کار در بر داشت و زلفان کوتاهش را با روبان سرخ روشنی بسته بود. معلوم بود که تازه دست و روی خود را شسته است، زیرا دسته‌های موی روی پیشانی‌اش هنوز خیس بود. دختر ایستاده بود، دستهای خود را به پشت زده بود و به جوان نگاه میکرد. جوان هم با عجله پشت سر هم سطلها را پر از قیر میکرد و هر بار کمی از قیرها را روی زمین میریخت.

پیرمرد با خود فکر کرد که لابد رهگذری است، اشخاص کنجکاو که می‌ایستند و آنها را تماشا میکنند، کم نیستند. ولی وقتی کار پایان رسید و پیرمرد پائین آمد، جوان به دوشیزه که هنوز هم پهلوی او ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

— استاد، آشنا بشوید.

دختر در حالیکه زیرچشمی به استاد نگاه میکرد، به او نزدیک شد. بعد ناگهان لبخند زد. دندانهایش مثل برف سفید بود و روبان سرخش بروی گیسوان سیاه قیرگونش که هنوز خیس بود، مانند شعله آتش میدرخشید...

پیرمرد آهسته دست او را فشرد، بعد چپق خود را بیرون آورد و ضمن پاک کردن چپق پرسید:

— کار میکنی؟

جوان بجای دختر جواب داد:

— در ساختمان استودیوی تازه سینما کار میکنم. مستقیماً از سر کار آمده‌ام.

دختر همانطور بیحرکت روبروی پیرمرد ایستاده بود و بدون اینکه حرفی بزند، به صورت او نگاه میکرد، گوئی منتظر بود باز هم از او چیزی بپرسد. ولی پیرمرد دیگر چیزی نپرسید. آنوقت جوان کت خود را روی شانه انداخت و گفت:

— خوب، اگر دیگر به من کاری ندارید...

پیرمرد گفت:

— برو... بروید.

جوان یکی دو ثانیه مکث کرد، بعد برگشت و با دختر رفت. ناگهان پیرمرد صدا زد:

— رشید!

وقتی جوان برگشت، پیرمرد آهسته مقداری پول در مشت او گذاشت.

جوان با تعجب پرسید:

— چطور، مزد این کار را گرفته‌اید؟

— نه، ولی...

جوان گفت:

— متشکرم! — و بدو رفت تا به دختر برسد.

...از آن روز بعد هر روز عصر دختر می‌آمد. جوان همینکه او را میدید با عجله سطلها را پشت سر هم پر میکرد و مقداری از قیرها را روی زمین میریخت. بعد کت خود را برمیداشت و آنها با هم میرفتند.

پیرمرد از آنها چیزی نمپرسید و فکر میکرد: «وقتی لازم باشد، خودشان خواهند گفت». ولی از وقتی که سر و کله دختر روبان‌سرخ پیدا شد، پیرمرد در عالم آرزو و خیال بسر میبرد. در نظر خود مجسم میکرد که چگونه جشن عروسی آنها را بر پا خواهد کرد، وارث نوزاد آنها را، اگر پسر باشد، بنام باسما و خوش‌آهنگ «قره» خواهد نامید. هرروز خانواده آینده قیرکار جوان در نظر پیرمرد با وضوح تمام مجسم میشد و جان میگرفت... بارها پولهایی را که پس از تعویض قیر پشت باسهای تمام خانه‌های محله خواهد گرفت، حساب کرد و بارها تمام چیزهایی را که باید برای عروسی خرید، یک یک از نظر گذراند.

ولی در یکی از روزهای یکشنبه حادثه‌ای روی داد که بکلی غیرمنتظره بود.

پیرمرد تازه از حمام به اطاق خود برگشته بود و چای دم میکرد.

در این موقع در زدند

این بار جوان تنها نبود. با وجود این پیرمرد بقدری خوشحال شد که سابقه نداشت.

پیرمرد به دست و پا افتاد و گفت:

— بنشینید، بنشینید. هوای اطاق خفه است. — و یگانه پنجره اطاق را باز کرد.

جوان و دختر خود را آراسته بودند. جوان پیراهنی چون برف سفید پوشیده و کراواتی آبی زده بود. روی سچ دختر ساعت طلا میدرخشید.

ناگهان پیرمرد احساس کرد که جوان مانند همیشه فارغبال و بیقید و بیتکلف نیست، ناراحت است، و ترسی نامعلوم شادی و خوشحالی پیرمرد را کدر کرد.

ناگهان پیرمرد لبخند زد و گفت:

— امروز هوا خوب است.

جوان بدقت به او نگاه کرد. او هرگز از استاد پیر خود چنین سخنان بی معنائی نشنیده و هیچوقت در صورت او چنین لبخند بیمعنائی ندیده بود.

پیرمرد برخاست، با عجله به آشپزخانه رفت و در سینی قدیمی گلداری سه استکان چای آورد.

جوان گفت:

— استاد، چرا شما زحمت کشیدید، دختر می آورد...

— زحمت! استغفرالله، چه زحمتی!.. — پیرمرد نگاه خود را از روی جوان برگرداند و گفت: — شما بنشینید، من الساعه برمیگردم.

جوان دست او را گرفت و گفت:

— استاد، ما غذا خورده ایم. ناراحت نشوید. شاید خودتان گرسنه هستید؟..

پیرمرد بعلاست نفی سر تکان داد.

— پس بنشینید، یک کاری دارم...

در تمام این سالها نخستین بار بود که جوان پیرمرد را چنین

سراسیمه و آشفته میدید.

سکوت برقرار شد. پیرمرد چنانکه گوئی نمیتواند این سکوت را تحمل کند، سینی را جلو کشید و گفت:

— چای سرد شد. بخورید.

در تمام این سالها نخستین بار بود که جوان در صدای پیرمرد اینهمه غم و اندوه و مهربانی احساس میکرد. و دلش برای پیرمرد سوخت.

جوان استکان خود را برداشت و با دو جرعه چای را سر کشید. پیرمرد دست خود را بطرف استکان خالی دراز کرد تا آن را بردارد، ولی جوان با عجله گفت:

— نخیر، دیگر نمیخواهم...

پیرمرد در حالیکه زیر چشمی به جوان نگاه میکرد، گفت:

— امروز صبح دو نفر دیگر هم از ایچری شهر آمده بودند.

من گفتم که کارمان خیلی زیاد است، فقط بعد از پانزدهم...

جوان به دختر نگاه کرد. دوباره سکوت برقرار شد. بالاخره

جوان بسرعت راست نشست و گفت:

— استاد، فردا من نمی آیم...

پیرمرد با صدای ضعیف و خفه ای پرسید:

— کجا نمی آئی؟

— برای پختن قیر نمی آیم.

— چرا؟

— میروم درس بخوانم...

پیرمرد چنین وانمود کرد که نمیفهمد و پرسید:

— کجا؟

— در آموزشگاه راهسازی.

پیرمرد یکی دو دقیقه سکوت کرد و بعد پرسید:

— برایت مشکل نخواهد بود؟..

جوان منظور پیرمرد را فهمید و گفت:

— نخیر، یک جووری زندگی میکنیم...

ناگهان دختر داخل صحبت بردها شد و با صدای بلندی گفت:

— من کار خواهم کرد، بگذار او درس بخواند. میدانید...

او کمی مکث کرد تا کلمات مناسب انتخاب کند و بعد ادامه داد:

— میدانید، حالا دوره، دوره قیرکاران نیست. حالا در خانه‌های تازه بامها را حتی قیرکاری هم نمیکنند.

پیرمرد فکر کرد: «بله، درست است... دیگر قیرکاری نمیکنند. در خانه‌های تازه قیر نمی‌ریزند...»

و دختر با همان سنگدلی ادامه داد:

— شما به خودتان نگاه نکنید. رشید خیلی جوان است. او باید به آینده فکر کند.

پیرمرد فکر میکرد: «بله... البته... باید...»

و گوئی از جای دوری صدای دختر به گوشش میرسید:

— حقیقت اینستکه شما برای او بجای پدر هستید. رشید

مدت زیادی نمیتوانست تصمیم بگیرد که از شما جدا بشود...

پیرمرد سر خود را بلند کرد و بنظری دیگر، بنظر نوی به دختر نگاه کرد. دختری را که او عادت کرده بود با لباس کار تنگ و گیسوان قیرگون و با رویان سرخ ببیند، باین اندازه کوچک و تا این حد نیرومند بود.

دختر استکانها را برداشت و به آشپزخانه رفت. وقتی او برگشت، جوان نفس راحتی کشید و برخاست. پیرمرد هم برخاست. یک دقیقه همه ساکت ایستاده بودند. بعد جوان، طبق عادت، گفت:

— خوب، اگر به من دیگر کاری ندارید...

— بروید، بروید...

— خدا حافظ، استاد.

— سلامت، خوشبخت باشید...

آنها براه افتادند، همینکه به دم در رسیدند، ناگهان دختر برگشت، سرعت به طرف پیرمرد دوید، روی پنجه پا بلند شد و صورت او را بوسید.

آنها رفتند. در باز شد و پرتوهای درخشان خورشید اطاق را روشن ساخت. بعد در بسته شد و نیمه‌تاریکی عادی همیشگی در اطاق حکمفرما گردید.

پیرمرد دامن نیم‌تنه خود را بالا زد و چپق را بیرون آورد. حالا دیگر، مثل همیشه، حواسش جمع بود و آرام و بدون شتابزدگی رفتار میکرد. بعد کپی خود را بسر گذاشت و بیرون رفت.

با قدمهای آرام و متین و موزون به محلی که از کودکی برایش آشنا بود، به جایی که روزهای یکشنبه قیرکاران آنجا جمع میشدند، براه افتاد.

خورشید صبحگاهی بر انتهای آسمان پرتوهای زرین میپراکند، گنبدهای پرنقش و نگار زیبای بنای آکادمی میدرخشید.

پیرمرد میرفت و خانه‌هایی را که میبایست در این هفته بام آنها را قیراندود کند، یک یک از نظر میگذراند. او میرفت و به زندگی، به زندگی کهن و همیشه جوان، به قوانین ساده و مدرکانه آن می‌اندیشید.



حسین عباسزاده واقعه‌ای در قره داغ

۱

تا ساحل در حدود ده متر مانده بود.

ده متر! در هر شرایط دیگری نادر میتوانست این ده متر را در یک چشم بهم زدن شنا کند. ولی حالا پیمودن این چند متر از پیمودن مسافت چند کیلومتری میان بولوار ساحلی باکو و جزیره شنی برای او بمراتب دشوارتر بود.

باز هم یک کوشش ساینوسانه دیگر. ساحل کاملاً نزدیک است... ولی یک موج کوه پیکر کف‌آلود او را از نو به عقب پرتاب میکند.

نادر دیگر بکلی از ربق افتاده بود. دستهایش بی‌حس و پاهایش چنگ شده بود. بقدری آب شور قورت داده بود که سرش گیج میرفت و حالت تهوع داشت.

با آخرین نیرو دست و پا میزد. صغیر طوفان و غرش برخورد امواج به ساحل با افکار تب‌آلودی که از سرش میگذشت، در هم آمیخته بود...

فکر میکرد: «مسلماً مهربی منتظر است... مادر، چقدر تو انتظار این روز را میکشیدی!.. اگر من... اگر من نتوانم خود را

حسین عباسزاده

(متولد سال ۱۹۲۲)

عباسزاده آفرینندگی ادبی خود را بعنوان شاعر آغاز کرد، اشعار خود را مستقیماً از میدانهای نبرد با اشغالگران آلمانی میفرستاد. بسیاری از اشعار او بعداً از ترانه‌های مشهور آذربایجان شد. در سالهای اخیر به نوشتن آثار منثور پرداخته است. عباسزاده مؤلف رمان دوجلدی درباره ژنرال نامدار آذربایجانی هزی اصلانوف و یک رشته داستانها و حکایتها درباره اهالی باکو و نفتگران دریا میباشد. او قهرمانان آثار خود را در وضعی فوق‌العاده قرار میدهد تا انگیزه روانشناسی رفتار و علل اخلاقی اعمال آنها را کاستر آشکار سازد. این شیوه نگارش در داستان «واقعه‌ای در قره‌داغ» که در این مجموعه به چاپ رسیده است، نیز مشاهده میشود.

به ساحل برسایم، تو چه خواهی کرد؟ همه‌اش تقصیر مراد است! همه این کلک‌ها را او بسر ما آورد. حالا، هم خودش و هم بچه‌ها از بین خواهند رفت...»

۲

سپیده دم روز شنبه است. مراد کوشنلی رئیس مرکز پمپ آب و نفت اداره «قره‌داغ نفت» تقویم را ورق میزند و یادداشتی را که شب پیش روی صفحه ۱۷ ژوئیه کرده است، میخواند. به اداره تلفن میکند و سلیمان فرمان اوغلی سرکانشین را پای تلفن میخواند:

— صبح بخیر، استاد سلیمان! مراد ناراحتان میکند. صحبت دیروزمان را فراموش نکرده‌اید؟ پس، بعد از دو ساعت با نفرات خودتان بی‌آئید. می‌رسید من از نفرات خودمان چه کسی را برمی‌دارم؟ یک نفر تعمیرکار را برمی‌دارم. جوان نیرومندی است، سابقاً ناوی بوده است. بله، پنج نفری می‌رویم. خوب، پس قرار ما ساعت ده. منتظرم. بعد به مرکز پمپ تلفن میکند و به نادر علی‌زاده تعمیرکار دستور میدهد، ابزار لازم برای کار را بار قایق موتوری بکند.

اشتب مراسم نامزدی نادر و مهری است. مهری مهندس جوان و رئیس دستگاه اولسیون شکنی است. خانه آنها پر از مهمان خواهد بود. مراد کوشنلی هم دعوت دارد. مراد با خود فکر میکند: «چطور است به قصبه بروم و برای عروس و داماد هدیه‌ای بخرم؟» به ساعت نگاه میکند و با خود میگوید: «تا آمدن سلیمان می‌روم. حالا کار واجب و فوری ندارم، ولی بعد معلوم نیست بتوانم فرصت بکنم.» شاپوی حصیری خود را میپوشد، از اطاق بیرون می‌آید و به منشی میگوید:

— اگر کسی مرا خواست، بگوئید که بعد از یک ساعت برمی‌گردم.

کاسیونهای پنج‌تنی که برای ساختمان خانه‌های مسکونی در قصبه سنگ می‌برند، از جاده می‌گذرند. مراد جلو یکی از کاسیونها دست

بلند میکند. راننده کاسیون را نگه‌میدارد و مراد پهلوی او می‌نشیند. دگل‌های حفاری یکی پس از دیگری در دو طرف جاده بآرامی می‌گذرند. منظره عادی و بوی تند نفت نیز عادی است. آسمان پهناور از شدت گرما بیرنگ بنظر می‌آید و در افق، بر فراز تپه‌های دور دست کمی مه‌آلود و تیره و تار میشود. مراد با خود فکر میکند: نکند باد شمال شروع شود.

به قصبه لکباتان میرسند. در ایستگاه اتوبوس مراد از راننده تشکر میکند و از کاسیون پیاده میشود.

به فروشگاه می‌رود. در شعبه چینی و بلورفروشی گلدانها و میوه‌خوربهای رنگارنگ، سرویسه‌ها و گیل‌سهای مختلف را تماشا میکند ولی از هیچ کدام زیاد خوشش نمی‌آید. بعد به شعبه پارچه فروشی می‌رود و فکر میکند که بهتر است برای عروس یک قواره پارچه بخرد. بله، همین کار را میکند.

فروشنده که دختر جوانی بود پارچه‌های مختلف را یکی پس از دیگری به مراد نشان میدهد. واقعاً همه این پارچه‌ها زیبا هستند. از رنگهای درخشان پارچه‌ها چشمانش سیاهی می‌رود و بهیچوجه نمیتواند پارچه معینی را انتخاب کند.

در گذشته نیز وقتی میخواست برای «شلاله» پارچه بخرد نیز به همین حالت دچار میشد.

مراد جلو پیشخوان ساکت ایستاده و نگاه بی‌روح خود را به یک توپ پارچه ابریشمی آبی‌رنگ دوخته است. خاطرات سوزناک گذشته در وجودش زنده میشود.

شلاله... آنها مانند دو روح در یک بدن بودند و خانواده‌ای خوشبختتر از آنها وجود نداشت. ولی پارسال شلاله سر زایمان مرد. نوزاد پسر که بی مادر مانده بود، بیش از یک هفته زنده نماند. این ضربه بقدری سنگین بود که مراد هم بیمار شد و در حدود یک ماه از بستر برنخواست. بعد که به اداره آمد، سیکوشید با کار زیاد درد و غم خود را تسکین دهد.

از شلاله برای او دختری دوساله به نام لاله بیادگار مانده است. لاله نه فقط از لحاظ نام بلکه از جهت شکل و قیافه نیز فوق-

العاده شبیه مادر خود میباشد. حالا دخترک چهار سال دارد و نزد مادربزرگ خود - مادر شلاله - زندگی میکند. مراد روزهای شنبه او را به خانه خود می آورد و تمام روز یکشنبه را با او میگذراند و شب دوشنبه دوباره به خانه مادرزنش میبرد.

بعلاوه روزهای شنبه بعد از کار به قبرستان می رود و یک دسته گل روی سنگ مزار همسر خود میگذارد. مراد مجسمه ساز آشنائی داشت که او را راضی کرده بود مجسمه نیم تنه مرمری شلاله را بسازد. او با خود فکر میکرد: بگذار سیمای شلاله ابدی شود.

مراد برای نخستین بار پس از مرگ همسرش یک قواره پارچه پیراهنی زنانه میخرید. بالاخره متوجه نگاه نگران فروشنده میشود و در حالیکه به پارچه ابریشمی آبی رنگ اشاره میکند، با صدای آهسته میگوید:

— خواهش میکنم، توی کاغذ بپیچید.

با بسته ای که در دست دارد از فروشگاه خارج میشود و زیر لب زمزمه میکند: «بگذار بسلامتی بپوشد... انشالله در کنار هم پیر و سالخورده بشوند...»

چند دقیقه از ساعت نه گذشته است. مراد با ماشینی که به آن طرف می رود، به اداره خود بر میگردد. بسته را در کشو میز تحریرش پنهان میکند.

هوای اطاق گرم و خفه است. مراد از منشی خواهش میکند آب تنگ را عوض کند. یک استکان آب سر میکشد.

از ایوان جلو خانه صدای سلیمان بگوش میرسد. مراد به پیشواز او میشتابد و ضمن اینکه دست استخوانی نیرومند مکانسین را میفشارد، میگوید:

— بفرمائید!

سلیمان جواب میدهد:

— توی اطاق گرم چه کار داریم! توی ایوان می ایستیم و

سیگاری هم میکشیم.

سلیمان پیرمردی است با سبیلهای سفید و لاغر اندام، قد کوتاهی دارد که درست تا شانه مهندس بلندبالا میرسد. سلیمان به نرده چوبی

تکیه کرده است. سیگاری آتش میزند. جوانی که پیراهنی سرخ دربردارد و مراد او را نمیشناسد همراه سلیمان است.

مراد میگوید:

— شما گفتید که سه نفر خواهید بود. پس سومی کو؟

مکانسین به سیگار پک میزند و میگوید:

— حالا می آید. اجازه گرفت دخترش را به بیمارستان ببرد.

مراد نگاهی اضطراب آمیز به سلیمان می اندازد و می پرسد:

— چه شده است؟

— دخترش بیمار شده است. تو او را میشناسی، فدیا لوکین،

تعمیرکار. این هم - مکانسین با سر به جوان پیراهن سرخ اشاره میکند - توفیق است، تازه در اداره ما مشغول کار شده است. همین اسمال کلاس دهم را تمام کرده است.

جوان در کناری ایستاده و آخرین شماره روزنامه «فوتبال» را میخواند. سر خود را بلند میکند و با خجالت به مهندس لبخند میزند. موهای مشکی و سبیل قیطانی سیاهی دارد.

مراد نگاهی تحسین آمیز به توفیق می اندازد و میگوید:

— بسیار کار خوبی کرده ای که کارگر شده ای. من هم ضمن

کار در معادن نفت دانشکده را غیاباً تمام کردم.

— گوش کن، مراد، ما پنج نفری از عهده این کار بر

می آئیم؟

— البته که بر می آئیم، استاد. میدانید، این کار فوری است.

چاههای تازه حفر میکنند، احتیاج به آب زیاد میشود. - مراد با سر

به طرف دریاچه سرخ رنگی که تقریباً تا افق امتداد دارد، اشاره میکند

و میگوید: - خودتان میدانید، از این دریاچه، گرچه نزدیک است،

ولی آب نمیشود برداشت. آب آن خیلی شور و کثیف است و توی لوله ها

رسوب میکند. تصمیم گرفته ایم یک لوله آب تازه به دریا بکشیم.

خلیل زاده به اداره کشتیرانی دریای خزر تلفن کرد و خواهش کرد

آن را به مقاطعه بردارند. ولی آنها سفارشات زیادی دارند و تا آخر

اوت نمیتوانند کار را شروع کنند. ما هم نمیتوانیم اینقدر منتظر

بشویم. خلاصه، من همه جوانب کار را سنجیدم و فکر کردم که

خودمان از عهده برسیائیم. لوله‌ها را جوش داده‌اند، فقط باید آن‌ها را به آب انداخت.

سلیمان میگوید:

— به آب انداختن لوله‌ها کار مشکلی نیست. ولی آخر کار زیر آب هم هست.

— در اداره کشتیرانی دریای خزر قول داده‌اند برای روز دوشنبه غواص بفرستند.

— این مطلب دیگری است.

— من هم میگویم که ما باید امروز تمام کارهای روی آب را تمام کنیم تا پس‌فردا غواص بتواند بدون معطلی شروع به کار بکند. سلیمان میگوید:

— خیالت از بابت ما راحت باشد، نمیگذاریم کار لنگ بشود. — و با چشمان نیمبسته به راه نگاه میکند.

آنجا، در پائین، کامیونی می‌ایستد. جوانی که پیراهن خاکستری پوشیده است، از اطاق عقب ماشین سپرد و به طرف اداره پراه می‌افتد و از تپه بالا می‌آید.

سلیمان از ایوان پائین می‌آید و میگوید:

— این هم فدیا. برویم.

فدیا لوکین نزد آنها می‌رود و با مراد سلام میکند و میگوید:

— ببخشید که کمی دیر کردم.

— حال دخترت چطور است؟

— همانطور.

— پزشکها چه میگویند؟

— میگویند، تدابیر لازم را اتخاذ میکنیم. همسرم آنجا، در بیمارستان ماند.

مراد میگوید:

— میدانی، برگرد برو به بیمارستان. ما بدون تو هم از عهده کار برسیائیم.

— چه فایده دارد؟ از اینکه من به بیمارستان برگردم، او خوب نخواهد شد. خوب، برویم؟

جلو اداره کامیونی ایستاده است. سلیمان و مراد پهلوی راننده مینشینند و فدیا و توفیق سوار اطاق عقب میشوند. ماشین پراه می‌افتد، در جاده خاکی گرد و خاک بلند میکند و بعد به راه شوسه سالیان میپیچد.

در سمت چپ معدن سنگ قره‌داغ از نظر میگذرد و پائین آن، در ساحل دریا، عمارت دوطبقه مرکز پمپ سفیدی میزند.

۳

از ساحل نسیم ملایمی میوزید، امواج کوچکی دریا را آهسته بحرکت درسی‌آورد و با صدائی ضعیف به ساحل شنی می‌لغزید.

جوانی که پوست بدنش زیر آفتاب سیاه شده بود پهلوی یک قایق موتوری که تا وسط از آب بیرون آورده بودند، روی شن دراز کشیده بود. بدن نیرومند و با عضلات ورزیده‌اش زیر آفتاب چنان میدرخشید که گوئی آن را صیقل داده‌اند. سرش را در سایه قایق از آفتاب پنهان کرده بود.

این جوان نادر علی‌زاده کارگر تعمیرکار بود. رفقای همکارش او را «ناوی» مینامیدند. او واقعاً هم قبلاً در ناوگان دریای بالتیک ناوی وظیفه بود. و فقط یک سال و نیم پیش از خدمت مرخص شده بود. نادر به آبتنی در دریا و گرفتن حمام آفتاب عشق و علاقه فراوانی داشت.

تقریباً در چهارصد متری ساحل، در دریا سکوئی روی پایه‌های فولادین قرار داشت که لوله‌های آب به زیر آن نصب شده بود. کمی دورتر از این «چهارپایه» فولادین یک دسته کاکائی با سر و صدا پرواز میکردند و از قرار معلوم به دنبال یک دسته‌ماهی افتاده بودند.

نادر مشغول تماشای پرواز کاکائی‌ها بود، صدای موتوری شنید، سر خود را برگرداند و دید که از پشت بنای سفید مرکز پمپ کامیونی بیرون آمد. نادر از جا پرید.

مراد از ماشین پیاده شد. دست خود را بطرف نادر دراز کرد و گفت:

— صبح بخیر، نادر! همه چیز را حاضر کرده‌ای؟
— صبح بخیر. بله، رفیق کوشنلی، همه چیز حاضر است.
نادر پیراهن خود را پوشید.

پنج نفری قایق موتوری را به آب انداختند، و وقتی قایق بر روی امواج بالا و پائین میرفت سوار شدند. نادر روکش برزنتی موتور را که در وسط قایق نصب شده بود، برداشت و چمباتمه نشست. کمی به موتور ور رفت، بعد استارت زد. موتور عطسه‌ای کرد و بکار افتاد.

قایق موتوری بسرعت به طرف جزیره فولادین براه افتاد و رد کف‌آلودی روی دریا از خود بجا گذاشت. توفیق که در عقب قایق نشسته بود، دست خود را از قایق بیرون آورد و نوبی آبهای کف‌آلود سفیدی که در اثر گردش پروانه موتور میجوشید، آویزان کرد. قایق آهسته به لوله‌ای که روی امواج تکان میخورد، نزدیک شد. سرنشینان قایق بروی آب خم شدند و سر لوله را گرفتند. نادر موتور را خاموش کرد.

سلیمان گفت:

— خوب، میتوانیم شروع کنیم. وصل کن، بند!

۴

آنها سر گرم کار بودند و متوجه نشدند که باد شدت مییابد. امواج با سر و صدای زیادی به پایه‌های فولادین سکو میخورد و دسبدم قایق را بیشتر تکان میداد. بالاخره نفتگران باطراف نگاه کردند و پی‌بردند که طوفان دارد شروع میشود.
سلیمان پرسید:

— خوب، مراد، چکار میکنیم؟ لوله را به آب می‌اندازیم؟
مراد بفکر فرو رفت و سر خود را تکان داد:
— موج شدید است. میترسم قایق را به پایه‌ها بزند و بشکند...

فدیا و توفیق با هشداری مراقب بودند و مرتب با دست قایق را از پایه‌ها دور میکردند. امواج دسبدم بزرگتر و شدیدتر میشد.

— میشود بالای سکو رفت و منتظر شد تا باد بخوابد.
مراد گفت:

— نه. مثل اینکه باد شمال زیاد طول خواهد کشید. باید برگشت. صبح دوشنبه کار را تمام میکنیم. — بعد به نادر با سر اشاره کرد و گفت: — موتور را روشن کن.

نادر دستهای خود را روی پایه گذاشت و با نیروی زیاد خود را به عقب هل داد و جلو موتور چمباتمه زد.

مراد با بیحوصلگی پرسید:

— نادر، چه شده؟

نادر زیر لب قر زد:

— نمیفهمم. نمیدانم چه شده، روشن نمیشود. اولین بار است که چنین...

سلیمان گفت:

— برو کنار، بگذار من بینم. — و روی موتور خم شد. قایق از «چهارپایه» فولادین مقدار زیادی دور شده بود و باد و امواج آن را به میان دریا میبردند.

موتور هم روشن نمیشد.

دریا چون دیگی جوشان بود. قایق از روی موجی به روی موج دیگر پرتاب میشد و بالا و پائین میرفت.

توفیق در گوشه قایق نشسته بود و با هر دو دست لبه قایق را محکم گرفته بود. هر بار که قایق کج میشد، او کز میکرد و از وحشت چشمانش از حدقه بیرون آمده بود. نخستین بار بود که دریا را چنین میدید. او هرآن با چشمهایی امیدوار به سلیمان و مراد که هنوز داشتند به موتور ور میرفتند، نگاه میکرد.

فدیا ساکت و آرام با سطل آبها را از قایق بیرون میریخت. نادر پشت فرمان نشسته بود و قایق را رو به موج نگاه میداشت.

مراد سر خود را بلند کرد و بطرف ساحل نگاه کرد. سکوی فولادین دیگر دیده نمیشد. بنای سفید مرکز پمپ را هم نمیشد دید. دو قله کوه کوچکی که در میان مردم به «گوشهای باکو» معروف است، در پشت پرده ضخیمی از ابرهای کم ارتفاع و گرد و غبار غلیظ بزحمت تشخیص داده میشد.

موجی کوهپیکر سرعت نزدیک میشد و توفیق بی اراده چشمان خود را بست. قایق به بالای موج پرت شد و با نوک به پائین افتاد و مقدار زیادی آب به درون آن ریخت. توفیق با خود فکر کرد: «چیه شد». نه، مثل اینکه این بار هم بخیر گذشت...

۵

توفیق در نوزده سال عمر خود برای نخستین بار با خطر مرگ روبرو شده بود. برای نخستین بار احساس میکرد که زیستن و نفس کشیدن و روی زمین سفت، که حالا قایق دسبدم از آن دور میشد، راه رفتن چه سعادت بزرگی است.

غرش طوفان دسبدم شدیدتر میشد و امواج کوهپیکر با سرعتی سرسام آور، چون چابکسواران بی کله در مسابقه اسب دوانی، از ساحل پیش میتاختند.

توفیق در ته قایق روی برزنت نشسته بود، با هر دو دست لبه قایق را محکم گرفته بود و شاهد رفتار رفقای ارشد خود در این دقایق دشوار بود.

بمحض اینکه قایق به یک طرف کج میشد، مراد، سلیمان و فدیا خود را بطرف دیگر می انداختند تا قایق را راست کنند و نادر با تمام سنگینی روی دسته فرمان می افتاد تا قایق را رو به امواج نگهدارد. مدتها بود که همه سر تا پا خیس شده بودند و از لباسهایشان شرشر آب میریخت.

مراد خطر را میدید، عذاب وجدان میکشید و با خود فکر میکرد: «تمامش گناه من است. اگر من آنها را به دریا نمیکشیدم... ولی آخر کی میدانست که طوفان خواهد شد! هوا چه یکدفعه تغییر

کرد! اگر موتور روشن میشد، طوفان هم وحشتناک نبود. در پنج دقیقه خودمان را به ساحل میرساندیم... لعنت بر این موتور! تا بحال بارها به سکو رفته بودیم و یک بار هم چنین اتفاقی نیفتاده بود. — نگاه مراد در روی صورت اخم آلود نادر ثابت ماند. «این بیچاره چه حالی دارد! امشب جشن نامزدی اوست...»

مراد آهسته پرسید:

— همه شنا بلدید؟

نادر فوراً جواب داد:

— من بلدم.

— میدانم که تو بلدی.

سلیمان بدون اینکه سر خود را از روی موتور بلند کند، گفت:

— من هم بلدم. چرا میپرسی؟

مراد از فدیا و توفیق پرسید:

— شما چطور، بچه ها؟

توفیق با لحنی غم انگیز گفت:

— من شنا بلد نیستم.

فدیا با چشمان آبی محزون خود به دریای خروشان نگریست و گفت:

— من هم بلد نیستم.

سلیمان با نگرانی به مراد نگاه کرد و گفت:

— برای چه این سئوالها را میکنی؟

— همینطور. برای احتیاط.

نادر فریاد زد:

— حق با مراد است! باید با شنا خود را به ساحل رساند، این

یگانه راه نجات است.

مراد با لحن قاطعی گفت:

— نه! دو نفر از ما شنا بلد نیستند. آنهایی هم که بلدند

گمان نمیکنم بتوانند خود را به ساحل برسانند. همه با هم میمانیم.

موجی عظیم بر روی قایق ریخت، توفیق را به لبه قایق پرت

کرد. اگر یک ثانیه تأخیر میشد... مراد با یک دست به لبه قایق

چسبید و خود را بروی توفیق انداخت. فدیا و سلیمان با تمام سنگینی،

خود را به روی لبه دیگر قایق که بهوا بلند شده بود، انداختند.
موج گذشت و قایق راست شد.

توفیق از روی امتنان نگاهی به مراد انداخت و فکر کرد:
«بخیر گذشت...»

مهندس گفت:

— آنها را بیرون بریزید!

توفیق ناگهان نیروئی تازه در خود احساس کرد. نمیتوان گفت که وحشتش بکلی برطرف شده بود، ولی رفتار رفقای ارشدش به او روحیه بخشید. همه با هم خواهیم ماند. درست است! و توفیق به فدیا کمک کرد تا آنها را از قایق بیرون بریزند. بقدری آب در قایق جمع شده بود که تا زانو میرسید.

آنها با جدیت هر چه تمامتر آب را از قایق بیرون میریختند، مراد نیز به آنها کمک میکرد و در ضمن از امواجی که بروی آنها میغلتید چشم برنمیداشت و مرتب فرمان میداد. همه فرمان او گاه روی یک لبه قایق و گاه روی لبه دیگر آن می افتادند و قایق را راست میکردند.

قایق آنها را به میان دریا میبرد و دسبدم از ساحل دورتر میکرد. نادر به «گوشهای باکو» که در پرده‌ای از ابر پوشیده شده بود، مینگریست و میاندیشید: «عاقبت این واقعه چه میشود؟ آیا در ساحل از واقعه خبردار شده‌اند و بفکر ما هستند؟ و انگهی اگر ناوچه‌ای هم بکمک ما بفرستند، معلوم نیست که در این گیرودار بتوانند ما را پیدا کنند.

در خانه لابد همه چیز دارد حاضر و آماده میشود. مهربی جلو تلفن نشسته و منتظر تلفن من است. چرا باید این واقعه درست در یک چنین روزی رخ بدهد! نه، باید یک کاری کرد. چرا من باید خودم را بکشتن بدهم! هنوز که بکلی از ساحل دور نشده‌ام باید خود را نجات داد.»

نادر از روی نیمکت عقب به کف قایق خزید و با عزمی راسخ پیراهن خیزی را که به تنش چسبیده بود، درآورد.
مراد پرسید:

— چکار داری میکنی؟ چرا فرمان را ول کردی؟

نادر بدون اینکه جوابی بدهد، بند کفشهای خود را باز میکرد.

— چرا لخت میشوی؟

— چرا لخت نشوم! — نادر با خشم و غضب بند کفش را

کشید و کفش را پرت کرد.

سلیمان که به قصد او پی برده بود گفت:

— میخواهی فرار کنی؟

— من فرار نمیکنم، میروم...

استاد پیر سر خود را تکان داد:

— رفقای تو شنا بلد نیستند، تو میخواهی آنها را بگذاری و بروی!

— من مسئول هیچکس نیستم. — نادر جورابهای خود را به

دریا انداخت. — آنها شنا بلد نیستند، اما من بلدم. میفرمائید من باید

فدای شنا بلد بودن آنها بشوم؟! —

— گوش کن، نادر، — مراد میکوشید آرام و خونسرد حرف

بزند. — تو نمیتوانی خودت را به ساحل برسانی. در چنین طوفانی

باید همه با هم بمانیم. غرق میشوی، اگر...

نادر حرف او را قطع کرد:

— از دلسوزی شما متشکرم. — بعد راست ایستاد، برای یک

لحظه قیافه‌اش مهربان شد و گفت: — اگر به ساحل رسیدم میگویم

برای نجات شما ناوچه بفرستند.

— نادر، من اجازه نمیدهم...

— من هم نمیخواهم غرق بشوم!

نادر نفس عمیقی کشید و خود را به دریا انداخت.

سر سیاه او یکی دو بار در میان امواج بچشم خورد و از

نظر ناپدید گردید.

توفیق با تشویش و اضطراب گفت:

— چرا این کار را کردی؟ استاد سلیمان، آخر او غرق خواهد

شد!.. مگر میشود در این طوفان اینهمه راه را شنا کردی؟

استاد پیر هم حال خوشی نداشت. او زیر لب قر زد:

— خودش خواست.

قایق چون پر کاهی از روی موجی به روی موج دیگر پرتاب میشد. حالا مراد با قیافه‌ای بسیار غمگین و گرفته، پشت فرمان نشسته بود.

۶

نادر دیگر از رمق افتاده است. بزحمت خود را روی آب نگه میدارد. کمتر از ده متر به ساحل اسید و آرزو مانده است، ولی امواج نادر را پی در پی به میان دریا می‌اندازد. آیا رواست که چنین مسافتی را بیمائی و درست در جلو ساحل غرق بشوی!..

موجی نیرومند او را به ساحل پرتاب میکند و در همان آن به عقب میکشد. نادر نوبیدانه میکوشد به چیزی بچسبد، انگشتانش در شن خیس فرو میرود. نفسش بند آمده است، سعی میکند روی آرنج کمی بلند شود، قدری خزیده جلو میرود، امواج همانطور بدن او را زیر میگیرند. باز هم یک کوشش دیگر...

حالا دیگر در ساحل است، در خشکی است. دیگر خطری او را تهدید نمیکند! امواج حتی به پای او هم نمیرسند. اشک از چشمانش جاری میشود. خطر رفع شده است! شاید خواب سببند!..

در روی شن افتاده است، بسختی نفس نفس میزند. گوشه‌هایش پر آب شده و شکمش بشدت درد میگیرد. انگشتانش را به گلوی خود فرو میکند. آب دریا چنان از دهنش فواره میزند که چیزی نمانده است، روده‌هایش هم بیرون بریزد.

حالا حالش کمی بهتر است. درد شکم تخفیف یافته است. فقط عضلاتش تیر میکشد و گوشه‌هایش درد میکند و چشمانش میسوزد. در ساحل هیچکس نیست. نادر روی شن دراز کشیده و پیشانی‌اش را روی دستهایش گذاشته است. باد میوزد و شنها را به روی او میپاشد. «نجات یافتم! نجات یافتم... پس آنها؟ حتماً غرق شده‌اند، کشته شده‌اند...»

خستگی فوق‌العاده کار خود را کرد: نادر به خوابی سنگین فرو رفت.

راننده کامیونی که برای بردن شن به ساحل آمده بود، شخصی را دید که بیحرکت در پلاژ افتاده است. او نادر را به پشت خوابانده، نبضش را گرفت و سخت او را تکان داد. نادر چشمهای خود را قدری گشود، ناله‌ای کرد، بدنش به لرزه افتاد، و دوباره از هوش رفت. آنوقت راننده او را بروی شانه خود انداخت، بطرف کامیون برد، پهلوی خود نشاند و بدون معطلی در ساحل، یکراست به بیمارستان لکباتان راند.

فقط در بیمارستان نادر بهوش آمد...

پزشک نگهبان گفت:

— بلند نشوید. — و گوشی را روی سینه او گذاشت.

ولی نادر دست پزشک را عقب زد، روی تخت سفید نشست و

با صدای گرفته‌ای گفت:

— آنها آنجا هستند... در چنگال مرگند... تلفن کجاست؟

پزشک نگران شد و پرسید:

— آنها کی هستند؟ واضح صحبت کنید.

نادر درهم برهم حکایت کرد که چطور طوفان قایق آنها را

به میان دریا برد و چطور او تصمیم گرفت با شنا خود را به ساحل

برساند تا کمک بخواهد و گفت:

— زودتر تلفن کنید. شاید هنوز زنده باشند.

پزشک فوراً گوشی تلفن را برداشت. در اداره استخراج نفت

کسی جواب نداد، روز کار تمام شده بود. در کمیته بخش حزب

هم کسی نبود. دختر تلفنچی مرکز تلفن در جستجوی اشخاص شرکت

فعال ورزید، تلفن آپارتمان خلیل‌زاده سرمهندس اداره را گرفت. همسر

خلیل‌زاده با اضطراب و هیجان به پزشک گفت که شوهرش در خانه

نیست، تقریباً یک ساعت و نیم پیش تلفن کردند و خبر وحشتناکی

دادند، در دریا حادثه‌ای رخ داده است...

پزشک گفت:

— به او بگوئید که یکی از آنها اینجا، در بیمارستان لکباتان

است.

او گوشی را گذاشت، به نادر نگاه کرد و گفت:

— شاید هنوز دیر نشده باشد و بتوانند آنها را نجات بدهند.
 نادر با شک و تردید سر خود را تکان داد...
 ... هوا تاریک شده بود که مهري به لکباتان آمد.
 او را به بیمارستان راه ندادند چون ساعت عیادت مدتها پیش تمام شده بود.
 مهري خواهش کرد پزشک نگهبان را صدا کنند و دست و پاشکسته برای او توضیح داد که مطلب از چه قرار است. پزشک دستور داد به مهري روپوش سفیدی بدهند و خودش او را به اتاق نادر برد.
 نادر با چشمان بسته بیحرکت به پشت خوابیده بود و نفس نفس میزد.
 مهري با وحشت به پزشک نگاه کرد. پزشک سر خود را تکان داد و آهسته گفت:
 — یکدفعه تبش بالا رفت. ذات‌الریه شده است.

۷

آخر شب بود. مهري کنار تخت خواب نادر نشسته بود. چشمانش از گریه ورم کرده و گیسوان میاه کوتاهش پریشان شده بود.
 پیراهن زیبا و خوشدوختی که مخصوصاً برای این شب دوخته بود، در برداشت. مهري با اشتیاق زیاد انتظار این شب را میکشید، ولی این شب ناگهان باین صورت پایان یافت.
 هوا گرم و خفه بود، مهري مرتب پیشانی خیس نادر را خشک میکرد و صورت چون آتش داغش را باد میزد.
 بالاخره حال نادر بهتر شد و یواش یواش بهوش آمد. چشمانش را گشود و مهري را در بالین خود دید. نوری توأم با تعجب و شادی در چشمانش درخشید. نفسی بریده کشید و خواست چیزی بگوید. ولی مهري به او مجال سخن نداد و آهسته گفت:
 — حرف نزن، عزیزم. من همه چیز را میدانم. — و لبخند زنان بالش او را صاف کرد.

«همه چیز را میدانم؟» یعنی چه؟
 نادر چشمان خود را بست و بفکر فرو رفت:
 «خوب... خوب شد که گول حرفهای چرب و نرم کوشنلی را نخوردم و با آنها در قایق نماندم، والا حالا در ته دریا افتاده بودم و طعمه ماهیها میشدم و هیچوقت مهري را نمیدیدم... حماقت بود! من با شنا به ساحل آمدم تا حادثه را به اداره اطلاع بدهم. بله، برای آنکه کمک بخواهم. گناه من نیست که کمک دیر رسید. البته آنها نیم ساعت هم نتوانستند در قایق بمانند. قایق چپه شده است... نه اثری مانده است و نه شاهد و گواهی...»
 ولی نادر از این افکار ناراحتی‌ای در خود احساس کرد.
 — حالت چطور است، عزیزم؟ کجبات درد میکند؟
 نادر با صدائی گرفته گفت:
 — پهلویم تیر میکشد. پشتم کمی درد میکند.
 — مهم نیست، بزودی تبت پائین میآید و خوب میشوی. اما ما را خیلی ترساندی! — مهري دست خود را روی دست نادر گذاشت و ادامه داد: — وقتی تو هذیان میگفتی مرا وحشت برداشته بود. یک حرفهایی میزدی که... ولی همه اینها گذشته و رفته...
 نادر نگران شد و پرسید:
 — چه میگفتم؟
 — حرفهای بی‌سر و تهی میزدی...
 نادر بانگرانی به مهري نگاه میکرد.
 «نکند در بیهوشی حرفی از دهنم پریده باشد؟ نکند گفته باشم که رفقای خود را گذاشتم و فرار کردم؟.. نکند مقصود مرا درست نفهمد؟ ولی در هر صورت مهري به کسی نخواهد گفت. گرچه... بهلاکت رسیدن چهار نفر آدم حادثه کوچکی نیست، این یک واقعه خارق‌العاده است. کمیسیون تشکیل خواهند داد. ولی من چه کار خلاف قانونی کرده‌ام؟ اگر هم با آنها میماندم، باز هم هیچ کاری از دست من بر نمی‌آمد. فرض کنیم مدتی یکی از آنها را، از آنهایی را که شنا بلد نیستند روی آب نگه میداشتم. بعد چی؟ در هر حال...»
 صدای مهري رشته افکارش را برید:

— به چی فکر میکنی، نادر؟

— به رفقایم فکر میکنم.

— مگر چه شده... حادثه‌ای بسر آنها آمده؟..

— آنها در دریا ماندند.

— چطور ماندند؟! مگر آنها نتوانستند با شنا خود را به ساحل

برسانند؟

— آنها غرق شدند...

— چه سیگوئی! — چشمان مه‌ری از فرط حیرت گشاد شده

بود. او با آشفته‌گی به نادر نگاه میکرد.

نادر در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود، با صدای خفه‌ای

تکرار کرد:

— هر چهار نفر غرق شدند، بیخود و بیجهت از بین رفتند.

— من خیال میکردم که همه‌تان با هم به ساحل آمده‌اید.

پروردگارا، بقدری دستپاچه شده‌بودم که فراموش کردم بپرسم...

نادر گفت:

— هیچ کاری از دست ما ساخته نبود. موتور روشن نشد، قایق

مثل پر کاهی از روی موجی به روی موج دیگر پرتاب میشد. کمک

هم برای ما نفرستادند...

— نادر، چطور شد که تو خودت را به ساحل رساندی، ولی آنها...

نادر فوراً نتوانست جوابی پیدا کند. بالاخره گفت:

— تو میدانی که من خوب شنا میکنم. خودم را با شنا به

ساحل رساندم تا کمک بخواهم. بزحمت خود را به ساحل رساندم.

چیزی نمانده بود که من هم غرق بشوم. تمام اینها گناه مراد کوشنلی

است. میخواست حتماً همین امروز ما را به دریا بکشد...

۸

نزدیک نصف شب بود که مراد کوشنلی به خانه رسید. آهسته

و بزحمت از پله‌ها بالا میرفت و از خستگی تلو تلو میخورد.

باورش نمیشد که همین چند ساعت پیش در دریای خروشان

با سرگ دست بگریبان بود.

آنها بکلی ناامید شده بودند که در میان غریب طوفان صدای

موتوری بگوششان رسید. قبل از همه توفیق هلیکوپتری را دید که از

ساحل بطرف آنها در پرواز بود. هلیکوپتر در ارتفاع کمی از سطح

دریا پرواز میکرد. آنها دستهای خود را تکان میدادند و فریاد میزدند،

گوئی ممکن بود خلبان صدای آنها را بشنود... هلیکوپتر بر فراز

قایق دور زد و پنج کمر بند نجات انداخت و برگشت و رفت.

یکی از کمر بندهای نجات پهلوی قایق افتاد و آنها آن را گرفتند.

بعد مراد ریسمانی به این کمر بند نجات بست، کمر بند را دور کمرش

بست و خود را به دریا انداخت. سه کمر بند نجات دیگر را هم یکی

پس از دیگر گرفت. فدیا و توفیق ریسمان را کشیدند و به مراد

کمک کردند تا به قایق سوار شود. پنجمین کمر بند را نتوانستند

بگیرند، زیرا زیاد دور بود، و به آن احتیاجی هم نبود.

هر چهار نفر فوق‌العاده خسته شده بودند، ولی حالا که آنها

را یافته‌اند، نیروی تازه‌ای در خود احساس کردند.

پس از نیم ساعت کشتی نجات «آبشوران» پهلوی قایق آمد و

هر چهار نفر را به کشتی بردند. پزشک کشتی به معاینه آنها پرداخت

و کمکهای اولیه را کرد. و وقتی «آبشوران» به بندر بایبل رسید،

آسولانس کمکهای فوری پزشکی در انتظار آنها بود. بمحض اینکه

کشتی پهلو گرفت و نردبان را انداختند دو پزشک با روپوش سفید

به عرشه کشتی رفتند و در پلکانی که به اطاقهای کشتی میرفت، با

نجات‌یافتگان روبرو شدند. وقتی پزشکان دیدند که نفتگران نجات

یافته و نه فقط زنده هستند، بلکه میتوانند بدون کمک دیگران راه

بروند، نفس راحتی کشیدند. پزشک کشتی آهسته به همکاران خود

اطلاع داد که بلیه‌دیدگان را معاینه کرده است و جای نگرانی نیست.

نفتگران از دیدن آسولانس در بندر و مردی که دور آن

حلقه زده بودند، تعجب کردند.

مراد از پزشک موسفیدی که صورت جذابی داشت، پرسید:

— دکتر، چه خبر است؟

پزشک جواب داد:

— به استقبال شما آمده‌ایم.

— ما را کجا می‌خواهید ببرید؟

— به بیمارستان اداره کشتیرانی.

سلیمان از خشم دستهای خود را در هوا تکان داد و گفت:

— می‌خواهید ما را به بیمارستان ببرید؟! مگر نمی‌بینی، برادر،

که همه ما صحیح و سالمیم؟ ما باید به خانه خود برویم، نه به

بیمارستان. چرا می‌خواهید ما را اینور آنور بکشید!

مراد که دید پزشکان بهیچوجه دست بردار نیستند، بدون جر

و بحث سوار ماشین شد. ولی پیرمرد پای خود را توی یک کفش

کرده بود و نمیخواست برود. در این گیرودار یک ماشین «ولگا» ی

آلبالوئی رنگ از راه رسید، لطیف خلیل‌زاده از آن پیاده شد، جمعیت را

پس زد، بطرف آنها رفت و به استاد سلیمان گفت:

— بروید، استاد، باید رفت. من هم با شما می‌آیم.

در بیمارستان، دم در اطاق مخصوص پذیرش بیماران چند مرد

و زن با روپوش سفید ایستاده بودند.

استاد سلیمان آخر همه از ماشین پیاده شد، در را محکم بست

و قر زد:

— مثل اینکه اینها بیکارند! — بعد نگاه خشمگینی به پزشکان

و پزشکیاران انداخت و گفت: — مگر چه شده که اینطور بدست

و پا افتاده‌اید؟! چرا اینجا جمع شده‌اید؟ سینه‌ستید خانه‌تان چای

می‌خوردید.

مراد بازوی پیرمرد را گرفت و با صدای خسته‌ای گفت:

— ول کنید، استاد. این حرفها هیچ فایده ندارد. تا معاینه

نکنند دست از سر ما برنمی‌دارند.

— چه معاینه‌ای؟ من شخصاً هیچیم نیست. بجان بچه‌هایم

قسم اگر بخاطر خلیل‌زاده نبود، به هیچ قیمتی به اینجا نمی‌آمدم.

وقتی وارد اطاق مخصوص پذیرش بیماران شدند، مراد پرسید:

— خلیل‌زاده؟ مگر او در بندر بود؟

— مگر تو او را ندیدی؟

— نخیر، من فوراً سوار ماشین شدم. راجع به نادر از او

پرسیدید؟

— نه، نپرسیدم... — پیرمرد با قیافه‌ای گرفته پرسید: — خیال

میکنی او توانسته‌است خود را به ساحل برساند؟

مراد جوابی نداد.

استاد سلیمان آهی کشید و گفت:

— آخ، نادر، نادر! چه جوانی...

توفیق که به صحبت آنها گوش میداد، خواست چیزی بگوید،

ولی در همان وقت آنها را به اطاق پزشک دعوت کردند. پزشک

موسفید به معاینه آنها پرداخت. در کمی باز شد و خلیل‌زاده به

اطاق سر کشید. مراد به طرف او رفت و گفت:

— ما پنج نفر بودیم، تو از پنجمی خبری داری؟..

خلیل‌زاده گفت:

— خبر دارم. علی‌زاده تو در بیمارستان لکباتان است. — و

چون دید که مراد با عدم اعتماد و ناباوری به او نگاه میکند اضافه کرد:

— میتوانی به آنجا تلفن کنی. من خودم هم درست نمیدانم

چطور او از آنجا سر درآورده. الساعه به خانه تلفن کردم، زخم

گفت که چندی پیش از بیمارستان لکباتان تلفن کرده بودند...

مراد نگاهی به توفیق انداخت، توفیق فوراً مثل تیر از اطاق

بیرون پرید و بطرف تلفن دوید. پرستار نگهبان شماره تلفن بیمارستان

لکباتان را به او گفت. توفیق تلفن کرد و بعد از کمی صحبت

گوشی را گذاشت و نعره کشید:

— زنده است! نادر صحیح و سالم است! فقط ذات‌الریه شده

است. — و تقریباً رقص‌کنان وارد اطاق شد.

فدیا لوکین دستی به شانه توفیق زد و گفت:

— به این می‌گویند شناگر!

استاد سلیمان گفت:

— همیشه خوش خبر باشید! — او لبخند میزد و صورت

لاغرش از فرط شادی میدرخشید. معلوم نبود از خلیل‌زاده تشکر

می‌کند یا از توفیق. — خدا را شکر. خیالمان راحت شد، مثل اینکه

کوهی از روی شانه‌هایمان برداشته‌اند. نادر جوان ورزیده و نیرومندی

است، کارگر خوبی هم هست، ولی فقط... — پیرمرد حرف خود را

نا تمام گذاشت و سکوت کرد. لزومی نداشت که حالا بگوید نادر در واقع آنها را گذاشت و فرار کرد و با این حرف اوقات رفقاییش را تلخ کند.

ولی مراد بیحال و بی‌رنق روی صندلی نشست. خلیل زاده چیزی میگفت، حکایت میکرد که چطور یکی از کارگران مرکزیمپ دیده بود که امواج قایق را از سکوی فولادین به میان دریا میبرد و فوراً اعلان خطر کرده بود، و او، خلیل زاده، همه را بحرکت درآورده بود. مراد حرفهای او را نمیشنید. فقط حالا احساس میکرد که بی اندازه خسته شده است و با خیالی کاملاً راحت فکر کرد: «زنده است، زنده است، زنده است!..»

۹

وقتی مهری وارد اطاق بیمارستان شد، نادر هنوز خوابیده بود. مهری از کیف خود مقداری هلو و گلابی و یک قالب شکلات و یک قوطی مربای توت فرنگی آهسته بیرون آورد. قوطی مربا را توی کمد و بقیه را روی کمد گذاشت.

در اتوبوسی که مهری با آن از شهر می‌آمد، همه فقط از مبارزه مردانه پنج نفتگر در دریای طوفانی صحبت میکردند و از صحبت آنها مهری فهمید که چهار نفر دیگر هم نجات یافته‌اند. خیلی دلش میخواست جزئیات بیشتری را بفهمد ولی ظاهراً خود سرنشینان اتوبوس هم از جریان حادثه اطلاع درستی نداشتند.

وقتی مهری از اتوبوس پیاده شد، از کیوسک یک روزنامه خرید. در صفحه اول خبر مختصری به این مضمون چاپ شده بود: «دیروز گروهی از نفتگران برای کشیدن لوله آب با یک قایق موتوری به دریا رفتند. ناگهان طوفان برخاست و قایق را به میان دریا برد. پنج نفر دلاور به مبارزهای نابرابر با نیروهای قهار طبیعت پرداختند و پیروز شدند. همه نجات یافته‌اند.»

در زیر این تذکر هیئت تحریریه چاپ شده بود: «اطلاعات مفصل در مورد این حادثه را در یکی از نخستین شماره‌های آینده چاپ خواهیم کرد.»

مهری دو بار خبر را خواند و غرق در شادی و هیجان به بیمارستان دوید. وقتی نادر بفهمد که رفقاییش زنده هستند، چقدر شاد خواهد شد!

نادر خواب بود.

اشعه مایل خورشید از پنجره به روی او افتاده بود. مهری ترسید که نادر بیدار شود و کوشید پرده را ببندد، ولی نخ پرده گیر کرده بود و کشیده نمیشد. آنوقت مهری صندلی را جلو پنجره گذاشت، روی صندلی رفت تا حلقه‌های پرده را جابجا کند. و مجبور شد روی پنجه‌ها بلند شود. اشعه درخشان خورشید به چشمش افتاد، مهری چشمان خود را بست، تلوتلو خورد و چهارچوب پنجره باز را گرفت تا نیفتد... در اثر این صدا نادر بیدار شد و خواست از تختخواب برخیزد، ولی مهری دست خود را به حلقه‌ها رساند. یک طاقه پرده را بست و با چابکی از روی صندلی به پائین پرید.

حالا دیگر اشعه خورشید به اطاق نمی‌افتاد.

مهری در بالین نادر نشست و گفت:

— حالت چطور است؟

— بد نیست، بهتر است.

— نادر، زیاد روی خودت را باز نکن، ملافه را رویت بکش... —

و بعد گفت: — حالا خبر خوشی به تو میدهم...

ولی در همین لحظه پرستار وارد اطاق شد و صبحانه — نان، کره، شیر، و یک فنجان بویون — آورد. نادر شیر را خورد ولی به بقیه دست نزد. مهری با لحنی نیمه شوخی و نیمه عصبانی به او، مانند بچه‌های کوچک، اصرار میکرد که بخورد و او با ناله‌های مصنوعی یک تکه کوچک نان با بویون خورد. یک قرص هم به نادر دادند.

— خوب، بگو ببینم، چه میخواستی به من بگویی؟

مهری روزنامه را از کیف خود بیرون آورد و گفت:

— بیا، بخوان. بخوان ببین، درباره شما چه نوشته‌اند.

نادر با نگرانی پرسید:

— ما، یعنی کی؟

— درباره اینکه در دریا گرفتار چه حادثه‌ای شده بودید.

— این موضوع را در روزنامه نوشته‌اند؟..

نادر روزنامه را از دست مهربی قاپید و با عجله خبر کوچک روزنامه را از نظر گذراند. عرق بر پیشانی‌اش نشست و دستش که روزنامه را گرفته بود آهسته روی ملافه افتاد.

مهربی با تعجب پرسید:

— نادر، چته؟ مثل اینکه تو خوشحال نیستی که...

نادر لبخندی زورکی زد و گفت:

— این چه حرفی است؟.. البته که خوشحالم. آفرین بر بچه‌ها، نجات یافتند!.. من فقط تعجب میکنم که این خبر چطور باین زودی به روزنامه رسیده است.

— این روزنامه‌نویسها، میدانی چه آدمهای زبر و زرنگی هستند، هر جا هر پیش‌آمدی بکنند فوراً میفهمند. بخصوص که این حادثه، حادثه ساده‌ای نیست. هر روز از این حادثه‌ها اتفاق نمی‌افتد. نادر تذکر هیئت تحریریه را یک بار دیگر خواند: «اطلاعات مفصل در مورد این حادثه را در یکی از نخستین شماره‌های آینده چاپ خواهیم کرد».

نادر با نگرانی فکر کرد: «چه میخواهند چاپ کنند؟ در باره من چه خواهند نوشت؟ چه اطلاعاتی دارند؟»

۱۰

عصر روز یکشنبه هوا گرم و خفه بود و عده زیادی در پارک کنار دریا گردش میکردند و روی نیمکت‌ها هیچ جای خالی نبود. صدای موزیک شورانگیز آنسامبل رقص «چنار» از تاتر استراد تابستانی بگوش میرسید. از رستوران بوی مطبوع توأم با دود کباب بلند بود و دسته موزیک سه‌نفری آهنگهای ملی آذربایجانی را مینواخت.

در تاتر خیمه شب بازی داستان «خیر و شر» «مخزن الاسرار» نظامی گنجوی را برای کودکان به نمایش گذارده بودند. مراد کوشنلی نیز دختر خود لاله را به این تاتر آورده بود.

لاله راست و بیحرکت نشسته بود، چشمهای سیاه و درشت خود را به صحنه دوخته بود و سژه برهم نمیزد. چشمان لاله عیناً مانند چشمان مادرش شلاله بود...

مراد در راهرو پهلوی دختر خود ایستاده و به دیوار تکیه داده بود. او نیز به صحنه نگاه میکرد ولی از آنچه روی صحنه میگذشت، هیچ چیز نمیدید. افکارش در نقطه دوری سرگردان بود.

...امروز صبح مجسمه نیم‌تنه شلاله را به قبرستان برده بود. مجسمه ساز دو نفر بنا هم با خود آورده بود. آنها چهارنفری پایه سنگ خارای خاکستری رنگ را روی غلطکی آوردند و مجسمه نیم‌تنه مرمری را روی آن نصب کردند.

مراد در کوره راه میان گورستان میرفت، در هر قدم سر خود را برمیگرداند و هر بار نگاهش با نگاه بیحرکت شلاله برخورد میکرد. سر پیچ برای آخرین بار سر خود را برگرداند، فقط سر مرمرین شلاله دیده میشد. چند قدم دیگر هم رفت و سر مرمرین در پشت توده‌ای از درختان ناپدید گردید. مراد با قدمهای تند از کوره راه پرگرد و خاک به پائین، به طرف جاده اسفالتی رفت.

سوار تاکسی شد و به لکباتان رفت. توفیق جلو در بیمارستان قدم سیزد. مراد با او سلام علیک کرد و پرسید:

— به عیادت نادر آمده‌ای؟ چرا پیش او نمیروی؟

توفیق لبخند زد:

— به من گفتند که دختری پیش اوست.

— باید نامزدش مهربی باشد.

— نمیدانم. شما پیشش میروید؟

— یک سری میزنم.

— پس خواهش میکنم این را هم به او بدهید. — و توفیق

یک پاکت پر از سیبهای زرد بزرگ به طرف مراد دراز کرد. — سلام مرا هم باو برسانید...

مراد سیبها را گرفت و در حالیکه در دل خود را سرزنش میکرد که چرا یادش رفته است برای نادر چیزی بخرد، وارد بیمارستان شد. با آنکه تمام پنجره‌ها را چارطاق باز کرده بودند، داخل عمارت گرم

و خفه بود. مراد روپوش سفید را به روی شانه خود انداخت و به طبقه دوم رفت. از کنار بیمارانی که دور بیز گردی دوسینو بازی میکردند، گذشت و به آخر راهرو رسید.

اطاق نادر را پیدا کرد و در زد.

مهری در را باز کرد و از دیدن مراد قیافه‌اش روشن شد، ولی فرصت نکرد چیزی بگوید، زیرا از ته اطاق صدای گرفته نادر بگوش رسید:

— کی آمده؟

مهری کنار رفت و مراد وارد اطاق شد. نادر هاج و واج و با نگرانی به مهندس چشم دوخت. احساسات متضاد و بغرنجی بر او مستولی شده بود. البته از نجات یافتن رفقای خود شاد بود، ولی در عین حال نپیدانست مراد کوشنلی با چه نیتی نزد او آمده‌است.

مراد لبخندزنان به تختخواب نادر نزدیک شد و گفت:

— سلام، نادر. — و پاکت سیب را جلو پنجره گذاشت: —

خوب، حالت چطور است؟

— متشکرم، بد نیست...

— این را توفیق برای تو فرستاد. سلیمان و همه بچه‌ها بتو سلام می‌رسانند.

— متشکرم، سلامت باشند.

مراد جلو پنجره باز نشست، دستمال خود را بیرون آورد و عرق صورتش را پاک کرد.

مهری با عجله گفت:

— خوب، شما صحبت کنید، من میروم.

مراد مانع او شد:

— نه، بنشینید. من برای یک دقیقه آمده‌ام. الساعه میروم،

مزاحم شما نمیشوم.

— در هر صورت من باید بروم. — مهری این را گفت، با نادر

خدا حافظی کرد، دست مراد را فشرده و از اطاق بیرون رفت.

پس از کمی سکوت مراد حکایت کرد که چطور کشتی «آبشوران»

آنها را نجات داد. نادر سکوت کرده بود و گوش میداد. بالاخره مراد گفت:

— خلاصه، بخیر و سلامت گذشت. راستش را بخواهی ما

امیدوار نبودیم ترا ببینیم. در میان طوفان یک چنین مسافتی را شنا کردن، مگر شوخی است. این کار هر کسی نیست.

خیال نادر کمی راحت شد. مثل اینکه رئیس ب فکر متهم کردن

او نیست... ولی معلوم نبود چرا تعریف و تمجیدهای مراد برای نادر خوش‌آیند نبود. مثل اینکه مراد همه چیز را نمیگوید...

— خوب، نادر، امیدوارم زودتر خوب بشوی. لابد از بیمارستان

که بیرون آمدی بساط عروسی را فراهم میکنی، ها؟

سوطن نادر بقدری شدید بود که تصور کرد در این سخنان

عادی مراد هم معنای خاصی نهفته است. بهمین جهت گفت:

— اول باید از بیمارستان سالم بیرون آمد.

— ناراحت نباش، معالجه میکنند. تو ماشاالله قوی و نیرومند

هستی.

نادر پوزخندی زد و گفت:

— قوی و نیرومند بودم... ولی حالا میبینی که کارم به بیمارستان

کشیده است، برای اولین بار در زندگی...

— مهم نیست، هیچ ترسی ندارد.

— برای شما که البته ترسی ندارد. ولی من ذات‌الریه شده‌ام...

مراد در حالیکه با جا دکمه روپوش ور میرفت، با کنجکاوی

به نادر نگاه کرد و گفت:

— نادر، حرف غریبی میزنی. مثل اینکه من مسئول بیماری تو

هستم، مثل اینکه من مقصرم.

نادر برخاست، در بستر نشست و در حالیکه از شقیقه‌هایش

عرق جاری بود، با اخم و تخم گفت:

— هیچکس مقصر نیست. هیچکس مقصر نیست که هوا خراب

شد و موتور روشن نشد، هیچکس مقصر نیست که ما را به میان دریا

کشیدند...

مراد عصبانی شد. این جوان خیلی دلش می‌خواهد صحبت را به

جاهای باریک بکشاند. باشد، عیب ندارد، چنین صحبتی خواهیم کرد، ولی نه حالا. بگذار خوب بشود، از بیمارستان بیرون بیاید، آنوقت در یک محیط آرام صحبت خواهیم کرد. ولی حالا او بیش از حد عصبانی است. باین دلیل مراد آرام و خونسرد گفت:

— هیچکس ترا به دریا نکشید. من میدانستم که دیروز میبایست جشن ناسزدی تو باشد و اگر یادت باشد، روز قبل از آن به تو اجازه دادم زودتر از کار بروی. حتی خیال داشتم تعمیرکار دیگری را بردارم، ولی تو خودت داوطلب شدی با ما بیائی.

نادر سکوت کرده بود.

مراد ادامه داد:

— ضمناً بدان که من هم از زندگی سیر نشده‌ام. اصولاً من

حق ندارم بمیرم. و برای این هم به دریا نرفتم که غرق بشوم. پس گمان میکنم دنبال مقصر گشتن لزومی ندارد.

— من که خیال ندارم دنبال مقصر بگردم.

— و بطور کلی من برای دیدن تو آمده‌ام، نه برای بحث. ولی

می‌بینم تو سر دماغ نیستی. خوب، این صحبت را برای بعد میگذاریم.

— مراد برخاست، روپوش را که از روی شانه‌اش پائین افتاده بود، بالا کشید و گفت: — امیدوارم زودتر خوب بشوی و سر کار برگردی.

خدا حافظ، نادر.

مراد سوار اتوبوس شد و به شهر رفت و هر چه سیکوشید

نمیتوانست تأثیر ناگوار و تلخی را که صحبت با نادر در او گذاشته بود، بر طرف کند.

... فقط وقتی لاله خود را در آغوش او انداخت و با دستان

کوچک و نوازشگرش گردن او را فشرد، ناگهان در قلب خود آرامشی احساس کرد.

... نمایش پایان رسید. صدای لاله بلند شد و با لحنی ناراضی

گفت:

— تمام شد؟ اینقدر کم؟ دیگر هیچی نخواهد بود؟

— نه. هنرپیشه‌ها خسته شده‌اند و میخواهند به خانه بروند.

لاله لبخندی شیطنت‌آمیز زد و گفت:

— مگر عروسکها هم خسته میشوند؟ آنها که آدم نیستند.

مراد دست دختر خود را گرفت، از تأثر بیرون آمد و به خیابان

پارک کنار دریا رفت. شاخه‌های بید معجون بر فراز استخر آویزان

بود و چراغهای رنگارنگ داخل استخر فواره را روشن میساخت. لاله

فوراً غم خود را از یاد برد و جست و خیزکنان به طرف استخر دوید.

دست خود را به جلو دراز کرد، ذرات آب فواره کف دستش میریخت

و صدای ظریف خنده‌اش بلند بود. بعضی از اشخاصی که از کنار

استخر میگذشتند، به صورت کوچک و چشمان درشت و پشاش لاله

سینگریستند، لبخند میزدند و با او شوخی میکردند.

مراد در خانه مادرزنش لاله را خواباند، گونه‌اش را بوسید و

لاله که از گردش خسته شده بود، فوراً بخواب رفت.

مراد قدری هم نشست، با پدرزن و مادرزن خود صحبت کرد،

چای با مربای توت‌فرنگی خورد و بعد خداحافظی کرد و بخانه خود رفت.

نسیم ملایمی میوزید. ظاهراً از دریا باد جنوب برمیخاست.

شب بود... مراد دستها را به پشت زده بود و در خیابان

میرفت و فکر میکرد که امروز با دیروز چقدر تفاوت دارد. بله،

دیروز... روزی که مراد تا آخر عمر فراموش نخواهد کرد.

باز هم بیاد صحبت امروزی با نادر افتاد. چقدر آشفته بود.

اهمیت ندارد، او جوان تندرستی است، خوب میشود، حالا ذات‌الریه

را هم خیلی زود معالجه میکنند. مراد از خوشبختی نادر و مهری

بسیار شاد بود. البته، بیشتر بخاطر مهری.

مراد به این دختر بسیار احترام میگذاشت. از وقار و سنگینی،

از جدی بودن و باوجدان بودن او خوشش می‌آمد. ولی در پائیز

سال گذشته، تحت تأثیر نخستین برخورد، مراد نسبت به مهری نظر

بکلی دیگری داشت.

در پائیز سال گذشته مهری دانشکده نفت و شیمی آذربایجان

را تمام کرد و برای کار به اداره معادن نفت قره‌داغ اعزام شد.

از آنجا او را به شعبه‌ای که مراد کوشلی رئیس آن بود، فرستادند.

مهری نزد مراد آمد. پیراهن مدروز او چسب بدنش بود. بوی عطر لطیفی از او بمشام میخورد. مراد در حالیکه ورقه اعزامی او را در دست میچرخاند، فکر میکرد:

«مهندس را باش! این دختر خانم نازک نارنجی با این سائیکورش به سعدن آمده چکار بکند؟» و فکر میکرد که چطور با ادب و نزاکت او را از سر وا کند.

ولی خود مهری سکوت طولانی را شکست و گفت:

— شاید شما کار مناسبی برای من ندارید؟

مراد ضمن اینکه میکوشید سخنان مناسب انتخاب کند، گفت:

— راستش را بخواهید ما به مهندس احتیاج داریم، ولی میترسم

که برای شما زیاد مشکل باشد. میدانید، در بیابان، در میان برف و باران و گل و لای... برای شما مناسبتر است که در آزمایشگاه یا در دفتر کار کنید. ولی بیخشید، ما از این جور کارها نداریم.

ظاهراً مهری رنجید، ولی بروی خود نیاورد و با لحنی خشک گفت:

— رفیق کوشنلی، اگر من میخواستم در دفتر کار کنم از

سرمهندس اداره خواهش نمیکردم برا به اینجا بفرستد. من در رشته مهندسی نفت تحصیل کرده‌ام و از هیچ کاری نمیترسم.

مراد با بیعیلی موافقت کرد:

— حالا که شما اصرار دارید، چه میشود کرد، باشد...

و مهری را به ریاست دستگاه امولسیون شکنی برگماشت. در

این دستگاه مایع مخلوط نفت و آب از چاه نفت به لوله‌ها میرود و از میان گرمابادله‌کن که پر از بخار داغ است میگذرد و نفت از آب جدا میشود. این کار کار ساده‌ای نیست و مراد در دل گمان

میکرد که این دختر با اراده و با قطعیت پس از یک هفته اسان خواهد خواست و به دفتری تروتمیز خواهد گریخت. واقعاً هم این کار برای مهری آسان نبود، ولی او اسان نخواست. نه، او برخلاف انتظار مراد،

بزودی با کارگرانی که در دستگاه امولسیون شکنی کار میکردند، زبان مشترک پیدا کرد. پس از یک ماه مراد مجبور شد در دل

اعتراف کند که مهندس جوان بخوبی از عهده وظایف خود برسی‌آید و آنوقت احترام جانشین عدم اعتماد اولیه شد.

— کمک کنید!

نادر از صدای فریاد خود بیدار شد. تمام بدنش خیس بود، چنانکه گوئی او را در آب انداخته و بیرون آورده‌اند. لباس زیرش به تنش چسبیده بود و ناراحتش میکرد. دست خود را دراز کرد، حوله را که از پشتی تختخواب آویزان بود، برداشت و صورت و گردن و سینه خود را پاک کرد.

خورشید صبحگاهی در پشت ابرها پنهان شده بود و مه همه جا را فرا گرفته بود، ولی هوا گرم و خفه بود. نادر جلو پنجره رفت، لنگه دیگر پنجره را هم باز کرد، کمی جلو پنجره ایستاد و بتماشای تپه خاکستری و زردرنگ قره‌داغ پرداخت. منظره عادی و از بدتها پیش برایش آشنا بود...

گلویش خشک شده بود و تشنه بود. استکان پر از کمپوت آلو را از روی کمد برداشت و سرکشید. کمپوت گرم و شیرین تشنگیش را برطرف نکرد.

تختخواب را جلو پنجره برد و دراز کشید. حالش خوب نبود، سرش گیج میرفت و پشتش تیر میکشید.

عصر مادرش آمد و مدت زیادی در بالین پسر خود نشست. از سخنان نوازش‌آمیز مادر، دل نادر کمی آرام گرفت. ولی وقتی مادر رفت از نو تشویش و نگرانی بر او مستولی شد. در اطاق تاریک از یک پهلو به پهلوئی دیگر غلت میزد و خطوط لعنتی روزنامه در مورد اطلاع جزئیات حادثه دریا بهیچوجه از سرش بیرون نمیرفت.

فقط دم صبح خوابش برد و فوراً خوابی وحشتناک دید. خواب دید که باز هم در دریای طوفانی شنا میکند و به ساحل رسیده است که ناگهان ساحل دور میشود و پایش به زمین نمیرسد. او با آخرین

نیرو شنا میکند ولی کف دریا باز هم از زیر پایش دور میشود و میشوند کسی با صدای رعدآسا میگوید: «تو به ساحل نخواهی رسید!» و در این لحظه نادر از خواب بیدار شد. در اطاق گرم و

خفه تک و تنها با افکار غم‌انگیز خود دراز کشیده و چشمهایش را

بسته بود. وقتی مهری بفهمد که او در یک لحظه خطرناک رفقای خود را گذاشته و فرار کرده است، چه خواهد گفت؟ حالا دیگر هیچ چیز را نمیشود پنهان کرد. البته این مراد داد و بیداد راه خواهد انداخت و اداره را روی سرش خواهد گذاشت. تماسش هم گناه خود اوست. او که میدید باد شمال شروع میشود، با وجود این آنها را به میان دریا کشید.

نه، مهری خواهد فهمید و او را سرزنش نخواهد کرد. و این مهتر از هر چیزی است. بگذار دیگران هر چه دلشان میخواهد بگویند. او، نادر، به آنها کاری ندارد.

صدای پای سریعی از راهرو به گوشش رسید. مهری! مهری با یک دسته گل تازه لبخندزنان وارد شد و گفت:
— نخواهیدهای؟

نادر او را بطرف خود کشید، بوی ملایم و آشنای عطرش را استشمام کرد و آهسته گفت:
— دلم برایت تنگ شده...

مهری با سرور و شادی خندید. از تنگ در یک بانکه خالی آب ریخت و گلها را توی آن گذاشت و گفت:
— خوشتر می آید؟ — بعد یکی از گلها را برداشت و جلو صورت نادر برد. — چه عطر خوبی دارد، آره؟
— البته که! این گلها دست تو بوده است!

— عجب حرفهایی میزنی... پرستار میگوید که حالت رو به بهبودی است، تبت از سی و هشت بالاتر نمیروند. دیشب چطور خوابیدی؟

— خوب خوابیدم. — نادر نمیخواست که مهری ناراحت و غمگین شود.

— چشمهایت سرخ است. سرت درد نمیکند؟

— هیچ جایم درد نمیکند.

— چه خوب میشد که زودتر از بستر برمی خاستی. وقتی ترا روی تخت خواب بیمارستان می بینم چنان دلم میسوزد که نمیتوانم به تو نگاه کنم.

نادر دست مهری را به لبان خود نزدیک کرد، انگشتان او را چندین بار بوسید و زیر لب گفت:
— بی تو نمیتوانم زندگی کنم.
مهری سوهای زبر او را نوازش کرد و آهسته گفت:
— من هم.

۱۲

روزی گرم و آفتابی است. مه رقیق سحرگاهی مدتهاست پراکنده شده و خورشید سوزان نیمروز بر سطح نیلگون و آینه مانند دریای خزر و ساحل زرین قره داغ نور می افشاند.

کنار سکوی فولادینی که پایه های آن به کف دریا نصب شده است، دو قایق در روی آب بالا و پائین میروند. قایقها را به پایه سکو بسته اند، یکی از قایقها نو و بزرگ و دیگری کهنه و کوچک است. قایق بزرگ یکی از ناوچه های اداره کشتیرانی دریای خزر و قایق کوچک همان قایقی است که هفته گذشته طوفان آن را با پنج نفر نفتگر به میان دریا برد. حالا موتور این قایق فلاکت دیده تعمیر شده و قابل اطمینان است.

امروز در آنجا کاری را که پریروز شروع کرده بودند، تمام میکنند.

لوله ای را که از مرکز پمپ کشیده شده، به کف دریا گذاشته اند. جوانی با پوست آفتاب سوخته و تا کمر لخت که به آسانی میتوان حدس زد توفیق است، قلاب جعبه قرقره را از تیر افقی در می آورد و در حالیکه زنجیر جعبه قرقره صدا میکند، آن را به فدی لوکین که در قایق ایستاده است، میدهد. بعد خودش هم به قایق میپرد. عرق از سر و گردنش جاری است. چند مشت از آب گرم دریا به روی صورت و سینه خود میریزد.

موتورچی ناوچه که جوانی است تنبند، با استهزا به توفیق نگاه میکند و میگوید:

— آئی، پسر خوب، میدانی به این کار تو چه میگویند؟ شتر را با چمچه آب دادن. تنبلی نکن، شلوارت را در بیاور و پیر توی آب.

— پریدن که میپریدم، ولی... — و توفیق خجالت زده شانه‌های خود را بالا میاندازد.

— معلوم است. شنا بلد نیستی. حیف، از بهترین لذتها محرومی. توفیق با علاقه زیاد تماشا میکند که چطور غواص از ناوچه به ته دریا میرود. کسکت گرد غواص زیر آب از نظر ناپدید میشود و لوله لاستیکی را به دنبال خود میکشد. استاد سلیمان که در جلو قایق ایستاده است، گوشی را بگوش خود میگذارد و توی میکروفون میگوید:

— آن پائین چه خبر است، چطوری؟ لوله را ببینی؟ خوب قرار گرفته است؟ از دو طرف زیرش چند تا سنگ بگذار، میشنوی؟ صدای کمپرسور بلند است، لوله لاستیکی که به غواص هوا میرساند، کمی سیلرزد، حالا غواص در ته دریا است و لبه پیچ‌دار معجز ته دریا را بوسیله مهره به لبه پیچ‌دار لوله متصل و محکم میکند. در ساحل سه نفر از مرکز پمپ بیرون می‌آیند. یکی از آنها مراد کوشنلی، دوسی که کت و شلوار چوچونچه دربر و شاپوی حصیری به سر دارد، خلیل‌زاده سرمهندس اداره و سومی که جوانی است باریک اندام و شلوار نازک و پیراهن آستین کوتاه چهارخانه‌ای در بردارد، خبرنگار روزنامه محلی است. او برای کسب اطلاع از حادثه‌ای که پرروز در دریا اتفاق افتاد، آمده است. ولی بیموقع آمده، زیرا مراد وقت سر و کله زدن با او را ندارد. بمحض اینکه غواص کار خود را تمام کند، باید لوله آب تازه را امتحان کرد. در مرکز پمپ موتوری با نیروی پانصد اسب بخار بکار خواهد افتاد. اگر آزمایش موفقیت‌آمیز باشد، معدن نفت در هر شبانه روز ده هزار متر مکعب آب بیش از سابق خواهد گرفت.

مراد این مطالب را برای خبرنگار توضیح داد، ولی خبرنگار دست بردار نیست و می‌خواهد که حکایت مفصلی از آنچه در دریا بسرشان آمده است، برای او نقل کنند...

...در سالن مرکز پمپ چهار موتور نیرومند در غرشنده و دیوارها را بلرزه در آورده‌اند. صحبت کردن دشوار است، باید دم گوش یکدیگر داد کشید. موتور پنجم فعلاً خاموش است.

خلیل‌زاده با سر به سراد اشاره میکند که میتوان آزمایش را شروع کرد. مراد به مکانسین اشاره میکند. مکانسین جوان به جلو می‌رود و کلید قطع و وصل را بالا میزند. موتور پنجمین تلمبه بکار می‌افتد و غرش شدت می‌یابد.

مدتی همه بدقت مواظب دستگاهها هستند. آب بطور عادی کشیده میشود. نفتگران لبخند میزنند و به هم نگاه میکنند. فدیای نیز لبخند میزند. او امروز سردماغ است. بحران بیماری دخترش برطرف شده و حال دختر رو به بهبودی است. فدیای خطاب به استاد سلیمان میگوید:

— شما را نمیدانم، استاد، اما من آخرین دقیقه‌های عمرم را می‌شمرم. توفیق چشمان خود را گشاد کرد و دنباله حرف فدیای را گرفت:

— چه موجهائی بود! یک موج بزرگ مثل کوه می‌غلند و من فکر میکنم تمام شد! ولی بغیر میگذرد. بعد یک موج دیگر، بزرگتر از اولی...

مراد موهای سیاه پرپشت توفیق را پریشان میکند و به شوخی میگوید:

— و بعد موج سومی. تو همه موجها را شمردی؟ یکی را هم از حساب نینداختی؟

استاد سلیمان با سر تصدیق میکند و میگوید:

— همه چیز خوب بود، فقط یک چیز بد بود و آن اینکه نادر ما را گذاشت و فرار کرد. من هیچ فکر نمی‌کردم که او بزودی نشان بدهد.

مراد اعتراض میکند:

— چرا این حرف را می‌زنید! نادر اصلاً ترسو نیست. پیرمرد ابرو در هم میکشد. او از اینکه مراد از نادر دفاع میکند خوشش نمی‌آید:

— بنظر شما اگر ترسو نیست، پس چیست؟

— آدم ترسو جرئت نمی‌کرد در چنان طوفانی شنا بکند.

توفیق تأیید میکند:

— البته!

مراد ادامه میدهد:

— اینکه رفتار او رفیقانه نبود، مطلب دیگری است. ولی در این مورد ما با او صحبت خواهیم کرد.

فدیا سکوت کرده است و استاد سلیمان با عناد تکرار میکند:

— کار بدی کرد، بزدلی نشان داد.

سرمهندس میپرسد:

— سیائی، مراد؟

— یک دقیقه صبر کن...

مراد در سالن خبرنگار را پیدا میکند، او در میان چند نفر از کارگران ایستاده و دفترچه یادداشت خود را باز کرده است. مراد میگوید:

— خوب، حالا میتوانید سؤال کنید. من در اختیار شما هستم.

خبرنگار میپرسد:

— شما سیروید؟

— بله، ماشین الساعه راه می افتد.

— من اینجا با کارگرانی که تلمبه تازه را سوار کرده اند صحبت

میکنم.

مراد میگوید:

— باشد، صحبتتان را تمام کنید و به دفتر من بیایید.

— بعد از نیم ساعت، خوب؟

— باشد. منتظرتان میشوم.

مراد در حالیکه دستهای خود را روی میز گذاشته است، به خبرنگار

میگوید:

— من حاضرم بفرمائید.

خبرنگار کمی نزدیکتر مینشیند، دفترچه یادداشت را باز میکند،

در بالای یک صفحه سفید مینویسد «کوشنلی» و زیر آن خط میکشد

و میگوید:

— بله، من با سلیمان فرمان اوغلی، با لوکین و با توفیق محمداوف

صحبت کردم و از جریان حادثه تصور کلی دارم. میخواستم نظر شما را

هم، مانند رئیس گروه، بشنوم.

مراد میگوید:

— چرا یک مطلب را تکرار کنیم؟ آنها تمام حادثه را همانطور که بوده برای شما شرح داده اند.

— بله، آنها مفصل شرح دادند. از جمله گفتند که شما چقدر

سردانگی نشان دادید و با رفتار خود به آنها روحیه و امید سپخشیدید...

مراد با عدم رضایت سر خود را تکان داد:

— باز سخنان پرطمطراق شروع شد! مبالغه لازم نیست، رفیق

عزیز. همه یکسان مردانگی نشان دادند...

— شکسته نفسی میفرمائید، رفیق کوشنلی...

— بهیچوجه شکسته نفسی نمیکنم. من فقط به مطبوعات احترام

میگذارم. روزنامه را دهها هزار نفر میخوانند. اگر دانستن این حادثه

در دریا برای آنها تا این اندازه لازم است، یک خبر کوچک

بنویسید. حقیقت را همانطور که بوده است بگوئید و بزرگ نکنید.

خبرنگار ضمن اینکه در دفترچه خود یادداشتهایی میکند، میگوید:

— بسیار خوب، همه بیک اندازه سردانگی نشان دادند. ولی

در باره نادر علی زاده چه میگوئید؟

— چه دارم که بگویم؟ او هم اول آنطور که باید رفتار

میکرد، بدتر از دیگران نبود. ولی بعد... خواست به ساحل خبر

بدهد تا کمک بفرستند. او شناگر خوبی است. با شنا به ساحل رفت.

خبرنگار با قیافه ای تمسخرآمیز میگوید:

— ویا دقیقتر، فرار کرد.

مراد با قیافه عبوسی جواب میدهد:

— نمیدانم چی دقیقتر است. ضمناً او با مرگ دست بگریبان شده

بود. میدانید، برای اینکه انسان در آن دریای طوفانی چنان مسافتی

را شنا کند، نیز مردانگی لازم است.

— شما خودتان رفقایان را که شنا بلد نیستند، میگذاشتید

فرار کنید؟

مراد شانه خود را بالا می اندازد.

— دیدید که نگذاشتم و فرار نکردم.

— اصل مطلب در همین است، رفیق کوشنلی. اما نادر گذاشت

و فرار کرد. شما میگوئید، او هم مردانگی نشان داد. ولی بنظر من،

بزدلی نشان داد. او خواست فقط گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. اصل مطلب در همین است.

مراد پس از قدری سکوت میگوید:

— رویهمرفته من این عمل او را خوب نمیدانم. ولی من همیشه نسبت به او نظر خوبی داشته‌ام. او یکی از بهترین کارگران مرکز پمپ است. تصور میکنم که نادر یک ضعف آنی نشان داد. لابد حالا خودش هم پشیمان است. ما خودمان اینجا با او صحبت خواهیم کرد. خواهش میکنم راجع به او چیز بدی ننویسید.

— این را نمیتوانم قول بدهم. من تمام اطلاعات را جمع میکنم، بعد در هیئت تحریریه فکر میکنیم.

— در هر صورت، من صلاح میدانم که با خود نادر هم صحبت کنید.

— حتماً صحبت میکنم. — خبرنگار دفترچه یادداشت خود را می‌بندد. — او در بیمارستان لکباتان بستری است؟

— بله، این بیمارستان درست در مرکز قصبه است.

— میروم. لطف شما زیاد.

۱۳

پس از رفتن مهری، نادر مدتی دراز کشیده بود و سخنان نوازش‌آمیز او را نزد خود تکرار میکرد و از اینکه چنین دختر خوبی نصیب او شده است، بسیار شاد و خرسند بود.

بعد دست خود را دراز کرد و کتابی را که مهری آورده بود، برداشت. آفرین، فراموش نکرد، آورد...

هنوز دو صفحه نخوانده بود که پرستار جوانی آمد و گفت که یک نفر به دیدن او آمده است.

نادر پرسید:

— کیست؟

— میگوید از اداره روزنامه است.

نادر کتاب را کنار گذاشت و با نگرانی گفت:

— از اداره روزنامه؟ چکار دارد؟

البته نادر میدانست که خبرنگار برای چه آمده است. آمده است جزئیات حادثه را بطور دقیق روشن کند...

— من از کجا میدانم. خوب، میگویم بیاید تو.

نادر فریاد زد:

— نه! هیچ خبرنگاری را به اینجا راه ندهید!

پرستار با حیرت و تعجب به نادر چشم دوخت و پرسید:

— چرا؟

— من هیچ حرفی ندارم که با او بزنم.

— خوب نیست، نادر. هر چه باشد از اداره روزنامه است.

— بگو که من خوابیده‌ام.

— خودت میدانی. — پرستار شانه‌های خود را بالا انداخت و

رفت.

۱۴

دو روز دیگر هم گذشت.

نادر بسرعت بهبود مییافت، تب نداشت. امروز وقتی مهری به بیمارستان آمد، نادر قبل از هر چیز به او گفت:

— فردا مرخصم میکنند.

مهری با شادی و هیجان تمام سر نادر را بسینه خود فشرد و موهای پریشان و زبر او را غرق بوسه کرد.

امروز او مجبور بود زودتر از بیمارستان برود، زیرا صبح از حسابداری تلفن کرده و خواهش کرده بودند که بیاید و پول مرخصی‌اش را بگیرد.

مهری در محوطه معادن نفت از کوره‌راه پرپیچ و خمی که از میان چاههای نفت میگذشت، میرفت و مانند غزال از روی لوله‌ها میپرسید.

میرفت و بی اختیار لبخند میزد و فکر میکرد که فردا نادر از بیمارستان بیرون می‌آید و هنوز تقریباً تمام مدت مرخصی را در پیش دارند...

از بلندگوئی که به تیر کنار راه نصب شده بود، صدای رشید بهبودوف بگوش میرسید که ترانه عاشقانه «زیبائی تو ابدی نیست» را

میخواند...

مهری این ترانه را دوست داشت. گوئی آنجا، در اداره رادیو از شادی و خرسندی او اطلاع داشتند، گوئی امروز بهبودوف مخصوصاً برای او میخواند.

مهری نیز آهسته میخواند: «زیبائی تو ابدی نیست».

مهری از همان دور دید که در محل دستگاه امولسیون شکنی هنگامه‌ای برپا است. صدای آشنای تلمبه فشارافزا بگوشش رسید. جمعیت زیادی جمع شده بود و رئیس شعبه را در میان آنها دید.

همینکه چشم مراد به مهری افتاد لبخند زد و گفت:

— درود بر مرخصی‌رفتگان! شما کجا، اینجا کجا، مهری؟

— سلام. آمده‌ام پول مرخصی‌ام را بگیرم. چه خبر است؟ — ولی در همان لحظه خودش دید و گفت: — ها، دیگ بخار تازه را کار گذاشته‌اید!

— بله، آزمایش میکنیم. بچشم صاحبکار نگاه کنید، ببینید چطور است.

مهری جلو دیگ بخار که از آن حرارت برمیخاست، رفت. با کارگران سلام و علیک کرد. آنها مؤدبانه به او جواب دادند، ولی معلوم نیست چرا چنین بنظر مهری آمد که در نگاه آنها نگرانی‌ای توأم با همدردی وجود دارد. مهری با مهندس جوانی که در مدت مرخصی به جای او کار میکرد، کمی حرف زد، روپوش دیگ بخار را بازرسی کرد و به حسابداری رفت.

در آنجا نیز بنظرش آمد که به او بطرز مخصوصی نگاه میکنند. زنان کارمند حسابداری با هم پیچ میگردند.

مهری معطل نشد. از صندوق پول گرفت و بدون اینکه بشمارد، رفت. در راهرو آئینه را از کیف خود بیرون آورد و بدقت به سر و وضع خود نگاه کرد. سر و وضعش مرتب بود. پس چرا همینکه او به جائی میرود، همه پیچ میگردند؟

کمی به لبهای خود ماتیک زد و بطرف ایستگاه اتوبوس براه افتاد. کنسرت رشید بهبودوف تمام شده بود، حالا از رادیو آخرین اخبار را پخش میگردند. از دور اطاق سرخ اتوبوس را در ایستگاه دید و دوید تا

به اتوبوس برسد، و الا میبایست یک ساعت تمام منتظر اتوبوس بعدی بشود.

رسید. نفس‌زنان توی اتوبوس پرید و در همان آن اتوبوس براه افتاد. مهری وقتی به خانه رسید فوراً متوجه شد که قیافه مادرش گرفته است. عجیب است، مثل اینکه همه امروز از دنده‌چپ بلند شده‌اند، چه شده است؟

— مامان، چه شده؟ مثل اینکه اوقات تلخ است...

مادر نگاهی استفهام‌آمیز به دختر خود انداخت:

— گویا خودت خبر نداری...

مهری فریاد زد:

— من هیچ خبری ندارم! پروردگارا، چه شده است، آخر؟

— مگر روزنامه امروز را نخوانده‌ای؟

— نه.

جیران خانم لبان خود را بهم فشرد و با قیافه‌ای غمگین سر خود را تکان داد و گفت:

— راجع به نادر تو در روزنامه چیزهایی نوشته‌اند که او را بکلی بی‌آبرو کرده‌اند.

— بی‌آبرو؟ .. چه میگوئی، مامان؟ ..

مادر بدون اینکه حرفی بزند، روزنامه‌ای را که روی میز تحریر بود، نشان داد. مهری بسرعت روزنامه را برداشت. عنوان درشت روزنامه به چشمش خورد: «یکی از پنج نفر». یکی از پنج نفر؟ یعنی چه، یکی از پنج نفر؟

نگاه مهری بسرعت از روی خطوط روزنامه میگذشت. میخواند و باز هم میخواند و مفهوم وحشتناک این خطوط بکندی به ذهنش راه مییافت.

در مقاله مفصلاً شرح داده بودند که چطور طوفان قایق را با پنج نفر نفتگر به میان دریا برد و چگونه نفتگران مردانه با طوفان به نبرد پرداختند و چطور نادر علی‌زاده در لحظات سخت و دشوار رفقای خود را گذاشت و فرار کرد.

«فقط سه نفر از آنها یعنی مراد کوشنلی، سلیمان فرمان اوغلی و

نادر علی زاده شنا بلد بودند . وقتی هنوز قایق از سکوی فولادین میان دریا زیاد دور نشده بود ، آنها براحتی میتوانستند خود را با شنا به ساحل برسانند . ولی وقتی مراد فهمید که دو نفر دیگر یعنی فدیا لوکین و توفیق محمداوف شنا بلد نیستند ، پیشنهاد کرد که همه باهم بمانند و با طوفان مبارزه کنند . جز این تصمیم ، تصمیم دیگری نمیتوان گرفت ، زیرا انسان واقعی رفقای خود را در میان فلاکت و بلا نمیگذارد و نمیگریزد ، حتی اگر خطر مرگ خود او را نیز تهدید کند . اخلاق جامعه ما چنین حکم میکند . ولی یکی از پنج نفر یعنی نادر علی زاده طور دیگری فکر میکرد . او فکر میکرد : « من حاضر نیستم با شما غرق بشوم » . و خود را به دریا انداخت و به ساحل شنا کرد .

بدون شک باید شناگر خوبی بود تا بتوان در میان طوفان چنین مسافتی را پیمود . اگر در این مورد معین شجاعت بصورت کوشش کورکورانه‌ای در نمی‌آمد که بهر قیمتی شده است گلیم خود را از آب بیرون بکشد ، ما میگفتیم برای این کار شجاع هم باید بود . به شخصی که در لحظات دشوار رفقای خود را بدست تقدیر بسپرد و بگریزد ، چه نامی میتوان داد ؟ ترسو !

این نتیجه گیری تأسف‌آور ولی ناگزیر است .

ما خواستیم با خود نادر علی زاده صحبت کنیم و به بیمارستان لکباتان نزد او رفتیم . ولی نادر باز هم بزدلی نشان داد و از ملاقات با خبرنگار روزنامه سر باز زد .

مهری روزنامه را بکناری پرت کرد . یک دقیقه ایستاده بود ، اشیاء کوچک سفالی روی میز را بی هدف جابجا میکرد و میکوشید جلو اشک خود را بگیرد . ولی نتوانست خودداری کند ، صورت خود را روی دستهایش گذاشت و زارزار گریست .

حیران خانم شانه‌های لرزان او را نوازش کرد و گفت :

— گریه نکن . گریه نکن ، دخترجان . لابد در روزنامه اشتباهی

رخ داده است . ممکن نیست نادر چنین کاری بکند !

مهری اشک‌ریزان فریاد زد :

— البته که ممکن نیست ! آنها چه حق دارند ...

و بغض گلپوش را گرفت . ولی فوراً بر خود مسلط شد . بدو به

حمام رفت ، دست و صورت خود را شست و موهای خود را شانه زد . بعد روزنامه را تا کرد و در کیف خود گذاشت .

حیران خانم با نگرانی نگاه میکرد که چطور دخترش با عجله آماده میشود و پرسید :

— کجا میروی ؟

— پیش نادر .

— در این حالت ؟ یک نگاهی به سر و وضع خودت بکن !

مهری بطرف در براه افتاد و گفت :

— من باید با او حرف بزنم .

حیران خانم جلو او را گرفت و با قطعیت گفت :

— نمیگذارم . تا کلاً حالت بجا نیاید ، نمیگذارم به هیچ جا بروی .

مهری آهسته برگشت ، خود را روی کاناپه انداخت و چشمان خود را بهم گذاشت .

... همین چند ساعت قبل که از پیش نادر برمیگشت ، چقدر

خوشبخت بود . و ناگهان ... نه ، نه ! در اینجا سوء تفاهمی پیش آمده است ، چه سوء تفاهم وحشتناکی ! او نادر را خوب میشناسد .

مهری پیش خود پشت سر هم تکرار میکرد : « ممکن نیست ، ممکن

نیست ... دروغ است . به او تهمت زده‌اند . آنها باید سزای این عمل خود را ببینند ! »

ولی در عین حال فکر میکرد که چطور ممکن است در اداره

روزنامه بردارند و بدون هیچ دلیلی به کسی تهمت بزنند . پس باید یک

چیزی باشد . واقعاً همانطور بوده است ! مهری سخنان در هم برهم و

بی سروته نادر را درباره حادثه دریا بیاد آورد و از این سخنان چیزی که

موجب تسلی خاطرش بشود ، نیافت .

« نادر ، تو چگونه آدمی هستی ؟ نیرومند و دلیر ، چنانکه من

همیشه ترا تصور میکردم ویا آنطور که اشخاصی که ترا هرگز ندیده‌اند ،

توصیف کرده‌اند ؟ نه ، نادر ، باور نمیکنم ! من نزد تو می‌آیم و تو

بن خواهی گفت که تمام این حرفها تهمت و افتراء دشمنانه است . و

هیچکس جسارت نخواهد کرد برای من دلسوزی کند و زیرگوشی به دیرگان

بگوید که من یک نفر دروغگو و ترسو را دوست داشته‌ام ...

نادر ، تو چگونه آدمی هستی ؟ .. »

مراد تازه از سر کار برگشته بود. هنوز دست و صورت خود را نشسته بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و صدای مهري را شنید :
— مراد؟ ببخشید که ناراحتان کردم، ولی من بشما کار واجبی دارم، باید شمارا ببینم.

مراد جواب داد :

— بفرومائید.

مراد فکر کرد که خوب نیست مهري را به خانه خود دعوت کند و به او پیشنهاد کرد که ساعت هشت در پارک کنار دریا جلو سینمای « بهار » هم را ببینند.

دنبال لاله رفت و نزدیک ساعت هشت با او در محل ملاقات بود. لاله که از این گردش غیرمنتظره با پدرش بسیار شاد بود، بستنی میخورد و یک ریز حرف میزد.

ساعت هشت و ربع شد، ولی مهري هنوز نیامده بود. مراد ناراحت شد و فکر کرد : شاید با تلفن درست نشنیده و حالا در انتهای دیگر پارک منتظر من است؟

در همین لحظه مهري را دید که می‌آید و مستقیماً به جلو نگاه میکند. بلوز سفید و دامن قهوه‌ای روشن گشادی پوشیده بود.

مهري در حالیکه بزحمت میکوشید لبخند بزند، گفت :

— ببخشید که کمی دیر کردم.

مهري نخواست به مراد بگوید که علت دیر آمدنش اینستکه در راه ناگهان بشک افتاد : آیا لازم است غم خود را با شخص بیگانه‌ای در میان بگذارد و با او درد دل کند؟ خود او نیز کم درد سر ندارد. مهري حتی از وسط راه برگشت، ولی وقتی وارد خانه شد، بخود آمد و دوباره بطرف ایستگاه اتوبوس برقی دوید.

مهري از مراد پرسید :

— این دختر شماس است؟ — بعد موهای سیاه لاله را که روبان سرخ

بزرگی به آن بسته بود، نوازش کرد و گفت : — حالت چطور است، لاله جان؟

مهري لبخند میزد و صدایش آرام و نوازش آمیز بود، ولی مراد فوراً متوجه شد که چشمانش ورم کرده و نگاهش غمگین است.

مراد، البته، میدانست که مهري از او چه میخواهد بپرسد و میفهمید که گفتگوی ناگواری در پیش است. و مهري بهیچوجه جسارت نمیکرد سر صحبت را باز کند، زبانش قادر به ادای کلمه‌ای نبود.

آنها در یکی از خیابانهای پارک، در کنار فواره‌ها قدم میزدند و لاله با حرارت تمام از کارهای خود برای مهري حکایت میکرد. بعد بطرف یکی از فواره‌ها دوید، شاخه نرم بیدرا گرفت، آن را تکان میداد و در آب میشت.

بالاخره مراد گفت :

— مهري، چه میخواستید بگوئید؟

مهري آه سردی کشید :

— نمیخواهم اوقات شما را تلخ کنم. حقیقت اینستکه ...

— این حرفها چیست، بفرومائید. چی میخواستید بگوئید.

مهري سر خود را بشدت تکان داد و گفت :

— بسیار خوب، من میخواستم، مراد، بعضی مطالب ... بعضی

مطالب راجع به مقاله امروز روزنامه را روشن کنم.

مراد گفت :

— بله، خوب نشد که این مقاله را نوشتند.

— مراد، هیچ چیز را از من پنهان نکنید. — مهري با نگرانی

و انتظار به مراد نگاه میکرد. — رک و راست بگوئید : آنچه در باره نادر نوشته‌اند، درست است؟

مراد پس از قدری سکوت گفت :

— البته، در روزنامه مبالغه کرده‌اند. بنظر من، نمیایست اینطور

بی‌انصاف تنقید کنند. اصلاً لازم نبود بنویسند ...

— پس، درست است : — صدای مهري قطع شد. مراد میدید که

لبان او میلرزد و با تمام نیرو میکوشد جلو گریه خود را بگیرد.

مراد برای اینکه هیجان خود را پنهان کند، سیگاری آتش زد.

دلش بحال این دختر باغرور و باعزت نفس میسوخت. لاله خود را به پدرش حسابانده بود و با تعجب به این خاله ناآشنا که الساعه با مهربانی

با او صحبت میکرد و لبخند میزد و حالا دارد گریه میکند، مینگریست ...

مراد گفت :

— برو ، لاله ، باز هم بازی کن . — و به مهری خطاب کرد : — بیرحمانه در باره او زیاد تند قضاوت نکنید . عمده اینستکه او زنده است ...

مهری در حالیکه میکوشید آرام صحبت کند ، گفت :

— چرا ، آخر چرا او این کار را کرد ؟ چطور او توانست چنین

کاری بکند ؟ !

— من خودم هم از او انتظار این کار را نداشتم ...

— آخر شما که با او بودید ! — مهری تقریباً خصمانه به مراد

نگاه میکرد . — چرا شما جلو نادر را نگرفتید ؟

— من به او گفتم این کار را نکند . سلیمان هم کوشید مانع

بشود . ولی او گوش نکرد ...

— شما میبایست بزور جلو او را بگیرید .

— میدانید ، مهری ، شرایطی پیش می آید که هر کس مطابق امر ،

چه بگویم ... وجدان خود رفتار میکند ... در این شرایط نه با زور میتوان

جلو کسی را گرفت و نه با هیچ حرفی .

مراد سکوت کرد ، سیگارش را که خاموش شده بود در زباله دان

انداخت . حالا آنها در سایه درختان راه میرفتند و نور چراغهای برق

کمی صورتشان را روشن میکرد . لاله با پیراهن سفید خود در جلو جست

و خیز میکرد .

مراد پرسید :

— شما با نادر صحبت کردید ؟

— نه . من نمیتوانم با او صحبت کنم . او خودش هم یک

کلمه ... یک کلمه ... — صدای مهری از نو لرزید .

— من هم خیلی متأسفم ، مهری . من همیشه نسبت به نادر بهترین

نظرها را داشته ام . همین را به خبرنگار هم گفتم : خوب ، خطائی کرد ،

ضعف آنی نشان داد ، نباید او را اینطور توصیف کرد . ولی این خبرنگار

آدم خشکی است . هیچ تصور نمیکردم که به این شدت بنویسد ...

مهری حرف او را قطع کرد :

— چه تفاوت میکند که شدید بنویسند یا خفیف . واقعیت همان

است که هست : این شخص رفقای خود را گذاشت و فرار کرد . در

شرایط آرام و عادی خود را شجاع و دلیر نشان دادن کار آسانی است .

ولی وقتی لحظه دشوار پیش می آید ...

مراد آهسته گفت :

— مهری ، فراموش نکنید که او به شما فکر میکرد ، میخواست

زودتر نزد شما بیاید .

۱۶

آفتاب میتابید . نادر جلوی پنجره ایستاده بود و به کوچه نگاه

میکرد . داشت ظهر میشد ، ولی از مهری هنوز خبری نبود . نادر فکر

میکرد که مهری همین حالا از پشت پیچ کوچه بیرون می آید .

صبح دکتر نادر را برای آخرین بار معاینه کرده بود و گفته بود

که امروز مرخصش میکنند . مهری میبایست لباسهای او را بیاورد .

معمولاً نزدیک ساعت نه می آمد . پس چه شده است که مهری نیامد ؟

هرچه چشم براه شد ، مهری نیامد . بالاخره از جلو پنجره به

دهلیزی که تلفن در آن بود رفت و به خانه مهری تلفن کرد .

مادر مهری گوشی را برداشت . نادر گفت :

— سلام ، جیران خانم ، من نادر هستم . حالتان چطور است ؟

جیران خانم با لحن سردی جواب داد :

— ای ، هستیم .

نادر تعجب کرد . سابقاً جیران خانم با داماد آینده خود با مهربانی

صحبت میکرد .

— جیران خاله ، چرا مهری نیامد ؟

— مهری نخواهد آمد .

نادر با نگرانی پرسید :

— چرا ؟ چه شده ، بیمار است ؟

— من حتی نمیدانم چه بگویم ...

سکوت ناراحت کننده ای برقرار شد .

نادر با آشفتگی تکرار کرد :

— پس، مهري نخواهد آمد؟

— نه، نخواهد آمد.

— آخر، من چطور از بیمارستان بیرون بیایم؟

— ما به خانه شما خبر داده‌ایم. لباس برایت می‌آورند.

حیران خانم گوشی را گذاشت.

نادر به اطاق خود برگشت. در اطاق قدم میزد و با درد و رنج

تمام می‌کوشید بفهمد چه پیش‌آمدی کرده است؟

نیم ساعت پس از صحبت تلفنی پسر بچه چهارده پانزده ساله‌ای که خواهرزاده نادر بود، وارد اطاق شد و لباسهای نادر را آورد.

نادر از پزشک تشکر کرد، با پزشکیار و پرستاران خداحافظی

کرد و همراه خواهرزاده خود بطرف ایستگاه اتوبوس براه افتاد.

آنها در زیر آفتاب سوزان ساکت راه می‌رفتند. ناگهان پسر بچه گفت:

— دائی نادر، چرا از تو در روزنامه بد نوشته‌اند؟

نادر چنانکه گوئی سرش به دیوار خورده باشد، در جای خود

خشک شد. شانه‌های خواهرزاده خود را بشدت تکان داد و گفت:

— از من در روزنامه نوشته‌اند؟ در کدام روزنامه؟

— در روزنامه دیروزی.

نادر با قدمهای سریعتر براه افتاد، پسر بچه بزحمت به او میرسید.

سوار اتوبوس شدند. در تمام راه تا شهر نادر ساکت و غمگین به پنجره چشم دوخته بود.

وقتی به شهر رسیدند، قبل از هر کار به کتابخانه رفت. در

قرائتخانه روزنامه لازم را روی میز پیدا کرد و بسرعت عناوین آن را از

نظر گذراند. «یکی از پنج نفر». واقعاً این «یکی» اوست؟ عرق سردی

بر بدن نادر نشست. خطوطی که نام او در آن بود جلو چشمانش

بحرکت درآمد. با زحمت زیاد خود را وادار کرد مقاله را از اول تا آخر

بخواند.

روزنامه با صدای بلند جار میزد: «ترسو!»

نادر روزنامه را روی میز انداخت و زیر چشمی به اطراف نگاه کرد.

چنین بنظرش آمد که همه کسانی که در قرائتخانه نشسته‌اند، با تمسخر

به او نگاه میکنند. حتی دخترک زیبا و با نمک کتابدار هم با نگاه مملو

از تمسخر به او نگاه کرد. بله، بله، آنها همه بزحمت جلو خنده خود را میگیرند...

باید رفت. ولی باری سنگین و ناسرئی بر روی شانه‌هایش فشار می‌آورد و به صندلی می‌خکوبش کرده بود. اگر او حالا بطرف در خروجی برود همه با تحقیر و تمسخر پشت سر او قاه قاه خواهند خندید.

در ورودی با صدای زیاد بهم خورد و چند نفر وارد قرائتخانه شدند. ول کن، این چه فکر احمقانه‌ای است! هیچکس به او نگاه نمی‌کند. البته، همه مقاله را خوانده‌اند، ولی از کجا میدانند که او اینجاست. با عجله بطرف در خروجی رفت، بدو از پلکان گذشت و وارد خیابان شد. در نزدیکترین کیوسک یک استکان لیموناد سرکشید. بعد بدون هیچ هدف و مقصدی به راه خود ادامه داد، گاه تقریباً میدوید و گاه با قدمهای آهسته راه می‌رفت.

ضمن اینکه در خیابانهای گرم و سوزان پرسه میزد، با غم و اندوه فکر میکرد: «آخ، باید با خبرنگار صحبت میکردم. شاید از من رنجیده و به این دلیل اینطور نوشته است. حالا دیگر دیر است. کاری است گذشته و سبونی است شکسته. تیری که از کمان در رفت بر نمی‌گردد...» نادر خسته و کوفته خود را به خانه رساند. مادرش او را در آغوش گرفت و اشک ریزان خدا را شکر کرد. نادر خود را آهسته از آغوش مادر بیرون آورد و به اطاق خود رفت. کمی جلو پنجره ایستاد و تماشا کرد که چطور بچه‌های از آفتاب سوخته با سر و صدای زیاد فوتبال بازی میکنند. ناگهان دلش خواست بجای این بچه‌های فارغبال و بیخیال باشد.

برگشت و از جلو پنجره کنار رفت.

مهري از عکس بزرگی که به دیوار آویزان بود، لبخندزنان به نادر نگاه میکرد. نادر روزی را که این عکس را برداشته بودند، خوب بیاد داشت. در آن روز اوایل بهار که باد خنکی میوزید، آنها عهد و پیمان بستند که با هم ازدواج کنند. برای اینکه شادی آن روز را برای همیشه بیاد داشته باشند، رفتند و عکس انداختند. بعد پشت عکس تاریخ آن روز را نوشتند و هر یک عکس خود را بدیگری بیادکار داد...

نادر جلو عکس دلبر نازنین خود ایستاده بود و به افکار غم‌انگیزی

فرو رفته بود. نه، ممکن نیست که آنها بعلت این چرندوپرندی که در روزنامه نوشته‌اند، از یکدیگر جدا شوند! آنها که همدیگر را دوست دارند، عاشق همدیگر هستند! بله، او حاضر است جان خود را در راه مهری فدا کند. برای او زندگی بی مهری معنی ندارد.

نادر از جا پرید و به راهرو دوید. الساعه از تلفن عمومی به او تلفن میکند و یا مستقیماً به خانه آنها می‌رود.

ناگهان ایستاد. نه، اینطور نمیشود. مهری میل نداشت با او صحبت کند، به بیمارستان هم نیامد. نادر خود را تحقیر شده احساس میکرد و با غم و اندوه فکر کرد: «بگذار باشد. التماس نخواهم کرد. بگذار خودش پشیمان بشود، خودش برگردد و راهی برای ملاقات پیدا کند». دست خود را دراز کرد و اولین کتابی را که جلو دستش آمد، از قفسه کتاب برداشت. کتاب ترانه‌های علی‌اصغر ترانه‌سرای آذربایجانی بود. ایبات آشنا را از نظر گذراند:

در ره یار گنهکارم من
راست من گفتم و گردید دروغ
لشگر غم به دلم حمله نمود
خانه عشق به تاراج ربود ...

کتاب را به شدت بست. از غم و غصه به هیچ جا نمیتوان پناه برد.

ولی در خانه ماندن هم مقدور نیست. پیراهن آستین کوتاه راه راه و شلوار نو خود را پوشید و از خانه بیرون رفت. بامید اینکه شاید لااقل از دور مهری را ببیند، بی‌اراده بطرف خانه آنها براه افتاد.

سرپیچ کوچه ایستاد و به ایوان نگاه کرد. پدر مهری و یک مهمان نشسته بودند و چای می‌خوردند. نادر کمی ایستاد، بعد بسرعت برگشت و به پارک کنار دریا رفت.

حالا دیگر از برخورد با آشنایان نمیترسید. خشم و غضب بر او مستولی شده بود. اصلاً چرا او باید پنهان شود؟ مگر دزدی کرده است، مگر راهزنی کرده است؟ خوب، به بلیه‌ای دچار شدم، خود را از معرکه نجات دادم و جان خود را حفظ کردم. این چه بدی دارد؟ پدر سوخته خبرنگار! بیا خودت یک چنین مسافتی را در میان طوفان شنا کن، آنوقت می‌بینیم کدام یک از ما ترسو است!

نادر دستها را در جیب کرده بود و بدون عجله در پارک کنار دریا قدم می‌زد. نزد فواره‌ها ناگهان مرد بلندبالای سفیدپوشی شبیه به مراد کوشنلی دید که دست دخترک کوچکی را گرفته بود و قدم می‌زد. نادر فوراً به خیابان پهلوانی پیچید.

۱۷

چند روز بدین ترتیب گذشت. نادر حتی یک بار مهری را ندید. نادر به مهری تلفن نمی‌کرد و مهری هم به خانه آنها نمی‌آمد. جدائی به درازا کشیده بود.

ضمناً بعد از دو روز نادر میبایست سر کار برود.

بامید اینکه تصادفاً با مهری راست بیاید، در اطراف خانه آنها پرسه می‌زد. حتی وارد ساختمان میشد، ولی هر بار همینکه پای خود را روی اولین پله میگذاشت، جسارت خود را از دست میداد و برمیگشت.

... مادرش نه از مقاله روزنامه خبری داشت و نه از اینکه میانه او و مهری بهم خورده‌است. ولی، البته میدید که نادر گرفته و عصبانی است و برای پسرش مشوش و نگران بود. یک بار از نادر پرسید:

— کجا با مهری رفته بودید؟ به سینما؟

نادر با بیحوصلگی جواب داد:

— نه. تنها به گردش رفته بودم.

— تنها، بدون ناسزدت؟ — مادر با حیرت به پسر خود نگاه میکرد و پلکهای خود را بهم می‌زد.

— مگر میشود این کار را کرد؟ مردم چه خواهند گفت؟

— مگر من حق ندارم تنها به گردش بروم؟ مگر پدرم همیشه ترا با خودش به گردش میبرد؟

پیرزن سر خود را تکان داد:

— آن وقت ها، پسر جان، وقت دیگری بود. حالا زمانه عوض شده است. تو دیگر، خدا را شکر، سالم هستی، چرا کار خیر را بتعویق می‌اندازید؟ با مهری صحبت کن.

نادر پس از کمی سکوت گفت:

— خوب، فردا با او صحبت میکنم.

نادر برای رفتن به خانه مهری بهانه خوبی داشت . کتاب مهری را میبرد . بعد هرچه بادا باد .

برای اینکه مبادا مهری صبح از خانه بیرون برود ، زود براه افتاد . ساعت نه صبح بود که نادر بسرعت از پلکان بالا رفت و در طبقه سوم جلو در خانه مهری ایستاد . پس از کمی تأمل زنگ زد .

هیچ صدائی شنیده نشد . نکند کسی خانه نباشد !

از نو زنگ زد و گوش داد . بله ، هیچ کس نیست ...

ناگهان صدای قدمهای سریعی بگوشش رسید . در باز شد . مهری

با رب‌دوشامبر نازکی جلو او ایستاده بود .

نادر دستپاچه شد و گفت :

— سلام ، مهری . فکر نمی‌کردی من باشم ؟

مهری در حالیکه با یک دست یخه رب‌دوشامبر خود را گرفته بود ، با دست دیگر موهای پریشانش را مرتب کرد . تا کنون هیچوقت مهری باین اندازه بنظر نادر زیبا نیامده بود . شاید هم چون مدت‌ها او را ندیده بود ، چنین بنظرش آمد .

مهری پرسید :

— برای چی آمده‌ای ؟

نادر کتاب را بطرف او دراز کرد :

— بیا ! بالاخره ، اجازه میدهمی من بیایم تو ، یا نه ؟

مهری کنار رفت ، به او راه داد ، در را بست و به اطاق رفتند . نادر پرسید :

— کسی خانه نیست ؟

— پدرم سر کار است و مادرم به بازار رفته است .

— مثل اینکه از خواب بیدارت کردم ؟

— آره .

— من هیچ نمیدانستم که تو اینقدر پرخواب هستی .

مهری ساکت ایستاده و به دیوار تکیه داده بود . نادر از او

چشم برنمیداشت .

— درست می‌گویند که : اگر می‌خواهی بدانی دختری چقدر زیباست ، صبح وقتی از خواب برسیخیزد او را ببین .

نادر میخواست به مهری سخنان دلنوازی بگوید ، ولی این سخنان او مصنوعی بنظر آمد . مهری شانه‌های خود را بالا انداخت و به نادر نگاه نکرد ، گوئی نادر برای او بیگانه است . معلوم بود از اینکه با نادر تنها بود احساس ناراحتی میکرد . نادر جلو رفت و خواست او را در آغوش بگیرد ، ولی مهری خود را کنار کشید و گفت :

— به من دست نزن !

نادر چنانکه گوئی تازیانه به صورتش زده‌اند ، حیرت زده گفت :

— چه شده است ، مهری ؟

— برای چه آمده‌ای ؟

— یعنی چه ، « برای چه آمده‌ای ؟ » برای چی مردم پیش نامزدشان

میروند ؟ برای دیدن تو آمده‌ام . بعلاوه آمده‌ام تا روز جشن نامزدی‌مان را تعیین کنیم ...

در این موقع زنگ زدند . مهری رفت در را باز کند .

جیران خانم کیف خواربار را به او داد و خودش به اطاق سر زد .

نادر مؤدبانه سلام کرد . جیران خانم به سردی جواب داد :

— سلام ، — و به آشپزخانه رفت .

نادر در اطاق تنها ماند . نخستین بار بود که در این خانه

اینطور به او کم‌حلی و بی‌احترامی میکردند . سخت رنجید . عجب !

کافی بود که این مقاله بیشرافانه را در روزنامه بنویسند و حالا حتی

نمی‌خواهند با او حرف بزنند . باید فوراً گذاشت و رفت و در را چنان محکم

بهم کوبید که دیوارها بلرزه درآید .

ولی نادر نرفت . او نمیتوانست مهری را ترک کند ، این کار

مافوق قدرت او بود .

بالاخره مهری برگشت . دست و روی خود را شسته ، موهای خود

را شانه زده ، رب‌دوشامبر را عوض کرده و پیراهن سبز بی‌آستینی پوشیده

بود . جلو پنجره ایستاد و با قیافه جدی و انتظارآمیز به نادر نگاه کرد .

نادر برخاست و گفت :

— مهری ، فکر نمیکنی که لازم است ما با هم صحبت کنیم ؟

— بله ، لازم است . ولی نه حالا .

— پس کی ؟

— فردا .

— خوب ، فردا صبح من میآیم اینجا .

مهری گفت :

— فردا شب ، و نه اینجا ، بلکه در باغ صابر .

نادر با عدم رضایت پرسید :

— شب ؟ خوب ، باشد . ساعت چند ؟

— ساعت هشت . حالا برو . من دیشب دیر خوابیدم ، سرم درد

میکند .

نادر از اطاق به راهرو رفت . مهری او را مشایعت نکرد . صدای

قفل در بگوش رسید .

بمحض اینکه در پشت سر نادر بسته شد ، جیران خانم از آشپزخانه

به اطاق آمد و پرسید :

— چه شد ؟ چرا آمده بود ؟

— میخواهد روز جشن نامزدی مان را تعیین کند .

— تو چی گفتی ؟

مهری زیرچشمی به پنجره نگاه کرد و گفت :

— هیچی نگفتم .

مادرش تأیید کرد :

— خوب کاری کردی . عجله لازم نیست ، بگذار یک مدتی بگذرد .

وفتش که شد ، ما خودمان روز شیرینی خوری را به او اطلاع میدهم .

مهری سر خود را تکان داد و گفت :

— این کار دیگر سر نخواهد گرفت .

مادرش با لحنی اندوهبار گفت :

— باز هم پایت را توی یک کفش کرده ای ! آخر تو موافقت

کرده بودی ، قبل از عروسی شیرینی خوری را هم آنطور که باید ترتیب

میدهم .

— نه ، ماما . هیچ عروسی هم نخواهد بود .

جیران خانم حیرت زده به دختر خود خیره شد :

— استغفرالله ، مهری ! تو هیچ سیفهمی چه میگوئی ؟ !

مهری سکوت کرده بود . چطور ممکن بود مهری نفهمد که چه

میگوید ! او قبل از اینکه این تصمیم را بگیرد باندازه کافی گریسته بود

و رنج و عذاب کشیده بود .

جیران خانم با اضطراب و هیجان ادامه داد :

— تو سیفهمی این کار یعنی چه ؟ آخر ما به مردم خبر داده ایم .

— خبر دادیم که دادیم . چه اهمیت دارد ؟

— نه ، مهری ، تو اصلاً نمیفهمی که مردم درباره تو چه فکر

خواهند کرد .

— بگذار هر فکری میخواهند بکنند . برای من اهمیت ندارد .

— میدانی به دختری که چند ماه با جوانی بگردد و بعد از او

جدا شود ، چه نسبتهایی میدهند ، در حق او چه حرفهایی میزنند ؟

خودت را بدنام نکن ، مهری !

— اشخاص عاقل هیچ حرفی نخواهند زد . بحرف احمقها و سخن چینیانی

هم که زبانش میخارد ، من اعتنا نمیکنم و اهمیت نمیدهم .

جیران خانم بسیار مضطرب و پریشان خاطر شد و با اصرار تمام

گفت :

— دخترجان ، سر عقل بیا ! نمیشود با نخستین رنجش از آدم

روگردان شد ، آنهم از آدمی که دوستش داری ...

مهری با هر دو دست شقیقه های خود را میفشرد . او از شنیدن

این سخنان رنج میبرد .

— بعد پشیمان خواهی شد و دستت به جایی نخواهد رسید . باید

قدر سعادت خود را دانست ، دخترجان .

اشک دور چشمان مهری حلقه زد ؛ دختر سر خود را بالا انداخت

و گفت :

— سعادت ؟ ! تو شوهر کردن به شخصی را که رفقای خود را

گذاشت و فرار کرد ، سعادت میدانی ؟ چطور میشود به او اعتماد کرد ؟

او مرا هم در روز سخت ترک خواهد کرد و خواهد گریخت ...

جیران خانم با وحشت فریاد زد :

— مهری ! تو چطور میتوانی درباره نادر چنین حرفی را بر زبان

بیاوری! البته او کار بدی کرد، ولی این حادثه در تمام عمر برای او درس عبرت خواهد بود. نباید اینقدر سنگدل بود.

— سنگدل! آخر، بفهم، مادر جان، چیزهایی هست که نمیشود فراموش کرد، نمیشود بخشید.

جیران خانم زار زار بگریه افتاد:

— مهربی جان، بخاطر من این کار را بکن. دست رد به سینه

او نزن.

مهربی مادر خود را در آغوش گرفت، گونه خود را به گونه اشک‌آلود مادر فشرد و گفت:

— مادر جان، من حاضرم هر کاری بخاطر تو بکنم. اگر تو

بگوئی خودم را میان آتش سی اندازم. من همیشه حرف ترا گوش کرده‌ام.

ولی این تصمیم من قطعی است...

۱۹

در باغ صابر هممه و قیل و قال و خنده بچه‌ها از هر طرف بگوش میرسد.

مجسمه برنزی شاعر با قیافه‌ای اندیشناک به بچه‌هایی که گرم بازی هستند مینگرد.

نادر وارد باغ میشود و در جستجوی نیمکت خالی به اطراف نگاه میکند. سه‌چرخه‌سوار کوچولوی تپل‌پلی که گونه‌های سرخی دارد

بسرعت بطرف او میراند و چیزی نمانده است به او بخورد. نادر در ته باغ، زیر دیوار «ایچری شهر» روی نیمکت مینشیند. پا را روی پا

می‌اندازد و زنجیر باریک کلید را بدور انگشت خود می‌چرخاند. او منتظر مهربی است و با بیصبری به ساعت نگاه میکند.

سر ساعت هشت مهربی می‌آید. نادر بر میخیزد و به استقبال او میرود و میگوید:

— بگردیم؟

مهربی جواب میدهد:

— نه. همین جا بنشینیم.

مهربی پهلوی نادر مینشیند. نادر چپ‌چپ به صورت او نگاه میکند. قیافه مهربی خسته و یا صحیحتر، گرفته است. قیافه‌اش طوری است که گوئی با تمام نیرو میکوشد خود را کاملاً آرام نشان بدهد.

در این چند ماهی که آنها با هم آشنا هستند، حتی کوچکترین شکرایی میانشان نبوده است.

ولی حالا...

چقدر سر صحبت را باز کردن دشوار است! نادر سکوت کرده و به پشت برنزی صابر چشم دوخته است. به مهربی چه بگوید؟ به چه زبانی درد و رنجش خود را به او بگوید و دل خود را خالی کند!

مهربی سکوت را میشکند. کمی به جلو خم میشود و آهسته و آرام میگوید:

— نادر، من آمده‌ام به تو بگویم که ما باید از هم جدا بشویم.

نادر از شنیدن این حرف، چون از صدای رعد یکه میخورد.

— چه میگوئی؟! دیوانه شده‌ای؟

— نادر، من تصمیم خودم را گرفته‌ام. اینطور بهتر است.

— به چه علت چنین تصمیمی گرفته‌ای؟

— خودت میدانی.

— بعلت این مزخرفاتی که در روزنامه نوشته‌اند؟

— تو حقیقت را از من پنهان کردی.

— من میخوامم به تو بگویم.

— باز هم دروغ میگوئی. من در بیمارستان از تو پرسیدم که چرا تو تنها آمده‌ای، تو جواب دادی که آمده‌ای تا بلیه را خبر بدهی. — همین‌طور هم بود.

— نه، نادر. تو صاف و ساده فرار کردی. رفقای تو کوشیدند جلوت را بگیرند، دو نفر از آنها شنا بلد نبودند، به کمک تو احتیاج داشتند، ولی تو... تو فقط بفکر خودت بودی.

— من بفکر تو بودم، مهربی! تو آن شب چشم براه من بودی، من موظف بودم بیایم.

مهربی با لحنی پر از درد و رنج تکرار میکند:

— موظف بودم... وظیفه تو این بود که با رفقاییت بمانی.

نادر با صدای خفهای میگوید:

— تو مرا تحقیر میکنی. یاهوهای روزنامه را باور کرده‌ای، اما حرف مرا نمیخواهی باور کنی.
— کاش این یاهو بود! متأسفانه این حقیقت است.

نادر آتشی میشود:

— نه! من چک‌وچانه این یاهو نویس را خرد میکنم تا بفهمد «ترسو» کیست. ترسو هیچ وقت جرئت نمیکرد در دریای طوفانی شنا کند.

— بنظر تو، من باید به این قهرمانی تو مباحثات کنم؟

— لازم نیست مسخره کنی. هر دختر دیگری جای تو بود، افتخار میکرد که جوانی بخاطر او...

— بس کن، نادر! نمیدانم اگر دختر دیگری جای من بود، چه میگفت، ولی من باز هم تکرار میکنم: تو رفقاییت را که به کمک تو احتیاج داشتند، گذاشتی و فرار کردی.

— معلوم میشود من سیبایست غرق میشدم، آنوقت تو از ناسزدت راضی بودی.

— آخ، نادر، نادر... نمیفهمی چه میگوئی، نمیفهمی...

هر دو مدتی سکوت کردند. نادر مرتب زنجیر را به دور انگشت خود میچرخاند.

بالاخره نادر میگوید:

— من فکر نمی‌کردم، فکر نمی‌کردم که این نوشته روزنامه سیانه ما را بهم میزند. حتی اشخاص بیگانه رفتارشان نسبت به من بهتر از تو است.

— تو یک چیز را نمیخواهی بفهمی، نادر. همه میتوانند ترا ببخشند، حتی آن رفقائی که تو آنها را گذاشتی و فرار کردی. ولی من بهیچوجه... زندگی خود را با کسی که در نخستین آزمایش سخت میتواند به تو خیانت کند، پیوند دادن... نه، نادر، این فکر تا آخر عمر مرا رنج میداد...

نادر با حیرت و تعجب تمام به او نگاه میکند. چیزی نمانده است که کلمات خشنی از زبانش بپرد، ولی خودداری میکند.

قیافه مهری از رنج و عذاب درونیش حکایت میکند.

— آخر، چرا تو این کار را کردی، نادر؟ چرا؟ — صدای مهری قطع میشود. او سر خود را برمیگرداند و لبان خود را می‌گزد. اشک دارد خفه‌اش میکند، ولی او بهیچوجه، بهیچوجه بخود اجازه نخواهد داد که اشکش جاری شود. نادر نباید بفهمد که او چگونه در سوگواری عشق برباد رفته خود زاری میکند.

اگر نادر در این لحظه به گناه بزرگ خود اعتراف میکرد، در برابر مهری به زانو در می‌آمد و بخشش میطلبید و از عشق و محبت یاد میکرد، که میداند، شاید مهری نرم میشد و او را میبخشید. آخر قلب دختران سنگ نیست.

ولی نادر میگوید:

— برای من همه چیز روشن است. این کار کار مراد کوشنلی است. او پیش خبرنگار یک کلاغ چهل کلاغ کرده است. او ترا علیه من برانگیخته است.

مهری نظر سریعی به سر تا پای او می‌اندازد:

— این تنها جوانی است که میتوانی بدهی؟ از تمام صحبتها فقط این نتیجه را گرفتی؟ چقدر من ترا کم میشناختم، نادر، چقدر!
نادر با شدت و حرارت تکرار میکند:

— بله، مراد کوشنلی. تو به او بیش از من اعتماد داری.

مهری با لحنی سرد جواب میدهد:

— البته. به شخص پاک و شرافتمند همه اعتماد دارند.

دهان نادر از فرط خشم و غضب کج میشود:

— آدم پاک و شرافتمند؟! آدم پاک و شرافتمند نمیکوشد که در روزنامه از او تعریف و تمجید کنند و آبروی دیگران را بریزند. آدم پاک و شرافتمند دنبال شهرت و مقام نمیدود. تو هنوز او را نشناخته‌ای! میدانی چرا کشیدن این لوله لعنتی را بعهده گرفت؟ ها، نمیدانی. پس من به تو میگویم: خواست جلو رؤسا خوشخدمتی بکند! ما موظف نبودیم این لوله را بکشیم. این وظیفه اداره کشتیرانی خزر است. ولی او ما را کشید و برد و چیزی نمانده بود که چهار نفر را

نابود کند. خوب شد که کمک بموقع رسید، شانس آورد. او فقط تظاهر میکند که بفکر مردم است...

مهری مات و سبهوت است، تصور میکند خواب وحشتناکی می بیند و نه نادر، بلکه شخص ناشناسی لب و لوجه خود را کج میکند، فریاد میزند و این سخنان وحشت انگیز را بر زبان می آورد.
بالاخره مهری آهسته میگوید:

— خجالت بکش، نادر!

— من راست میگویم!

— تو وجدان نداری...

— این مراد است که وجدان ندارد! و تو از او پشتیبانی میکنی. تو همیشه بخاطر او سینه سپر میکنی. مهری، تو مرا دوست نداری. و هیچوقت هم دوست نداشته‌ای. اگر دوست میداشتی، از آدمهائی مثل مراد دفاع نمیکردی.

مهری گوشهای خود را گرفته است و دیگر گوش نمیکند. بعد کیف خود را سرعت برمیدارد، بالتهاب دنبال چیزی میگردد و بسته کوچکی را بطرف نادر دراز میکند و میگوید:

— بگیر!

نادر سپرد:

— این چیست؟

مهری جواب نمیدهد. با یک حرکت سریع موهای خود را مرتب میکند و برمیخیزد. نادر هم از جا میپرد، دو سه قدم دنبال او میروند و میگویند:

— مهری، میروی؟

— ما دیگر حرفی نداریم که بزنیم.

و مهری بدون اینکه سر خود را برگرداند، میروند. نه، از باغ فرار میکند. و برای آخرین بار پیراهن آسمانی رنگ او بچشم میخورد و در میان انبوه مردم از نظر ناپدید میگردد.

نادر روی نیمکت مینشیند و بی اراده بسته را باز میکند. در بسته قوطی کوچکی است و در قوطی یک گل سینه طلا، همان گل سینه‌ای که نادر روز تولد مهری به او هدیه داده بود.

نادر آرنجهای خود را روی زانو میگذارد و با دو دست سر خود را میفشارد. مدت زیادی غمگین و بیحس و بیحرکت، همانطور مینشیند، انگار بخواب رفته است.

جیران خانم فوق‌العاده نگران بود. هر دقیقه به بالکن میرفت تا ببیند مهری می‌آید یا نه. بقدری افکار عجیب و غریب به سرش راه یافته بود که میخواست لباس بپوشد و فوراً به باغ صابر برود.

تلویزیون را خاموش کرد، زیرا نمیتوانست از فیلم تلویزیونی هیچ چیز بفهمد. دوباره به بالکن رفت. باز هم مهری را در میان رهگذران ندید.

صدای زنگ بلند شد، جیران خانم بدو رفت و در را باز کرد.
— دخترجان، کجا بودی؟ من نگران شده بودم. چرا اینقدر دیر آمدی؟

مهری بدون اینکه جواب بدهد به اطاق خود رفت. نیروی جواب دادن و صحبت کردن را نداشت. مدت زیادی جلو اشک خود را گرفته بود، ولی حالا جلو اشک خود را ول کرد. مادرش در کنار او ایستاده بود و هق هق کنان نگاه میکرد که چطور مهری زار زار میگرید. بالاخره آهی کشید و گفت:

— آخ، دخترجان، دخترجان! تو بایست نادر را میبخشیدی. خوب، پیش آمدی برای بیچاره کرد، نمیشود اینطور فوری و قطعی... بیخود پدرت با تو موافقت کرد. میبایست بخشید...

مهری سر خود را بلند کرد و با صورت خیس از اشک، بزحمت گفت:

— تو خیال میکنی من برای این گریه میکنم که از نادر جدا شده‌ام؟ من میگیرم، زیرا نادر را نشناخته بودم. چقدر اشتباه کرده بودم، مادر جان! — بعد اشکهای خود را پاک کرد، با عزمی راسخ برخاست و گفت: — دیگر صحبت نادر را نخواهیم کرد. تمام شد. جیران خانم با غم و اندوه سر خود را تکان داد و از اطاق بیرون رفت. مهری پیراهن خود را درآورد، رب‌دوشاسبر پوشید، چراغ را خاموش کرد و دراز کشید.

در بیرون هوا دسبدم تاریکتر میشد. مهري چشمان ورم کرده خود را بست و ناگهان قیافه نادر جلو چشمش مجسم شد - مانند نخستین روزهای آشنائی آنها، شاد و خرم، لبخندی بر لب داشت، درست مثل زمانی که مهري عاشق او شد.

مهري پلکهای خود را محکم بهم فشرد و سر خود را تکان میداد و میکوشید خود را وادار کند که به نادر نیندیشد، ولی نمیتوانست.

۲۰

مراد کوشنلی از صدای صدلیهائی که جابجا میکردند، بیدار شد. او چشمان خود را گشود و فوراً بیاد آورد که چه رخ داده و چرا او، نه در خانه خود، بلکه در دفتر اداره از خواب بیدار شده است. دیروز عصر بعد از کار به خانه مادرزن خود رفت تا به دخترش سری بزند. بعد وقتی به خانه برگشت، در پلکان به همسایه برخورد و همسایه مراد را به خانه خود برد. آنها تا نیمه‌های شب در بالکن نشسته بودند، چای میخوردند و نرد بازی میکردند. نزدیک نصف شب مراد به خانه خود رفت. همینکه دراز کشید و روزنامه را برداشت که قبل از خواب کمی بخواند، زنگ تلفن بصدا درآمد. به او اطلاع دادند که در معدن شماره پنج خرابی رخ داده و در دره یاسامل لوله آب ترکیده است.

نمیشد صبر کرد تا صبح بشود. معدن به آب مداوم احتیاج داشت. مراد به مهندس نگهبان دستور داد که فوراً به دنبال دسته تعمیر ماشین بفرستد و خودش در خیابان سوار تاکسی شد و بسرعت به محل خرابی رفت.

وقتی تعمیر تمام شد و دوباره به اندازه کافی آب به معدن میرسید، شب کوتاه تابستانی به پایان رسیده و سپیده دم فرا رسیده بود. مراد به اداره رفت، کفشهایش را درآورد و در دفتر خود روی کاناپه دراز کشید. از بس خسته شده بود فوراً خوابش برد.

پیرزن خدمتکار ضمن جمع و جور کردن اطاق مجاور، صدلیها را جابجا میکرد و مراد از صدای صدلیها بیدار شد. کفشهای خود را

پوشید، خمیازه‌ای کشید و از دفتر بیرون رفت و با پیرزن خدمتکار که از دیدن او متعجب شده بود، سلام و علیک کرد.

خورشید برفراز قره‌داغ بالا می‌آمد و بر روی تپه‌ها و کوههای کوچک و نوار آبی رنگ دریا که در افق نمایان بود، به آرامی پرتوهای زرین میپراکند. مراد در هوای لطیف صبحگاهی نفس عمیقی کشید، زیرپیراهنی خود را در آورد، ورزش کرد و خود را تا کمر شست. بعد کتری را روی اجاق گاز گذاشت، به پیرزن خدمتکار پول داد و خواهش کرد به مغازه برود و قدری باقلوا بخرد.

در اطاق کار خود سیگاری آتش زد و به مطالعه دفتر نگهبانی پرداخت و یادداشتی را که مهندس نگهبان راجع به خرابی در دره یاسامل کرده بود، خواند. دفتر را ورق زد. به صفحه‌ای رسید که آن حادثه فراموش‌نشدنی در دریا را یادداشت کرده بودند. فقط چند سطر بود. ولی چه درد و رنجها که در پس این چند سطر نهفته بود!

مراد به فکر فرو رفت.

پیرزن خدمتکار مقداری باقلوا و یک استکان چای پر رنگ آورد. از اطاق مجاور صداهائی بگوش رسید. ساعت شروع کار نزدیک میشد. مراد چای را خورد و حاضر میشد که به سر چاههای منطقه خود برود، ولی در این موقع منشی وارد اطاق شد و گفت که نادر علی‌زاده آمده است و میخواهد با رئیس صحبت کند. مراد گفت:

— بگذار بیاید تو.

و خودش تا دم در به استقبال نادر رفت، به گرمی و مهربانی به نادر دست داد و گفت:

— همیشه سرپا، نادر. بنشین، بگو بینم، چطوری، کار و بارت چطور است.

نادر بدون اینکه حرفی بزند، با قیافه‌ای عبوس و گرفته نشست و کوچکترین ابراز تمایلی به صحبت از کار و بار خود نکرد.

مراد پرسید:

— حالت چطور است؟

— بسیار خوب است.

— اما رنگ رویت زیاد تعریف ندارد... معلوم میشود ذات‌الریه شوخی نیست. این کار را میکنیم، نادر، من از سازمان اتحادیه خواهش میکنم ترا به خانه استراحت بفرستند. برو به بیلگه یا مردکان و آنطور که باید و شاید استراحت کن. ما فعلاً بدون تو هم یک جوری سر میکنیم.

نادر آهسته گفت:

— از توجهات شما متشکرم. ولی من برای کار دیگری آمده‌ام. —
و از جیب خود ورقه کاغذی را که چهارلا تا کرده بود، بیرون آورد و به طرف مراد دراز کرد.

— این چیست؟

— آنجا همه چیز نوشته شده است.

مراد پشت میز نشست، ورقه کاغذ را باز کرد و خواند. بعد نگاهی تعجب‌آمیز به نادر انداخت و گفت:

— میخواهی از کار استعفا بدهی؟

— بله.

— چرا؟

— تصمیم گرفته‌ام جای دیگری کار کنم.

مراد با انگشت خود چند بار به میز زد، بعد برخاست، مدتی در اطاق قدم زد، جلو نادر ایستاد و گفت:

— گوش کن، نادر. بیا صاف و پوست کنده صحبت کنیم. تو بعلمت حادثه‌ای که آن روز در دریا روی داد میخواهی بروی. اینطور نیست؟

نادر سر خود را به طرف پنجره برگردانده بود و جواب نمیداد.
مراد ادامه داد:

— من یقین دارم که این حادثه در تمام عمر برای تو درس عبرتی خواهد بود. ولی در اینجا هیچ کسی به تو طعنه و سرکوفت نخواهد زد.

— طعنه و سرکوفت زدند، آنهم طوری که تمام شهر خبردار شد...

— من هم معتقدم که لحن مقاله بیش از حد شدید بود.

نادر زیر چشمی به مراد نگاه کرد و گفت:

— خلاصه، رفیق رئیس، من نمیخواهم دیگر اینجا بمانم.

— مهتری از این تصمیم تو اطلاع دارد؟

— این کار به مهتری چه ربطی دارد؟ من عریضه داده‌ام، خواهش

میکنم موافقت خودتان را زیر عریضه بنویسید.

مراد پشت میز رفت، نشست، عریضه نادر را صاف کرد و با

قطعیت گفت:

— من این کاغذ را امضا نمیکنم.

— چرا امضا نمیکنید؟

— برای اینکه فکر میکنم نباید استعفای ترا قبول کرد.

— شما هر طور دلتان میخواهد فکر کنید. ولی من دیگر اینجا

نخواهم ماند.

— بچه نشو، نادر. تو اینجا نباید از کسی برنجی. دوست فکر

کن. میتوانی دو روز سر کار نیائی. با مهتری مشورت کن، در خانه‌تان

مشورت کن. همه چیز را سبک و سنگین کن، درست فکر کن. بگذار

عریضه‌ات فعلاً نزد من بماند. من یقین دارم که بعد از دو روز خودت

آن را پس خواهی گرفت.

— من تمام فکرها را کرده‌ام. دو روز هم برای من لازم نیست.

هر دو مدتی ساکت به یکدیگر نگاه میکردند. بالاخره مراد

گفت:

— نادر، تصمیم قطعی گرفته‌ای؟

— بله.

— بسیار متأسفم. — مراد به سرعت چیزی روی عریضه نوشت،

بطرف نادر دراز کرد و گفت: — تصمیم من هم قطعی است.

در گوشه عریضه به خط درشت نوشته شده بود: «مخالفم».

— نمیخواهید استعفای مرا قبول کنید؟

— نه.

نادر برخاست، کاغذ را تا کرد و در جیب خود گذاشت.

— شما حق ندارید مرا بزور نگهدارید. — این را گفت و از

اطاق بیرون رفت.

اواسط ماه اوت یعنی گرمترین روزهای تابستان باکو بود. ولی برخلاف سالهای پیش، گرما زیاد شدید نبود. اغلب باد شمال میوزید و هوای نسبتاً خنکی می‌آورد.

صبح زود در ایستگاه راه آهن صابونچی کارگران نفت طبق معمول وارد واگنهای قطار برقی میشدند. واگنها پر از کارگران نفت بود. اغلب آنها یکدیگر را میشناختند، زیرا سالها بود که با هم به معدن میرفتند و با هم از سر کار به شهر برمیگشتند.

قطار برقی حرکت کرد.

سرنشینان با یکدیگر سلام و علیک میکردند، گپ میزدند و روزنامه میخواندند. برخی از آنها چمدان کوچکی روی زانو گذاشته بودند و دومینو یا شطرنج بازی میکردند. در این راه رسوم و عادات ویژه‌ای حکمفرما بود که از مدتها پیش بوجود آمده بود.

پیرمرد کوچک اندام سفیدسوی مأمور واگن وارد شد. او نیز تقریباً همه سرنشینان را میشناخت و با همه خودمانی بود. ضمن بازرسی بلیطها با یکی شوخی میکرد و با دیگری احوالپرسی.

جوانی بلندبالا که پوست بدنش زیر آفتاب سوخته بود در گوشه‌ای نشسته و بفکر فرو رفته بود. از پنجره به قصبه‌ها و چاههای نفتی که بسرعت از جلو دیدگانش میگذشتند، نگاه میکرد و در صحبت سرنشینان شرکت نمیورزید. در اینجا هیچ کس او را نمیشناخت. او هم هیچ کس را نمیشناخت.

بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، بلیط خود را به مأمور واگن نشان داد و از نو به پنجره چشم دوخت.

این جوان نادر علی‌زاده بود.

امروز او برای نخستین بار به صابونچی، به محل کار جدید خود

میرفت.

اکرم آیللی

(متولد سال ۱۹۳۷)

آیللی یکی از نویسندگان نسل جوان آذربایجان شوروی میباشد که در سالهای اخیر در مقیاس سراسر اتحاد شوروی معروفیت بسزائی کسب کرده است. سه داستان «افسانه‌های خاله مدینه»، «درخت انار» و «انسانها و درختها» که تریلوژی خودویژه‌ای را تشکیل میدهد، موجب این معروفیت او گردیده است. موضوع این سه داستان و نیز حکایت «کیسه توتون مادر بزرگ» که از نظر خوانندگان میگذرد، وضع ده آذربایجان شوروی در سالهای جنگ میباشد. آیللی در آثار خود سختی‌های زندگی و احساسات شاعرانه و غنائی، موضوعهای حاد و لطافت و نرمش درک جهان را در هم می‌آمیزد. توجه به تأثرات ظریف روحی، کوتاه‌نویسی و مهارت در بیان احساسات درونی انسان در چند سطر از ویژگیهای بهترین آثار این نویسنده است.

به سینه خود میفشرد، میگریست و میگفت که من بسیار شبیه به پدرم هستم، درست مثل سببی که به دو نیم کرده باشند. او وقتی میگریست همیشه این حرف را میزد.

گاهی مادربزرگم ضمن گریه و زاری به من میگفت که من هم بگریم، شاید پدرم صدای گریه مرا بشنود...

پس از آنکه از گریه سیر میشد، ناگهان سکوت میکرد و فوراً خودش را سرزنش میکرد: «ای، پیرکفتار، این چه گریه و زاری و ننه من غریبم است که راه انداخته‌ای! فقط جگر این طفلک را کباب میکنی!»

فوراً اشکهای خود را پاک میکرد و با تمام نیرو میکوشید لبخند بزند. خیلی دلش میخواست که من هم شاد و خرم بشوم و با اصرار تمام میگفت: «بخند، پسر جان، بخند! بگذار اقلاً روح پدرت شاد شود!»

گاهی با خود فکر میکردم: «میفهمد که ممکن نیست من بوی توتون بدهم. میداند که من توتونهای او را کش نمیروم و مثل آذر نه سیگار هم جمع نمیکنم. پس از جان من چه میخواهد؟ چرا بمحض اینکه توتونش تمام میشود، نمیگذارد یک قدم از او دور بشوم، صورتش را به صورت من میفشارد و اصرار میورزد که من بوی توتون میدهم؟!»

توتون برای مادربزرگ من همه‌چیز بود. همینکه توتون کیسه‌اش ته میکشید، روزهای سخت و دشوار شروع میشد. مادرم در این روزها افسرده‌تر از معمول بود و میکوشید کمتر در خانه بماند. پس از صبحانه همینکه ظرفها را شست فوراً از خانه بیرون میرفت. اغلب با عصبانیت به من میگفت: «باز توتون ته کشید!» — گویا گناه من است که مادربزرگم توتون ندارد که بکشد.

من بخوبی میدانستم که کیسه توتون مادربزرگم از پدرم برای او مانده است. بعلاوه میدانستم که مادربزرگم قبلاً هیچوقت سیگار نمیکشیده است. فقط پس از رفتن پدرم به جبهه سیگاری شده بود. مادربزرگم بارها میگفت که پدرم چشم دیدن زنهای سیگاری را ندارد و بمحض اینکه پدرم برگردد، او حتماً سیگار را ترک خواهد کرد. مادربزرگم واقعاً



اگر آیدیلی کیسه توتون مادربزرگ

وقتی توتون مادربزرگم تمام میشد، همیشه خواهش میکرد که من از خانه بیرون بروم و میگفت: «پسر جان، پهلوی من بنشین، تو بوی توتون میدهی». و من جیبهایم را میتکاندم، پیراهنم را برسیگرداندم ولی یک ذره توتون هیچ جا نبود. بوی توتون هم اصلاً حس نمیکردم. از کجا میتوانست توتون باشد و یا بوی آن بیاید، وانگهی من در تمام عمرم حتی یک بار هم سیگار نکشیده بودم. پس چرا مادربزرگم مرا با چنین حرارتی به سینه خود میفشرد و میگفت که بوی سیگار میدهم؟ من که بهیچوجه نمیتوانستم این مطلب را بفهمم، میگریستم، فریاد میزدم و از مادربزرگم خواهش میکردم دست از سر من بردارد. با خشم و غضب میکوشیدم به پیرزن ثابت کنم که از من هیچ بوئی نمی‌آید و فریاد میزدم: «این تو هستی که بوی توتون میدهی، دهننت بوی توتون میدهد، چارقدت و سر تا پایت بوی توتون میدهد! نمیخواهم پهلوی تو بنشینم!»

مادربزرگم نمی‌رنجید. آهسته کنار میرفت، آه میکشید و به صورت من چشم میدوخت. وقتی احساس میکردم که بمن چشم دوخته است، نمیتوانستم خودداری کنم و زیرچشمی به او نگاه میکردم و میدیدم که چقدر لاغر و نحیف است و چه صورت پرچین و چروکی دارد!.. توتونش هم تمام شده است!.. چنان دلم به حالش سیسوخت که وعده میدادم شب حتماً بغل او بخوابم. مادربزرگم از نو مرا در آغوش میگرفت،

میخواست این عادت را ترک کند، ولی نمیتوانست، گرچه پدرم را بقدری دوست داشت که هر وقت اسم او را می‌آوردند، میگریست.

در این موارد چشمان مادرم هم پراشک میشد، عمه‌ام هم بگریه می‌افتاد و حتی عمو قاراش هم یواشکی اشکهایش را پاک میکرد. نمیدانم چرا تنها من نمیتوانستم بگریم.

بسیار دلم میخواست بگریم، مانند مادربزرگم از ته دل زاری کنم! ولی بهیچوجه گریه‌ام نمیگرفت. و این موضوع بسیار دردناک بود، حتی بدتر از وقتی که توتون مادربزرگم تمام میشد و یا سوپل از من سیرنجید و با من قهر میکرد.

بارها از مادربزرگ و مادرم پرسیده بودم، چرا من نمیتوانم مثل همه گریه کنم. مادربزرگم فقط آه میکشید و با گوشه چارقدش چشمان خود را پاک میکرد ولی مادرم توضیح میداد که وقتی کودک شیرخواری بودم زیاد گریه کرده‌ام و دیگر در چشمانم اشک باقی نمانده است.

البته، امیدوار بودم که وقتی بزرگ بشوم، پدرم را آنطور که باید دوست خواهم داشت و وقتی از پدرم نام ببرند من هم مثل همه مردم عادی گریه خواهم کرد و بغض گلویم را خواهد گرفت.

ولی وقت میگذشت، کیسه توتون مادربزرگم که گاه پر از توتون میشد و گاه خالی، از دیوار آویزان بود، خود مادربزرگم روزیروز خمیده‌تر میشد و سوهای مادرم بیش از پیش سفیدتر، ولی من باز هم نمیتوانستم بگریم.

در یک روز آرام تابستان وقتی آفتاب تازه غروب کرده بود و سماور در زیر سایبان داشت صدا میکرد، مادربزرگم مرد... عده زیادی برای کفن و دفن او آمدند، ولی هیچکس نمیگریست. همه میگفتند: «پیرزن به جهان باقی رفت، خدا بیامرزدش». بعلاوه میگفتند که او قبل از موقع مرده است، هنوز وقت مرگش نرسیده بود. پزشک معالجش با قطعیت اظهار داشت که پیرزن را توتون کشته است. پس از آنکه او را بخاک سپردند، وقتی مادرم رختخوابش را پشت صندوق میگذاشت، آهی کشید و گفت: «بیچاره را توتون کشت».

واقعاً جز من هیچکس نمیداند چرا مادربزرگم مرد؟! او را غم و غصه کشت! سبب سیگار کشیدنش هم غم و غصه بود! و اگر پدرم برمیگشت، حتماً این توتون لعنتی را ترک میکرد. زیرا او بسیار میترسید که روزی از روزها پدرم می‌آید، به کیسه توتون نگاه میکند و وقتی بفهمد که مادرش سیگار میکشد، فوق‌العاده عصبانی میشود. نمیتوان گفت که مادربزرگم از پدرم میترسید - مادر از پسر خود نمیترسد - فقط از اینکه اوقات پدرم را تلخ کند وحشت داشت.

یک روز پیش از مرگش مادربزرگم مرا صدا کرد و پنهان از مادرم به من دستور داد که بلافاصله بعد از مرگ او به بازار بروم، توتون بخرم و کیسه توتون را کاملاً پر کنم و گفت: «درست تا بند کیسه، همانطور که بوده است، پر میکنی! فهمیدی؟ توی طاقچه از آن سیخ بزرگ آویزان میکنی».

او نشان داد که در کدام طاقچه و از کدام سیخ باید آویزان کنم. چندین بار نشان داد...

نه، مادربزرگم مرا توتون نکشت.

در باز میشود و پدرم به اطاق می‌آید. من میخواهم به استقبال او بروم، او را در آغوش بگیرم، سرم را روی سینه او بگذارم و بگریم. ولی نه میتوانم برخیزم و نه بطرف پدرم بروم، گوئی کسی مرا محکم گرفته است.

و ناگهان کیسه توتون خالی را بیاد می‌آورم. باید فوراً برخاست، کیسه را از سیخ کند و پنهان کرد. ولی من نمیتوانم تکان بخورم. چه باید کرد؟!!

پدرم بدون عجله نزد من می‌آید، خم میشود، من صورت پرموی او را که مدتهاست تتراشیده، می‌بینم، پدرم با لبان کلفت و گرمش پیشانی مرا میبوسد. من دستانم را به دور گردن او حلقه میکنم و در حالیکه بوی توتون بطور وضوح به منشام میرسد، سبیل زیر سیاهش را چندین بار میبوسم.

الساعه پدرم جلو چمدان سرخ میرود، درش را باز میکند و کت و شلواری را که برای من آورده است، در می‌آورد و من کت و شلوار نورا میپوشم...

چرا در کوچه و خیابان نمیدوم، چرا فریاد نمی‌زنم: « پدرم آمده است! پدر من آمده است! من دیگر یتیم نیستم! ». دلم میخواهد پدرم را هل بدهم، دستان نیرومند او را کنار بزنم، کت و شلوار را بردارم و بپوشم، در کوچه و خیابان بدوم، جلو هر رهگذری را بگیرم و بگویم، بگویم! .. تمام جهان باید بداند که حالا من پدر دارم! دلم میخواهد جار بزنم: « ای مردم، بدانید که پدر من آمده است! من پدر دارم! چرا راجع به او از من نمیپرسید! چرا نمیخواهید از پدر من صحبت کنید! آخر پدر من آمده است! برگشته است! در خانه است! »

ولی من دیگر هیچ کار نمیتوانم بکنم: نه میتوانم از میان بازوان پدرم بیرون بیایم، نه کت و شلوار را بپوشم و نه فریاد زنان به کوچه و خیابان بدوم. از خواب بیدار شده‌ام. پدرم لبان خود را به روی پیشانی من گذاشت و مرا از خواب بیدار کرد. چشمانم را سیگشایم و مادرم را می‌بینم.

خواب چنان واضح بود که اگر برای اولین بار این خواب را دیده بودم، حتماً میپرسیدم: پس پدرم کو؟ ولی من این خواب را بارها دیده و به آن عادت کرده‌ام... این سبیل زبر که بوی توتون میداد، این کت و شلوار نو زیبا، این قلم خودنویس غنیمت جنگی - همه اینها را؛ قدر دیده بودم که در خواب هم میفهمیدم که این خواب است...

از خواب بیدار شدم و فوراً صحبت دیشب مادرم را بیاد آوردم. آن روز من میبایست به مرکز شهرستان بروم و بفهمم چرا حقوق تقاعد ما را هنوز نفرستاده‌اند. میبایست نزد دائی قیجی بروم، کلاهم را بردارم و با ادب سلام کنم. اگر دائی قیجی اجازه ورود میداد، میبایست مؤدبانه فقط بگویم: « این ماه حقوق تقاعد ما کمی دیر شده است، اگر باعث زحمت شما نیست (باید حتماً گفت) اگر باعث زحمت شما نیست » (ممکن است تحقیق کنید چرا. مادرم بیمار است... نمیتواند بیاید. شاید حالا پول نیست؟ اگر اینطور است، ناراحت نشوید، یک جوری میگذرانیم).

دائی قیجی دفتر حسابش را باز میکند و فوراً معلوم میشود که مدتهاست پول را فرستاده‌اند ولی ظریفه باز هم ابلاغیه را گم کرده

است. دائی قیجی مرا نزد ظریفه میفرستد، ظریفه ابلاغیه را پیدا میکند و مرا نزد دائی سلیم میفرستد. من امضا میکنم و دائی سلیم پول تقاعد ما را میدهد.

پس از دریافت پول من باید حتماً به مغازه بروم، یک کیلو و نیم قند و دو بسته چای بخرم، بعد به بازار بروم و یک کیلو نخود و یک چارک گوشت بگیرم...

... دست و رویم را با دقت خاصی شستم. آفتاب هنوز در نیامده بود و اطاق کمی تاریک بود. سماور روی میز قل‌قل میجوشید. مادرم بسیار عصبانی بنظر می‌آمد، لابد برای آنکه مجبور شده بود صبح باین زودی مرا بیدار کند.

مادرم چهار تخم مرغ در سماور پخت. دو تا را به من داد تا بخورم و دو تای دیگر را در دستمال پیچید. وقتی دومین استکان چای را خوردم تمام آنچه را که دیشب گفته بود، کلمه بکلمه تکرار کرد:

- وقتی گرسنه شدی، بنشین یک تهنندی بکن، نان بخور. فقط وقتی دستمال را باز میکنی، سواظب باش نمک نریزد. اگر یا ماشینی که بطرف شهر می‌رود برخورد کردی خواهش کن ببردت. در بازار آب نخور. اگر بفهمم خورده‌ای به خانه برنگرد. اگر تشنه شدی، برو قهوه‌خانه، چای بخور. اصلاً بهتر است چای هم نخوری. همین‌جا در خانه هر چه سیخواهی بخور. - و با اینکه در قنددان دیگر حتی یک حبه قند هم نمانده بود، سومین استکان چای را برای من ریخت...

- نام خانوادگی تو چیست، پسر جان؟

- سلیموف.

- سلیموف؟ دیگر به تو پول تقاعد تعلق نمیگیرد.

- چطور تعلق نمیگیرد؟

- خیلی ساده، تعلق نمیگیرد. تو حالا بزرگ شده‌ای. خودت باید

کار کنی و پول در بیاوری. والسلام!

نفسم بند آمد. با وحشت به دائی قیجی نگاه میکردم. در تمام سالهای یتیم بودنم، حتی یک بار هم خود را چنین در مانده و ناتوان حس نکرده بودم. میخواستم فریاد بزنم: « پدرجان! آخر چطور چنین چیزی میشود، پدرجان!؟ »

چطور چنین چیزی میشود؟ من بزرگ شده‌ام، ولی تا کنون آنطور که باید پدرم را دوست نداشته‌ام!؟ یک بار برای او گریه نکرده‌ام؟ هنوز کیسه توتون مادر بزرگم را پر توتون نکرده‌ام. نه باین دلیل که پول نداشته‌ام. بعد از مرگ مادر بزرگم ما بارها پول تقاعد را گرفته بودیم. من توتون نمی‌خریدم، زیرا دیگر باور نداشتم که پدرم برگردد. نه فقط از برگشتن پدرم نا امید شده بودم، بلکه بتدریج تصور می‌کردم که او هرگز در این جهان وجود نداشته است.

... در راه آهسته گام بر میداشتم و هیچ چیز در جلو خود نمی‌دیدم. بعد نمیدانم چرا، برگشتم و دوباره به شهر آمدم. راه میرفتم و فقط به یک چیز، به پول پدرم، می‌اندیشیدم. «پول پدرت را فرستادند»، «از پولهای پدرت بردار»، «پولهای پدرت تمام شد...»، «پولهای پدر!»، چندین سال ما با این پولها زندگی میکردیم. با این پولها نان، قند، توتون برای مادر بزرگم و چیزهای دیگر می‌خریدیم. این پولها را بنام من می‌فرستادند. من با این پولها دفتر و کتاب و قلم و مداد می‌خریدم. ده سال با پول پدرم درس خواندم، ولی بالاخره نفهمیدم پدر یعنی چه.

راه میرفتم و فکر می‌کردم. به آن چیزی که همیشه فکر می‌کردم، و به آن چیزی که هرگز به آن نیندیشیده بودم، فکر می‌کردم. شاید هیچ اتفاقی نیفتاده است، همه چیز مثل سابق است و من همه اینها را در خواب دیده‌ام؟ نه، این خواب نیست، واقعاً دیگر پول نخواهند فرستاد. ولی چرا من دوباره به شهر برگشته‌ام؟

ایستادم چنانکه گوئی تازه از خواب بیدار شده‌ام، چشمانم را مالیدم و در برابر خود عمارت دو طبقه زرد رنگی دیدم که به دیوار آن این تابلو نصب شده بود: «اداره خدمات اجتماعی». اگر دائی قبحی مرا ببیند، به او چه خواهم گفت؟ از آنجا رد شدم.

... بدون رعایت آداب و رسوم سلام کردم، حتی کلامم را بر نداشتم. بدون رعایت تشریفات وارد دفتر رئیس کارخانه شدم و فقط وقتی وارد شدم ترس برم داشت. رئیس کارخانه وقتی دید من خجالت میکشتم، لبخندی زد و با مهربانی گفت:

— بیا تو، جوان، بیا تو! بفرما بنشین!

من نشستم.

— خوب، پسر جان، بگو ببینم، چه فرمایشی داری؟
من سکوت کرده بودم و قادر نبودم یک کلمه حرف بزنم.
— لابد برای کار آمده‌ای؟

من اعتماد بنفس بیشتری در خود حس کردم و نگاه امیدوارم را به رئیس کارخانه دوختم و گفتم:

— بله... من... ممکن است در کارخانه به من یک کاری بدهید؟
— چرا ممکن نباشد، البته که ممکن است. برای چنین جوان عاقلی همیشه در کارخانه کار پیدا میشود. اهل کجائی؟

— اهل سویودی.

— پسر کی هستی؟

— پسر سلیمه.

رئیس کارخانه لبخندی زد و بعد خندید و گفت:

— پسر سلیمه! عجب آدمی هستی! چی بتو بگویم! — و قاه قاه خندید، ولی وقتی دید که من بکلی دست و پایم را گم کرده‌ام، سر خود را بطرف پنجره برگرداند و بعد با تبسم گفت: — خجالت نکش پسر جان، من بتو نمی‌بخندم. ولی در آینده بدان که وقتی سپرسند، پسر کی هستی، باید نام پدرت را بگوئی.

من بزحمت توانستم بگویم:

— نام پدرم را؟ شما که پدر مرا نمیشناسید. — باز هم میبایست توضیح بدهم که من یتیم هستم. — پدرم مرده است... در جنگ شهید شده است...

رئیس کارخانه بدقت به من نگاه کرد. لبخند از لبانش پرید. چنین بنظر آمد که میخواست به من چیزی بگوید، ولی نگفت. آنوقت من با صدای غرا گفتم:

— من پسر نجف هستم.

— پسر نجف پزشک‌یار؟

— بله... مادرم میگوید که پدرم پزشک‌یار بوده است.

رئیس کارخانه سیگاری آتش زد و در اطاق شروع بقدم زدن کرد. بعد پهلوی من آمد و گفت:

— پدرت آدم خوبی بود.

من سکوت کرده بودم و نمیدانستم چه بگویم. شاید باید برخاست و راه خود را کشید و رفت؟ ولی دست خالی چطور بروم؟ به مادرم چه بگویم؟

— در کارخانه شما نمیشود پیشگی...
من نتوانستم جمله را تمام کنم. ضمناً گویا رئیس کارخانه هم حرفهای مرا نمیشنید.

— نمیشود صد روبل* به من مساعده بدهند؟ .. وقتی حقوق میگیرم، بگذار کسر کنند.

و در حالیکه از گستاخی خود حیران بودم، وحشتزده به رئیس کارخانه چشم دوختم.

— اجازه میدهید بروم؟ فردا میتوانم سرکار بیایم؟

رئیس کارخانه با حالتی پریشان گفت:

— بیا، بیا، میتوانی.

من برخاستم و آهسته بطرف در براه افتادم. گمان میکردم که حتماً مرا صدا خواهد کرد. همینطور هم شد. تا دستگیره در را گرفتم، ناگهان رئیس کارخانه با صدای بلند گفت:

— پسرجان، کجا بیروی؟ مثل اینکه راجع به پول چیزی گفتی.

— مساعده میخواستم... در حدود صد روبل...

من یقین داشتم که رئیس کارخانه صندوقدار را احضار میکند و دستور میدهد که صد روبل مساعده برای من بنویسد و من برای گرفتن این پول باید به صد نفر مراجعه کنم. ولی رئیس کارخانه یک اسکناس صد روبلی از جیب خود بیرون آورد، به طرف من دراز کرد و گفت:

— شاگرد کریم خواهی بود. — بعد پشت سرم داد زد: — فعلاً

ماهی پانصد روبل خواهی گرفت.

در نیم ساعت صد روبل را خرج کردم. حالا میتوانستم به خانه بروم. در حالیکه از خوشحالی سر از پا نمیشناختم، سوت میزد، جست و خیز میکردم، پا بدو گذاشتم و فکر میکردم: «این رئیس کارخانه آدم خوبی است! پانصد روبل! پدرم را هم میشناسد!»

* پول با قدرت خرید سالهای جنگ و بلافاصله پس از جنگ (۱۹۴۶-۱۹۴۱) (م.)

همینکه بیاد پدرم افتادم، بی اختیار قدسهایم سست شد. آخر چطور چنین چیزی میشود؟ رئیس کارخانه پدر مرا میشناسد و به او احترام میگذارد، ولی من اصلاً پدرم را نمیشناسم...

نفهمیدم چطور به ده رسیدم. آفتاب داشت غروب میکرد. گله را به ده میراندند و گوها با پستانهای پر از شیر ماق میکشیدند. من از کنار قبرستان میگذشتم و برای نخستین بار در عمرم کوچکترین ترسی در خود احساس نمیکردم. حتی سر گور مادر بزرگم کمی ایستادم، چنانکه گویی میتوانم با او حرف بزنم.

الساعه به خانه میروم. در را باز میکنم و با وقار و بدون عجله، همانطور که برازنده یک مرد است، در اطاق قدم میزنم. کیف گوشت را روی صندوق میگذارم. مادرم فوراً سی بیند که گوشت بیش از یک چارک است و البته عصبانی میشود. جالب است، وقتی من همه چیز را مفصلاً برایش شرح بدهم، چه خواهد گفت؟

ولی همه چیز بر عکس شد. مادرم را در کوچه دیدم. لابد از مدتها پیش انتظار مرا میکشید، زیرا با مهربانی مرا استقبال نکرد، بلکه با قیافه ای جدی گفت:

— تا حالا کجا بودی؟

در اطاق چراغ روشن بود، سماور میجوشید، لابد تا بحال چند بار مادرم سماور را آتش کرده است. برایم چای ریخت. درست مانند جلسه امتحان، دلم شور میزد و با بیصبری منتظر بودم که بالاخره کی مادرم به کیف نگاه میکند.

بالاخره کیف را برداشت. من سر خود را برگرداندم و میکوشیدم هر چه ممکن است خود را بی اعتنا نشان بدهم. الساعه سپرسد، چرا اینقدر زیاد گوشت خریده ای؟ ولی او با لحنی عصبانی گفت:

— خانه خراب، این چیست؟ این توتونها را از کجا آوردی؟

من از جا پریدم و دودستی به کیف چسبیدم. روی قند و نخود و گوشت قشر ضخیمی از توتون پاشیده بود. مادرم زل زل به من نگاه کرد و دوباره پرسید:

— این توتونها را از کجا آوردی ؟ کی بهت داده ؟
من سکوت کرده بودم .

مادرم دیگر هیچ چیز نپرسید . خاموش و آرام روبروی هم نشسته بودیم . آوازی آهسته بگوش میرسید . مادرم ساکت و خاموش به من نگاه میکرد و من به کیسه توتون مادر بزرگم که همانطور خالی در طاقچه از میخ آویزان بود ...

گل حسین حسین اغلی

(متولد سال ۱۹۲۳)

گل حسین حسین اغلی نثرنویس، دانشمند و محقق در ادبیات است . بطور عمده حکایت مینویسد . حکایت های بسیار کوچک و اشعار منشور را بر داستانهای بزرگ ترجیح میدهد و میکوشد توجه خواننده را به موضوعهای بسیار قدیمی یعنی مبارزه نیکی و پلیدی، روشنی و تاریکی، زندگی و مرگ جلب و متمرکز کند . این نویسنده در بهترین آثار خود میتواند سیمای انسان دلیر و با شهامت و پاک و صمیمی و درستکار را بیافریند، انسانی که معنای زندگی را در خدمت به ملت خود می بیند .

ای دریا، به تلاطم درآی! نمیخواهم ترا بی تلاطم و بی جوش و
خروش بینم.
نمیخواهم، آخر ای دریا، نمیخواهم!

همانندی

به مللی که زنجیرهای بردگی را دریده
و در راه استقلال گام نهاده‌اند،
صمیمانه تقدیم میشود.

ماهی آزاد به تور افتاد. ناگهان و غیرمنتظره به تور افتاد.
به خود پیچید، با تمام نیرو کوشید، جوشید و خروشید، تا تور
را بدرد.

تور را میدرید. اگر میتوانست. میدرید! ..
برای او که در اعماق دریاها غوطه میخورد و آب شیرین رودخانه‌ها
را مینوشید، برای او که در دامن بیکران آبها آزاد میزیست، این حالت
تحمل‌ناپذیر بود. تحمل‌ناپذیر!
به خود می‌پیچید، بیباک میکوشید و میجوشید و میخروشید.
کوشید و خروشید تا جانش بلب آید. و ماهی آزاد جان داد. جان
داد و درگذشت.

هرگاه ماهی آزاد را بیاد می‌آورم، به انسانها می‌اندیشم، به انسانهایی
که محرومیت‌های تصورناپذیر را به جان می‌خورند و تا آخرین نفس مردانه
پایداری میکنند، به سیه‌بختی خو نمیگیرند و به بردگی تن نمیدهند،
اسیدوارند، اسیدوار به آزادی. به از خود گذشتگانی می‌اندیشم که با
فدا کردن جان خود آتش اشتیاق بشریت را به آزادی فروزانتر می‌سازند.
به انسانها می‌اندیشم، به انسانها.

یک روز

از روزی که خود را بیاد داشت، کسی اشک او را ندیده بود.
او با خشم و غضب میگفت: «مرد باید از گریستن عار داشته باشد.
مگر سیل اشک نیست که بسان زنجیر به دست و پای خاور رنج‌دیده



گل‌حسین حسین‌اغلی اشعار مشهور

من در نتیجه تصادفی با گل‌حسین حسین‌اغلی نویسنده آذربایجانی
که در میهن خود آذربایجان معروفیت به‌سزائی دارد، آشنا شدم. او
نثرنویس است و اشعار مشهور مینویسد. این سبک چندان تازه نیست.
ولی وقتی من دستنویس آثار او را خواندم، دیدم که این آثار بدون شک
شایسته آنستکه در مجله‌ای که ما را با تمام پدیده‌های نوین شایان توجه
در اشعار ملل اتحاد شوروی آشنا می‌سازد، به چاپ برسد.

چند کلمه درباره شعر «صندوقچه» که یک سلسله کوچک از
آثار او با این شعر پایان مییابد. شعر «صندوقچه» از آن جهت جالب
توجه است که احساس خواننده را بطور آمرانه، ولی با نرمش، از گذشته
به زبان حال می‌آورد و جهان نوین ما را بصورت عالیترین اصل آن یعنی
شکوفان شدن فرهنگ نشان میدهد.

استعاره و مثل به چهره زنده واقعیت تبدیل میگردد. این دگرگونی
مانند هیپنوتیسم در من تاثیر کرد.

کنستانتین فدین

نمیخواهم

ای دریا، چه آرام و خاموشی! دریا، ای دریا، دلم برایت
میسوزد! آخر ای دریا، چرا بسان دشتی بیکران و بی آب و علف،
خواب‌آلو و خاموش در برابر من گسترده شده‌ای؟

بیدار شو، ای دریا! به تلاطم در آی! تمام زیبایی و جوهر
ذاتی تو در تلاطم و امواج توست.

ای دریا، به تلاطم در آی! زیبایی و جوهر ذاتی خود را
بنمای! بنمای که تو دریائی!

پیچیده و هنگامی که تاریخ با گامهای سریع به پیش میتازد، آن را ، خاور را ، مجبور ساخته است درجا بزند ؟ »

ولی روزی ...

بله ، روزی اشک دور چشمانش حلقه زد . آنهم چه اشکی ! ..

روزی که پس از سالها انتظار آرزوی او برآورده شد ، در سعادتبخشترین روز زندگی خود گریست . اشک دور چشمانش حلقه زد ، حلقه زد و ریخت . در یک آن حلقه زد و ریخت .

و آن روز روزی بود که نوباوه عزیز او ، نوباوه‌ای که سالها انتظارش را میکشید ، یعنی روزنامه «اکینچی» («کشاورز») پا بعرصه وجود گذاشت ، روز پیدایش مطبوعات آذربایجان ما . روز بیست و دوم ژوئیه سال هزار و هشتصد و هفتاد و پنج . یک روز از یک ماه ، از یک سال . ولی چه روزی ! ..

روزی بمانند ، روزی که مردم گویند :

مالی است که آن را نبود ارزش روزی ،

روزی است که صد سال نیرزد به چنان روز .

او ، حسن بک زردابی ، نخستین روزنامه‌نگار آذربایجانی یکی از روزهایی را که ارزش سالها دارد ، در تاریخ سرزمین من ، در تاریخ ملت من به ثبت رساند .

روزی که بود ارزش آن بیش از صد سال .

بشر دوستی

بادی وزید .

از درختی تنومند و کهنسال برگی افتاد .

— بر درخت چه گذشت ؟

— از دست دادن یک برگ برای درخت چه اهمیت دارد ؟

نه ، شما به حال برگ بیندیشید ، برگی که زیر پا افتاده ، برگی که

از کوچکترین وزش باد می‌لرزد . برگ سرگردان و بی‌پناه ...

ای دل !

دل من ، ای دل من ! چه باید کرد با تو ، ای دل من !

بگفت او : « عاشقم من » .

تو گفتی : « نیستم عاشق ، نیم من » .

نمی‌آید دگر او ، نیست پیداش .

دیگر هنگام رفتن به کار و برگشتن از کار با من ، گویا تصادفاً ،

روبرو نمیشود .

او دوستدار موزه ما بود . خودش خود را چنین سینامید . به همه

نمایشگاههایی که تشکیل میدادیم ، می‌آمد . حتی یک نمایشگاه نبود

که نیاید ، حتی یک . حالا او کجاست ؟ سومین نمایشگاهی است که

تشکیل میدهیم . ولی او نمی‌آید ، از او خبری نیست .

قلعه دختر را هم از یاد برده است ، قلعه دختری که شیفته آن

بود . پیوسته تصور میکنی که پای قلعه دختر ایستاده است ، ولی این

فقط تصور است . نیست او دیگر ، نیست .

ای دل ، این عناد بود یا هوی و هوس ؟ ولی حالا در سوز و

گدازی و پیوسته میگوئی : « عاشقم من ... عاشقم من ... عاشقم ... »

دل من ، ای دل من ! چه باید کرد با تو ، ای دل من ! ..

صندوقچه

وقتی او را ، عروس را ، به خانه داماد میبردند ، مادرش دست

برهم زد و گفت : « مگر عروس هم بی صندوقچه میشود ! » و صندوقچه‌ای

روی جهیز دختر خود گذاشت . این صندوقچه پرنقش و نگار رنگ‌رورفته

یادگار مادر بزرگ بود که حالا به نوه‌اش میرسید . عروس انگشتر نامزدی ،

ساعت طلا و گوشواره‌های خود را در صندوقچه گذاشت و صندوقچه در

بالترین رف قفسه لباس جا گرفت .

زن جوان مادر شد . شوهر با هدیه‌ای به خانه آمد . در صندوقچه

باز شد . مادر جوان دستبند زرینی را در آن نهاد . و در صندوقچه

بسته شد .

دوسین فرزند در خانواده به دنیا آمد. در صندوقچه باز و از نو بسته شد.

بعد سومین ... و چهارمین ... و پنجمین فرزند ...

در صندوقچه باز و از نو بسته میشد. صندوقچه پر شد. لبالب شد.

جنگ شوهرش را، پدر فرزندانش را از او ربود. نیازمندی و بینوائی گریبانگیر مادر شد. مادر شب و روز کوشش و تقلا و دوندگی میکرد، ولی نمیدانید و دست روی دست نمیگذاشت. او حق نداشت نمیدانید و دست روی دست بگذارد. دقیقه‌ای بیکار نمی‌نشست، حتی یک دقیقه. ولی دستمزدش کافی نبود، بهیچوجه کفایت نمیکرد ...

در صندوقچه باز میشد و بسته میشد.

هم انگشتر نامزدی و هم هدیه‌های شوهر به بازار میرفتند.

در صندوقچه با غم باز میشد و با حسرت بسته میشد.

و صندوقچه خالی شد. هیچ چیز در آن باقی نماند.

روزی نخستین فرزندش فوق‌العاده شاد و خرم به خانه آمد. با دانشنامه به خانه آمد. با نخستین دانشنامه در خانواده آنها.

مادر دانشنامه را بوسید و بوئید و بر روی سینه نهاد. اشکش سرازیر شد و صندوقچه‌ای را که از مدت‌ها پیش فراموش کرده بود، بیاد آورد. دستان نوازشگر و غمخوار مادر به صندوقچه خورد و صندوقچه گوئی جان گرفت. شاد و خرم باز شد و خرم و شاد بسته شد. یک دانشنامه دیگر ...

باز هم یکی ...

باز هم ...

و باز هم ...

در صندوقچه باز میشد و از نو بسته میشد.

و صندوقچه پر شد. لبالب شد.

مادر صندوقچه را برداشت و نوازش کرد. نوازش میکرد و گذشته دور، گذشته‌ای که هرگز فراموش نشده بود، از برابر چشمانش میگذشت. دوران دختری ... عروسی ... «مگر عروس هم بی صندوقچه میشود!» ... شوهرداری ... هدیه‌های شوهر. نیازمندی و بینوائی وحشتناک و نوسیدانه ... اشکهای جگرسوز پنهانی ...

مادر از نو صندوقچه را در بالاترین رف قفسه لباس جا داد و صندوقچه از وقتی که انگشتر نامزدی و هدیه‌های زرین شوهرش در آن بود، بنظر مادر سنگینتر آمد.

نه، بنظرش نیامد! واقعاً چنین بود. واقعاً چنین است.



رستم ابراهیم بکوف مادر

میبایست نزدیک ساعت هشت صبح به مشتقی برود، استاد بنائی اجیر کند و او را با خود به بیلگه به ویلا ببرد.

ضمن اینکه شلوارش را میپوشید، فکر میکرد: «آخر چرا حتماً من باید این کار را بکنم، و اصلاً این کار برای کی لازم است؟!» او سی سال داشت. میبایست برای روز دوشنبه مقاله‌ای در باره امکانات بکار بردن برخی از متدهای تئوری ثبات در شیوه‌های رهبری اقتصاد و مدیریت بنویسد. این جوان مجرد در چند سال آخر حتی یک میخ هم به در و دیوار آپارتمان خود نکویده بود. باین دلیل اجبار در رفتن دنبال استاد به مشتقی و سپس رفتن با او را به ویلا تا شیروانی خانه مادرش را بسازد، بیعدالتی میدانست و از این بیعدالتی خشمگین بود.

مادرش زنی بود چاق که در یکی از ادارات دولتی کار میکرد و تحصیلات فنی داشت. اما بعلت معلولیت بازنشسته شده بود، و با اینکه هم قلب و هم پاهایش درد میکرد و تنگ‌نفس نیز داشت، ناگهان بسرش زد که باید حتماً یک قطعه زمین کوچک داشته باشد و خودش در آن کشت و زرع کند. قبل از آن هیچگاه به زمین علاقه‌ای نداشت. آدمی بود با انرژی و کاربر که با اطمینان کامل بار سنگین امور اقتصادی هر موسسه‌ای را که در آن کار میکرد، بر دوش میکشید و هرگز برای هیچ کار دیگری وقت نداشت.

رستم ابراهیم بکوف

(متولد سال ۱۹۳۹)

ابراهیم بکوف نثرنویس و مؤلف چندین داستان، حکایت و نمایشنامه سینما میباشد. آثار او بیشتر در باره زندگی اهالی باکو است. هم به موضوعهای حاد و هم به حکایت‌های ساده که ظاهراً هیچ جنبه شایان دقتی ندارند، ولی از نظر طرح مسائل اخلاقی دوران ما بسیار عمیق هستند، علاقمند میباشد. او میتواند در زندگی ساده و روزمره جنبه‌هایی بیابد که دارای مفهوم و اهمیت عموم بشری است. حکایت «مادر» که از نظر خوانندگان میگذرد، گواه بر این مدعاست. این نویسنده توانائی آن را دارد که خواننده را در حالت انتظار شدید و روحیه خوبی نگهدارد که گوئی هم‌اکنون چون صاعقه‌ای در یک روز گرم و حقه تابستان میغرد و به احساسات و افکار ما تازه‌ای میبخشد.

و ناگهان روزی از روزها تصمیم خود را اعلام کرد و با چنان پافشاری‌ای به عملی ساختن آن پرداخت که گوئی تمام عمر این تصمیم را در سر می‌پیروانده است. باید اذعان کرد که در ابتدا توانست پسران خود را نیز به این کار جلب کند. آن وقت هنوز همه آنها در آپارتمان سابقشان در خیابان «چتورتایا پاراللنایا» زندگی میکردند. پنجره این آپارتمان به پشت بام قیراندود ترک خورده خانه همسایه باز میشد، ایوان چوبی آن زیر پا صدا میکرد، یک پیانوی «سولباخ» در آن بود و نقشه سیاسی جهان سر تا سر دیوار راهرو را می‌آراست. این آپارتمان با تمام خصوصیاتش برای او عزیز بود. او در آن زمان بیست و هفت سال داشت و برادر بزرگش که پزشکی نسبتاً معروف بود، سی سال. مادرشان با حالتی پریشان و مصمم به خانه آمد، روی صندوق چوبی زیر نقشه جهان نشست و بدون اینکه نفس تازه کند تصمیم خود را در باره ساختن ویلا باطلاع آنها رساند و سرفه‌های شدید ناشی از برنشیت هر آن صحبت او را قطع میکرد.

در طی چند هفته‌ای که مادر در تراست ساختمانی ویلا سرگرم انتخاب قطعه زمینی در نزدیکی نوخانی بود، در خانواده آنها هر روز صحبت ویلا و خانه کوچک سفید و راحت و زیبا با شیشه‌بندی و تاکستان در اطراف آن در میگرفت. صبحها قبل از آنکه هر کسی پی کار خود برود و شبها بعد از شام، نظر خود را در مورد ویلای کنار دریا با یکدیگر در میان میگذاشتند و لذت میبردند. مادر از ساختمان خانه، از چاهی که باید کند و مجهز به موتور کرد، از جوجه‌هایی که باید برای آنها سرگردانی ساخت، بتفصیل سخن میگفت. آنها نقشه خانه را میکشیدند و دقیق میکردند، آرزوی رفتن به ویلا در روزهای گرم تابستان و خوردن جوجه و با عجله نخت شدن و بسوی دریا دویدن را در سر می‌پیروانددند.

ولی وقتی تابستان فرا رسید، ناگهان معلوم شد که ساختن ویلا برای خانواده آنها خیالی خام و آرزویی غیرعملی است. معلوم شد که در ارزیابی امکانات خود مبالغه کرده‌اند. علاوه بر اینکه چیزهای زیادی را نمیدانستند و کارهای زیادی را بلد نبودند، هیچیک از آنها، جز مادرشان، وقت کافی برای کار در ویلا نداشت، هر کس سرگرم

کار خود بود. قبل از همه برادر بزرگ پایش را کنار کشید. این واقعه زمانی اتفاق افتاد که قسمت اعظم سنگ و سیمان لازم را به محل ویلا آورده بودند.

کاسیون حامل یک فقره سنگ تراشیده مکعب در فاصله سیصد متری محل ویلا توی شن گیر کرد. پس از چند ساعت تلاش در زیر اشعه سوزان آفتاب موفق شدند کاسیون را از میان شن در آورند. بعد، برای اینکه بتوانند کار را تا شب تمام کنند، بدون استراحت سنگها را به کنار خانه نیمه‌ساز میبردند. هر کس دو سنگ بر میداشت، زیرا بیش از دو تا نمیشد برداشت. سنگها را عرق‌ریزان در میان شنهای سوزان میکشید، پاها تا زانو در شن فرو میبرد. مادر هم، با اینکه تنگ نفس داشت و قلبش درد میکرد، در این کار شرکت میورزید. او میتوانست فقط یک سنگ بردارد، آهسته راه میبرد و مرتب می‌ایستاد، ولی هیچکس در جهان قادر نبود او را وادارد که این سنگ را زمین بگذارد. گاهی روی شن مینشست، خود را به عقب خم میکرد و با صدای خفه‌ای بسختی نفس نفس میزد...

در همان روز بود که برادر بزرگ اعلام کرد که در چند هفته آینده مشغول کارهای مربوط به رساله علمیش خواهد بود و چون کارش زیاد است موفق نخواهد شد به ویلا بیاید.

شب مادرشان گریه کرد، او و پدرش در فاصله چند متری از مادرش خوابیده بودند و صدای خفیف هق هق او را از زیر لحاف میشنیدند، ولی صبح مادر ساکت و خاموش، بدون اینکه یک کلمه حرف بزند، دو تا سنگ برداشت و به کنار خانه برد...

روز بعد مادرش پیرمرد بنائی از اهالی محل را اجیر کرد و به ساختمان خانه پرداخت. نوه دوازدهساله پیرمرد با الاغ سفید کوچکی برای آنها سنگ و آب می‌آورد. مادر گل بهم‌میزد، پیرمرد بنا سنگها را روی هم میچید و پدرش برای آنها غذا می‌پخت. پدرش فیلسوف بود و جز پختن غذا در کار ساختن ویلا شرکت دیگری نمیورزید، زیرا نه از بنائی سردر می‌آورد و نه بنیه این کار را داشت.

گاه بعلت نبودن پول، گاه بسبب پیدا نشدن مصالح ساختمانی و بیش از همه از بدی راهها در کار ساختمان ویلا وقفه حاصل میشد و

می آورد، مادرشان را میبوسد، میگوید که بی اندازه کار دارد و فوراً به شهر برمیگردد. بله، او میتواند خود را نشان دهد...

منصور به اتوبوسی که به مشتقی میرفت برخورد و با آن به آنجا رفت. بنا را هم زود پیدا کرد.

آفتاب سوزان از پهلو، درست روی گوشش میتابید. استاد بنا با قدمهای کوتاه و تند در کنار او راه میرفت، بطور خنده آوری جست و خیز میکرد، هر دم و ساعت می ایستاد و شنهائی را که توی کفشهای سفید شده از گرد و خاکش جمع شده بود، میتکاند. منصور می ایستاد تا استاد بنا از نو براه خود ادامه دهد. ناخنهای پای کوچک و پهن استاد بلند و تقریباً مربعی شکل و مانند دسته شاخی عینک منصور تیره رنگ بود، معلوم بود که مدتهاست ناخنهای خود را نگرفته است.

منصور به کارهای خود می اندیشید. میبایست حتماً تا ساعت دو به شهر برگردد. برادرش با دوستان خود به خانه ستارزاده دعوت شده بود. ستارزاده از مدتها پیش قول داده بود یکی از آخرین آثارش را به او بدهد. برادرش به نقاشی علاقه ای نداشت. میبایست با او رفت تا در همان مجلس وعده ستارزاده را بیادش انداخت. خود او ممکن نیست یادش بیاید و دیگر چنین امکانی پیش نخواهد آمد که بتوان اثر این نقاش را گرفت...

وقتی آنها به ویلا نزدیک شدند، مادرش مشغول بیل زدن تا کستان بود و در حالیکه سر تا پای استاد را ورنانداز میکرد، با لحنی سرد گفت: — ها، آمدید! — از قرار معلوم باز هم سر دماغ نبود.

پدرش زیر سایبان تخته ای دراز کشیده بود و کتاب میخواند. وقتی کتاب جدیدی پیدا نمیشد پدر میتواندست یک کتاب را چندین بار بخواند. این آدم میانه بالا و لاغر در همه چیز بدون چون و چرا تابع همسر خود بود و حتی زمانی را که لااقل در جزئی ترین مسائل عقیده خاص خود را داشته باشد، از یاد برده بود، ولی در یک مسئله بهیچوجه سر تسلیم فرود نمی آورد یعنی محال بود که بتوان او را وادار به کار در ویلا کرد. تنها کاری که انجام میداد این بود که غذا حاضر میکرد و ظرفها را میشست.

کار بکندی پیش میرفت. بالاخره دور باغ آینده دیوار کشیدند، چاهی کندند که روزانه چند سطل آب در آن جمع میشد و دیوارهای خانه را بالا آوردند...

حال میبایست نزدیک ساعت هشت به مشتقی رفت، استاد بنا را با خود برد تا شیروانی را بسازد...

او (با احترام پدر بزرگ فقیدش نام او را منصور گذاشته بودند) شلوار خود را پوشید، جلو میزتحریر رفت و آخرین جمله مقاله ای را که میبایست حتماً تا روز دوشنبه تمام کند، خواند. از این جمله ای که دیروز نوشته بود، چندان خوشش نیامد. باز هم با غم و اندوه فکر کرد: «آخر چرا حتماً من؟» و نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک ساعت هفت بود. برای تراشیدن ریشش ده دقیقه وقت داشت.

آئینه دستی را از حمام برداشت، جلو پنجره نشست و قبل از آنکه ریش تراش برقی را به برق وصل کند، برای صدمین بار به خود قول داد، که همین فردا یک آئینه دیواری بخرد.

منصور پس از تراشیدن ریش، به برادر بزرگ خود تلفن کرد — البته، برادرش هنوز خواب بود — و خواهش کرد که تا ساعت دو منتظر او بشود و گفت:

— من فقط استاد بنا را به آنجا میبرم و فوراً برمیگردم... — و جریان کار در ویلا را برای برادر خود شرح داد و با او موافقت کرد که مادرشان با آن وضع مزاجی نخواهد توانست تنها آنجا زندگی کند و به پدرشان نیز چندان امیدی نمیتوان بست، زیرا اگر پای پدرشان به شهر برسد، زودتر از یک هفته نمیتوان او را به ویلا برگرداند.

در آخر برادرش گفت:

— اینهمه نیرو و وقت را بکلی بیهوده تلف میکنند. برای این ویلا چه رنجها که نکشیده اند و بالاخره هم مادر نخواهد توانست آنجا زندگی کند...

منصور گوشی را گذاشت و فکر کرد که برادرش آدم خوشبختی است زیرا هر کاری بکند او را میبخشند. حتی پس از آنکه از ویلا فرار کرد، بزودی از نو مناسبات مادرشان با او خوب شد و حالا خیلی بندرت، آنهم نزدیک غروب برای پنج دقیقه به ویلا می آید، هدیه بیمصرفی

منصور خسته و کوفته روی یکی از دو تختخواب آهنی که زیر سایبان بود، نشست. در آنجا، در زیر سایبان ناگهان احساس کرد که راه پیمائی زیر آفتاب از مشتقی تا بیلگه چقدر او را خسته و کوفته کرده است.

استاد بنا و مادرش به پشت بام رفته بودند و مادرش با لحنی عصبی توضیح میداد:

— اول این تخته‌ها را میگذاری، بعد روی آن کاغذ قیراندود می‌کشی و به تخته‌ها میخ می‌کنی و بعد از همه اینها، روی آنها را با سیمان می‌پوشانی. فهمیدی؟ — او همیشه با استادها اینطور صحبت میکرد. استاد بنا جواب داد:

— چرا نفهم، خواهر! اینجا کار مهمی نیست که، من بامهائی ساختم که این بام در مقابل آنها هیچ است.

— من نمیدانم تو قبلاً چه بامهائی ساخته‌ای، ولی این بام را باید خوب بسازی. مواظب باش که بجای سنگ‌ریزه شن نریزی. من خودم می‌آیم نگاه میکنم.

بنا با تعجب گفت:

— چرا شن بریزم؟

مادرش گفت:

— من شما را میشناسم! — و از پشت بام پائین آمد.

هیچ بنائی بیش از یک روز رفتار او را تحمل نمیکرد. تقریباً سه هفته پیش وقتی عصر منصور به ویلا آمد، دید که مرد تنومندی که خود منصور از مشتقی آورده بود، پشت خانه ایستاده، دستهای خود را بطرف آسمان بلند کرده است و میگوید: «پروردگارا، مرا از دست این زن نجات بده!» ...

منصور گفت:

— خوب، من میروم.

پدرش با تعجب پرسید:

— کجا؟

پرتو باریک نور خورشید از لای درز تخته‌های سایه‌بان روی سر طاس او افتاده و چون روی استخوان کاملاً صیقل خورده‌ای

منعکس شده بود. پدر و پسر به طرف خانه نگاه کردند. مادر تخته‌ها را به بنا میداد و او در حالیکه از پشت بام آویزان شده بود، تخته‌ها را بالا میکشید و پهلوی خود روی هم می‌چید.

منصور با خود فکر کرد: «وقتش است که جیم بشوم». پدرش گفت:

— حسین بالا دارد می‌آید. — با اینکه او نزدیکین بود چشمش خیلی خوب میدید. — جار و جنجال راه خواهد افتاد. — چرا؟

— چکش گم شده است.

حسین بالا نگهبان تمام ویلاهای اطراف بود. وقتی به چپر سیمی رسید، فریاد زد:

— سلام علیکم!

مادرش جواب نداد. پدرش وانمود کرد که نشنیده است و سر خود را پائین انداخت و از نو مشغول خواندن کتاب شد. منصور در جواب حسین بالا فریاد زد:

— علیکم السلام!

حسین بالا کمی جلو چپر ایستاد و بدون اینکه منتظر تعارف بشود، از لای سیمهای چپر به حیاط آمد. وقتی جلو خانه رسید، یک بار دیگر سلام کرد. این بار پدر منصور مجبور شد جواب سلام او را بدهد. مادرش ساکت و خاموش تخته‌ها را به بنا میداد و حتی به حسین بالا نگاه هم نکرد.

منصور پاهای خود را جمع کرد تا حسین بالا بتواند روی تختخواب بنشیند و گفت:

— بفرمائید.

پدرش که میفهمید الساعه جار و جنجال راه میافتد، سر خود را از روی کتاب بلند نمیکرد.

حسین بالا که روحش از همه جا بیخبر بود، گفت:

— خواب عجیبی دیدم. می‌بینم که شب تنها توی خانه خوابیده‌ام و ناگهان کسی مرا بیدار میکند. چشمم را باز میکنم و می‌بینم عزرائیل است، شانه‌های مرا تکان میدهد و میگوید: «حسین بالا، بلند شو، راه

بیفت با من برویم، تو خیلی زیاد توی این دنیا مانده‌ای». روح از تنم پرید. با خود فکر میکنم: حسین بالا، اجلت رسیده است. مثل میت دراز کشیده‌ام و اصلاً نمیتوانم دست و پایم را تکان بدهم. و ناگهان نمیدانم از کجا چنان نیروئی پیدا کردم که سر عزرائیل نعره زدم. عزرائیل از جا پرید و مثل تیر بطرف در فرار کرد. بقدری با عجله میدوید که سرش به بالای در خورد و مثل توپ صدا کرد!!! و من از خواب بیدار شدم...

مادر منصور به پدرش گفت:

— ... بعد از همه اینها با خیال راحت به اینجا تشریف می‌آورد و مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است مینشیند و هر پرت و پلائی به دهنش می‌آید، میگوید...

منصور با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— مامان، بس است!

ولی مادرش که به حمله قطعی پرداخته بود، حسین بالا را متهم میکرد که چکش و تخته‌ها را دزدیده است... حسین بالا گفت:

— دلارا خانم، بیخود و بیجهت به من تهمت می‌زنی. من چکش ترا برنداشته‌ام. اگر من میدانم که کی چکش ترا برداشته است، الهی بچه‌هایم محتاج یک لقمه نان بشوند.

معلوم بود که حسین بالا راست می‌گوید. حتی مادر منصور هم در صحت و عادلانه بودن اتهاماتی که به حسین بالا زده بود، به شک و تردید افتاد. ولی تیر از کمان در رفته بود. حسین بالا افسرده و غمگین برخاست و براه افتاد و تا او محوطه ویلا را ترک نکرده بود، مادر منصور دلایل بسیار سستی برای اثبات ناپاک بودن نگهبان می‌آورد... این پیش‌آمد و رفتار مادر با حسین بالا تصمیم منصور را در رفتن از ویلا قطعی کرد. رفتار مادرش دیگر غیر قابل تحمل شده بود. یک سال تمام با این شخص دوست بود، با او چای می‌خورد و درد دل میکرد، برای بچه‌هایش کار پیدا میکرد، و حالا بخاطر یک چکش فکسنی روی همه اینها خط بطلان کشید.

ناگهان منصور داد زد:

— مامان، آخر تو داری خودت را میکشی! — و بطرف مادر خود دوید. تقریباً او را هل داد و با یک حرکت سریع تخته سنگینی را به بنا داد، بطوری، که کمرش درد گرفت. مادرش با سماجت گفت:

— من خودم بخوبی از عهده این کار بر می‌آیم، — و تخته دیگری را برداشت که به بنا بدهد.

منصور گفت:

— تو عمداً میخواهی جان مرا بلب بیاوری؟

مادرش با تعجب گفت:

— آخر چرا؟ مگر من بتو چه کرده‌ام؟ — و با چشمان میشی

لجوج خود به او نگاه میکرد.

در اعماق چشمانش شعله‌های اعتقاد غیرطبیعی و کاملاً بی‌اساس به صحت و معصومانه بودن تمام کارهایی که میکند، میدرخشید. منصور با زحمت زیاد توانست از پرخاش خودداری کند. در این لحظه او چشم دیدن مادر خود را نداشت...

حسین بالا که طبیعتاً آدم ساکت و آرامی بود، پس از اتهامات بی‌اساسی که به او زدند، کاملاً سست و بیحال شد و هنوز چندان دور نشده بود که دید منصور به دنبال او میدود. فوراً پا بفرار گذاشت، چند قدمی از راه دور شد، دستهای خود را به طرف جلو دراز کرد و گفت:

— به جان خودم قسم که من چکش شما را برنداشته‌ام.

منصور بهر نحوی که میتوانست او را آرام کرد و از رفتار مادرش معذرت خواست. تصمیم قطعی گرفت فوراً بشهر برود و دیگر به آنجا برنگردد. یک بار دیگر تمام دلایل خود را از نظر گذراند: ساختن ویلا مسلماً مادرش را دیوانه کرده است، جز این هیچ دلیلی نمیتوان یافت که چرا او با این تعصب و لجابت به کاری مافوق توانائی خود دست زده است. او بخوبی میداند که هیچکس، نه شوهر و نه پسرانش، در اینجا با او زندگی نخواهند کرد و با وضع مزاجی او تنها ماندن در اینجا خطرناک است، این مطلب را هم پزشکان و هم همه اطرافیانش مکرر در مکرر گفته و میگویند. با وجود همه اینها، همینطور میسازد و میسازد و خود را میکشد، تا خرخره توی قرض فرو رفته

است، ولی با لجاجت و عناد به ساختن این خانه لعنتی که بالاخره او را نقله خواهد کرد، ادامه میدهد. باین دلیل باید قاطعیت نشان داد و همان کاری را کرد که برادرش کرده است، یعنی در این کار که برای مادرشان هلاکت بار است، شرکت نورزید. لااقل شرکت نورزید!

پدرش به خواندن کتاب ادامه میداد. مادرش روی شن نشسته بود و میکوشید با چکش سنگ بزرگ خاکستری رنگی را تکه تکه کند. سر تا پا غرق در گرد و خاک بود، از سر و رویش عرق میریخت و گرد و خاک را به مایع خاکستری تیره و پر خط و خالی تبدیل کرده بود.

منصور به خانه رفت. بنا پشت بام را با تخته فرش کرده و در بعضی جاها حتی کاغذ قیراندود هم پهن کرده بود. در این جاها درز و شکافی دیده نمیشد. منصور در میان خرت و پرتهایی که در گوشه کنار اجاق گاز انباشته شده بود، شلوار کهنه خود را پیدا کرد و در روزنامه پیچید. پدرش به اطاق سر زد و پرسید.

— چه کار میکنی؟

— میخواهم بروم.

— به مادرت کمک نمیکنی؟

— نه.

پدر لبخند غم‌انگیزی زد. منصور بسته‌ای را که شلوارش در آن پیچیده شده بود با نخ بست.

پدرش پرسید:

— گرمه‌ات نیست؟

— نه. نمیدانی کفشهای دم پائی من کجاست؟

— توی ایوان است.

پدر رفت تا کفشهای دم پائی را بیاورد. منصور جلو پنجره رفت. مادرش باحرارت تمام به کوبیدن سنگ مشغول بود. وقتی پدرش را دید از او پرسید:

— منصور میخواهد برود؟

پدر توضیح داد:

— در شهر کار واجب و مبرمی دارد.

مادر چیزی نگفت، فقط با شدت بیشتر چکش را به سنگ کوبید. بعد یک بار دیگر هم بهمان شدت کوبید. سنگ تا وسط در شن فرو رفت. او عقلش نمیرسید که زیر آن سنگ سنگ دیگری بگذارد. شاید برایش مهم نبود که سنگ میشکند یا نه. شاید فقط خوشش می‌آمد که چکش را به سنگ بکوبد. شاید هم خوشش نمی‌آمد، ولی چنین احتیاجی در خود احساس میکرد. بسختی نفس میکشید و پس از هر چند ضربه بدن سنگین خود را که از یخه باز پیراهن نمایان بود، بطرف عقب خم میکرد تا بتواند با دهان کاملاً باز مقدار بیشتری هوا ببلعد. سه سال پیش منصور برای نخستین بار دید که چطور مادرش روی زمین به پهلو دراز کشیده و با حالت خزیده سنگ بزرگی را میکشید. آنوقت منصور بسیار ترسید و گفت: «مامان، چته؟ چرا روی زمین دراز کشیده‌ای؟» مادرش لبخندی رقت‌انگیز زد و توضیح داد: «اینطور راحتتر است، پاهایم درد نمیگیرد». برای نخستین بار در زندگی مادر در برابر او به ضعف خود اعتراف کرد. آنوقت چیزی نمانده بود که منصور گریه کند. حالا بان شدت دلش نمیسوخت. ولی با وجود این دیدن این منظره دردناک بود که چگونه مادر چکش را به سنگ میکوبد تا ضعف و ناتوانی و نیز رنجش خود را از فرزندانش پنهان بدارد.

منصور از پنجره به مادر گفت:

— مامان، اینطور درست نیست. باید زیر سنگ یک سنگ دیگر گذاشت.

او سیفهمید که اگر میخواهد تابلوی ستارزاده را بدست بیاورد، نباید این حرف را بزند.

مادرش پس از کمی مکث جواب داد:

— امتحان کردم، ولی می‌افتاد. — گویا تردید داشت که جواب بدهد یا نه.

منصور از خانه خارج شد و نزد او رفت. مادر از کوبیدن به سنگ دست کشید و بدون اینکه چکش را به زمین بگذارد، با هیجان و آمادگی و ساکت و آرام منتظر ماند تا ببیند پسرش چه خواهد گفت. ولی از قیافه‌اش خوانده میشد که سیگوید: «تو هر کاری دلت میخواهد، میتوانی بکنی. من هر انتظاری را از فرزندان خود دارم...» منصور هم

سکوت کرده بود. او دو باره فکر کرد که اگر سیخواهد برود، باید همین حالا، همین دقیقه بگویند، بعداً دیر خواهد بود و بدون اینکه به مادر خود نگاه کند، پرسید:

— پس بنا آن بالا چکار میکند؟

مادرش بازهم پس از کمی مکث با حالتی خسته جواب داد:

— اصلاً نمیدانم، الساعه میروم بالا می بینم...

— من از پائین نگاه کردم. تخته‌ها را بد نگذاشته است.

— اصل مسئله اینستکه بجای سنگ‌ریزه شن نریزد.

— این چه حرفی است! به قیافه‌اش نمی‌آید که چنین آدمی

باشد...

منصور شروع به خورد کردن سنگها کرد، معلوم شد که بیش از پنجاه سطل سنگ‌ریزه لازم است، بعد برای درست کردن سیمان شن میکشید و تنگ غروب ملات سیمان را به پشت بام میبرد. چند بیل ملات سیمان در سطل میریخت، از نردبانی که به دیوار تکیه داده بودند، بالا میرفت، سطل را به بنا میداد. بنا هم ملات سیمان را روی ورقه صاف و هموار سنگ‌ریزه خالی میکرد. تا منصور می‌ایستاد، فوراً مادرش سطل یا بیل را می‌قایید که کار لنگ نشود.

خورشید هنوز در وسط آسمان بود و اشعه سوزان آن بطور قائم بر زمین بشدت میتابید. استاد بنا برای جلوگیری از تابش اشعه آفتاب پیراهن خود را دور سر پیچیده بود و ضمن اینکه با بیل ملات سیمان را بهم میزد، برای منصور حکایت میکرد:

— آفتاب آبشوران بسیار خطرناک است. ممکن است آدم را دیوانه کند. یک نفر راننده محلی از اهالی گرادیله برای من نقل میکرد که با کاسیون کمپرسی از شنزار شن میبرد. روزی بیست سی سرویس زیر آفتاب انجام میداد. یک بار بخانه آمد و دید که مادرش نیست و در قفل است. ماشین را در کوچه گذاشت و خودش در سایه دیوار نشست. هوا گرم بود، آفتاب سوزان میتابید، همه جا را سکوت فرا گرفته بود و جز شن سفید هیچ چیز و هیچ کس نبود. فقط خر همسایه که به در بسته شده بود، در برابر او ایستاده بود و به او نگاه میکرد. راننده مدت زیادی نشست، بعد ناگهان برخاست، خر را سوار ماشین کرد

و رفت. بکلی عقل از سرش پریده بود و نمیدانست چه کار میکند. همسایه به دنبال خر میدوید، راننده هم مرتب گاز میداد... با خر یک راست به بازار مشتقی رفت و آن را به قیمت زیادی فروخت. تا کنون خودش نمیتواند بفهمد چرا این کار را کرده است... حتماً آفتاب به سرش زده بود...

غروب وقتی نیمی از قرص خورشید در دریا فرو رفته بود، دسته یکی از سطلها کنده شد. در این موقع منصور پشت بام کار میکرد و تا بنا دسته سطل را جا می‌انداخت، منصور امکان یافت اندکی استراحت کند. او کنار سنگ لب بام که انتهای ناصاف کاغذهای قیراندود از آن بیرون زده بود، رو به پائین دراز کشید. و صورتش را که از فرط خستگی سیسوخت روی سنگهای زبر که کمی خنک شده بود، فشرد. و یا صحیحتر گردن خسته و ناتوانش توانائی نگهداشتن سر را نداشت و سنگینی سر صورتش را به سنگ میفشرد.

در پائین بنا با سطل و میرفت. مادر منصور در کنار او نشسته بود و مراقب کار بود. حالا وقتی منصور از بالا به مادر خود نگاه کرد او را فوق‌العاده شبیه مرحوم مادر بزرگش دید. بنا نمیتوانست دسته سطل را درست کند و مدت زیادی کند و کاو میکرد. بتدریج حالت گیجی‌ای که از فرط خستگی به منصور دست داده بود بر طرف شد و او ضمن اینکه به مادر خود مینگریست بیاد آورد که چطور سالهای پیش با مادر بزرگش در پیرشاهی در چنین خانه بی‌بسی زندگی میکردند. دوره جنگ بود. مادرش از شهر پیاده می‌آمد و برای آنها خوراکی می‌آورد. گاهی مادر امکان نمییافت پیش آنها بیاید. آنوقت مادر بزرگشان ریزه‌های مغز نان را که به تیغه کارد نان‌بری چسبیده بود، می‌تراشید و به آنها میداد و آنها، دو برادر، ریزه‌های نان را بطور برابر میان خود تقسیم میکردند...

مادر بزرگش چندی پیش در گذشت، ولی معلوم نیست چرا منصور او را درست با همان قیافه آن تابستان دوره جنگ که در پیرشاهی زندگی میکردند، بخاطر داشت. حالا مادرش بسیار شبیه مادر بزرگ شده بود. ولی در آن سالها بسیار زیبا بود. شاید هم آنوقت بنظر منصور می‌آمد که مادرش زیباست.

مادر دوست داشت برای آنها کتاب بخواند. حالا منصور دیگر میداند که مادرش از کسانی نیست که زیاد کتاب خوانده‌اند. ولی آنوقت آنها این موضوع را نمیفهمیدند. چند کتاب بود که مادرشان بسیار دوست داشت: «ژنده پوش کوچولو»، «روب روی»، «الیور توئیست»، «کدبانوی کوچولوی خانه بزرگ»... آنها در ایوان روباز دراز طبقه دوم خانه شهریشان، که پلکانی به حیاط داشت، میشستند. مادر اجازه نمیداد او روی پله‌های سنگی بنشیند. و او با دقت زیاد خود را روی تخته کوچک ایوان که چسبیده به پلکان بود، جا میداد و ساعتها به سرگذشت الیور توئیست بینوا گوش میداد...

از قرار معلوم، کمی چرت زده بود، زیرا وقتی چشم گشود مادرش را در کنار خود دید. او هم لب بام نشسته بود و پرسید:

— چته؟ جائیت درد میکند؟

منصور گفت:

— نه، همینطور خوابم برده بود.

مادر پس از سکوت مختصری، بدون اینکه به او نگاه کند، با

کمی تردید پرسید:

— سرت درد نمیکند؟

— کمی درد میکند.

مادر گویا خجالت میکشید. باین دلیل نه فوراً بلکه پس از کمی مکث، چنانکه گوئی تصمیم گرفته است، ناگهان سر منصور را از روی سنگ بلند کرد و روی زانوی خود گذاشت. و باز هم پس از کمی مکث، بدون اینکه به او نگاه کند، پرسید:

— میخواهی یک خرده شقیقه‌هایت را مالش بدهم؟

— بده.

مادر با ملایمت به نوازش شقیقه‌ها و پیشانی او پرداخت. پوست نوک انگشتانش زبر بود. منصور با چشمان نیم‌بسته دراز کشیده بود. مادر با صدای خفه و گرفته‌ای نفس میکشید و شکم بزرگ و شلش که به نوک سر منصور تکیه داشت، با آهنگ نفس کشیدنش بالا و پائین میرفت. منصور ناگهان و بلامقدمه فکر کرد: در این چند سال اخیر خیلی پیر شده است. و همانطور با چشمان نیم‌بسته پرسید:

— مامان، یادت هست چطور برای ما «الیور توئیست» را میخواندی؟

— یادم هست.

مادر همانطور با ملایمت شقیقه‌ها و پیشانی او را نوازش میکرد و او با چشمان بسته دراز کشیده بود و فکر میکرد. فکر میکرد که البته، داشتن اراده قوی، آنطور که برخی دارند، خوب است، ولی مهربان بودن هم آنقدرها بد نیست. به قول معروف: هر کسی را بهر کاری ساختند، و بهیچوجه لزومی ندارد که هر کاری انسان میکند، حتماً عاقلانه باشد و از نقطه نظر خودش، هدف صحیح و درستی داشته باشد. شرایطی هم پیش می‌آید که انسان کاری را میکند که مدتهاست دیگر برای او معنا و مفهوم خود را از دست داده است، ولی آن کار را ادامه میدهد، زیرا کسانی که او دوستشان دارد، آن کار را درست میدانند و آنچه را او فهمیده است، نمیفهمند. بنظر تو آنها اشتباه میکنند و بیهوده رنج و عذاب میکشند، ولی اگر تو دوستشان داری، نمیشود آنها را گذاشت و رفت، و چگونه میتوان آنها را دوست نداشت...

وقتی انسان در پشت بام ویلای شخصی خود سرش را روی زانوی مادرش گذاشته و آفتاب سوزان آبشوران در نقطه دوری در افق آن سوی دریا فرو رفته است، واقعاً چه اندیشه‌های نیکی از سر او میگذرد...



انار من ، تو ، او و تلفن

دیروز تلفن تو سرد . تنها انسانها نیستند که سیمیرند . شماره‌های تلفن هم سیمیرند . انسان در زندگی ارقام زیادی را از یاد میبرد : شماره شناسنامه ، حقوق آخرین کار ، شماره اتوبیل دوست ، تعداد اهالی شهر و فاصله زمین تا ماه ، ولی این چند رقمی که همانا با این ترتیب برای تو گرانبهاترین هدیه بشمار می‌رود و گوشی آن صدای او و رایحه عطر بنفشه را برای تو بارمغان می‌آورد هرگز فراموش نمیشود .

گاهی گوشی تلفن سیاه را طوری برسداشتم که گوئی در پیانو را باز میکنم . گاهی این گوشی سیاه را چنان میگذاشتم که گوئی در تابوت را میندم .

و ناگهان دیگر این شماره وجود ندارد . یعنی شماره وجود دارد ، ولی حالا قلمروی است که من به آن دسترسی ندارم و فاصله من تا این پنج رقم در روی صفحه تلفن جلو دستم ، مسافتی است پایان‌ناپذیر ، به میل و کیلومتر و فرسنگ . چهار پنجم این مسافت را میتوانم بگیرم ، ولی آخرین عدد را هیچگاه نخواهم توانست بگیرم ، زیرا شماره تلفن تو در سیاه بسته‌ای است که کلید آن گم شده است .

برای من لزومی نداشت ترا ببینم . بتو تلفن میکردم ، صدای ترا میشنیدم و میگفتم : « عزیزم ، چرا انگشتانت چنین سرد است ؟ » و تو به من میگفتی چرا .

ممکن بود ترا نبینم ، ولی از مسافتی زیاد وجودت را حس میکردم ،

انار

(متولد سال ۱۹۳۸)

انار نثرنویس ، نمایشنامه‌نویس سینما و یکی از نویسندگان با استعداد جوان آذربایجان شوروی و مؤلف یک رشته کتاب داستان و حکایت میباشد . عمده‌ترین مسئله مورد توجه او اندیشه و فکر در باره آنستکه انسان معاصر باید چگونه انسانی باشد ، باید چه خصائلی داشته باشد تا با حفظ شخصیت خود بتواند از صلح و سعادت در جهان دفاع کند . مهارت در آفریدن و پروراندن موضوعهای جالب و بدیع که امکان هرچه بیشتر نشان دادن خصائل قهرمانان را بدهد ، از خصوصیات بارز این نویسنده است . حکایت « من ، تو ، او و تلفن » که به زبان‌های زیادی ترجمه شده ، نیز یکی از همین گونه آثار اوست .

همانطور که ساکتین کنار دریا، حتی اگر دریا را نبینند، آن را حس میکنند.

و ناگهان دریا نابود شد.

پیش‌پافتاده‌ترین سرگذشت: من، تو و... البته، او. ولی تلفن نیز بود. تمام قضیه هم از عروسی راسیم شروع شد.

فیروز جام خود را بلند کرده بود و میگفت:

— ما پنج نفر بودیم. مانند فیلم «آنها پنج نفر بودند»، یادتان هست؟ من، کمال، مراد، راسیم و سیمور. ما، مانند دژها، یکی پس از دیگری سقوط کردیم. ملاحظه فرمائید، اینها همسران ما هستند، — همه قاه قاه خندیدند، — بچه‌های قد و نیم‌قد ما هم در خانه مانده‌اند. بله، ما امروز راسیم را از دست میدهیم. البته، من شوخی میکنم. راسیم و فریده عزیز، بهترین آرزوهای قلبی مرا بپذیرید. برای شما سعادت و نیکبختی، شادی و فرزندان پسر و دختر زیادی آرزو میکنم. ولی ما بسلاستی شما نوشیده‌ایم و باز هم خواهیم نوشید. حالا من سیخوادم جام خود را بسلاستی آخرین فرد ما، بسلاستی سیمور عزیز بلند کنم. او دوست جوان و مجرد ماست، چشم و چراغ ماست، آخرین دلداری و یادگار بهشتی است که از دست داده‌ایم.

همه سر خود را بطرف من برگرداندند و من از خلال خنده‌ها و جرنج جرنج جامها صورتهائی را دیدم که لبخند و تحیر بر آن نقش بسته و حالت واحدی به آن داده بود.

وقتی مهمانان پراکنده شدند و ما همه با هم — فیروز و کمال و مراد با همسران خود و من تنها — در دل شب در خیابانهای شهر به قدم زدن پرداختیم، ناگهان حس کردم که زن فیروز بازوی مرا گرفت و گفت:

— خوب، سیمور، کی ما را بعروسی خودت دعوت میکنی؟

— باین زودیها نخواهد بود.

— چرا؟ نکند حرفهای این یاوه‌سرا را جدی گرفته‌ای؟ — و با مهر و نوازش خود را به شوهرش چسباند. — خیال میکنی خانواده جهنم است؟

فیروز گفت:

— نمیتواند دختری که شایسته و لایق او باشد، پیدا کند.

— واقعاً نمیتواند. ای، بچه‌ها، بیائید برای سیمور یک نامزد

پیدا کنیم. اگر بهترین دختر باکو را برایت پیدا کنیم، زن میگیری؟ من گفتم:

— مسلماً، ولی بشرط اینکه همین حالا تا سر دماغ هستم پیدا

کنید. فردا تغییر عقیده میدهم.

کمال گفت:

— جان دلم، ما این وقت شب از کجا میتوانیم برای تو نامزد

پیدا کنیم. از توی خیابان؟ گمان نمیکنم تو دختری را که این وقت شب تک و تنها توی خیابانها بگردد، بگیری.

من گفتم:

— پس حالا که اینطور است، مسئله ختم میشود.

— من یک پیشنهاد دارم، بیائید با تلفن برایش نامزد پیدا کنیم.

اینهم تلفن عمومی.

من گفتم:

— فکر بسیار خوبی است. اما من دو کپکی* ندارم.

فوراً یک دوجین دوکپکی به من دادند و من به جایگاه تلفن رفتم.

— بگوئید چه شماره‌ای؟

— هر شماره‌ای سیخواهی بگیر.

فیروز گفت:

— هر شماره‌ای که سیخواهی بگیر مثلاً... — و ناگهان زبانش

بند آمد. — ای، نه، برادر. سیدانی، این کار مسئولیت دارد. با مادرزنت آبتان توی یک جوی نخواهد رفت، بعد تمام عمر به من فحش خواهی داد.

من گفتم:

* در اتحاد شوروی توی تلفنهای عمومی باید سکه دو کپکی

انداخت. (م. م.)

— ای ترسوی بزدل . اصل مسئله همین جا است . مسئولیت !
کمال ، تو بگو .

زن فیروز که همیشه پیشنهادی در آستین داشت گفت :

— من یک پیشنهاد دارم . برای اینکه مسئولیت فردی نباشد ،
بیائید این کار را بکنیم : هر کدام عددی بگوئید .

فیروز که همیشه شیفته پیشنهادهای همسر خود بود ، گفت :

— عالی است . دو .

من این شماره را گرفتم .

زن فیروز گفت :

— نه .

کمال گفت :

— صفر . — و سرش را بطرف همسر خود برگرداند : — نوبت تو

است .

او این پا آن پا کرد و بالاخره گفت :

— من نمیدانم . خوب ، باشد : چهار .

مراد گفت :

— پنج .

فقط زن مراد نرسید چیزی بگوید ، زیرا صدای بوق کشیده در گوشی
تلفن شنیده شد .

فیروز دستمال خود را بطرف من دراز کرد و گفت :

— بیا ، جلو دهنی بگیر که صدایت را شناسد . اگر پیش آمدی

کرد میتوانی بچاک بزنی .

همه قاه قاه خندیدند و من گوشی را گذاشتم و گفتم :

— ناسزدم خوابیده است .

و ما راه خود را کشیدیم و رفتیم .

همه به خانه های خود رفتند و من ، نمیدانم چرا ، خود را بسیار

تنها و بیکس حس میکردم . مدت زیادی در بولوار خلوت قدم زدم ، به

دریای تیره و تار و به راهنماهای رنگارنگ کشتی ها نگاه میکردم و

ناگهان شماره ای را که یک ساعت پیش به آن تلفن کرده بودم ، بیاد

آوردم . ساعت دو بعد از نصف شب بود . جلو نزدیکترین تلفن عمومی

رفتم و وقتی دو کپکیها را از جیبم بیرون می آوردم ، دیدم که دستمال
فیروز هنوز در دست من است . لبخندی زدم ، دستمال را روی گوشی
تلفن گذاشتم و شماره ۲۹۰۴۵ را گرفتم .

پس از کمی انتظار صدای زنی در گوشی شنیده شد . نمیتوان گفت
که صدا خواب آلود بود ، شاید کمی خسته و اندکی تعجب آمیز بنظر
میرسید .

— الو .

— سلام علیکم .

— سلام . شما کی هستید ؟

— من هستم . بیائید آشنا بشویم .

و بی اختیار ، انگار منتظر خوردن سیلی بودم ، خواستم با دست صورتم
را بپوشانم تا حرف های خشن و یا فحش و ناسزا نشنوم یا اینکه از شنیدن
بوق قطع مکالمه ، چون دری که بروی آدم بسته میشود ، یکه نخورم .
و وقتی هیچ یک از این اتفاقات نیفتاد ، تعجب کردم . صدا همانطور
آرام و ملایم بگویشم رسید :

— فکر نمیکنید این ساعت شب برای آشنا شدن کمی دیر باشد ؟

— بهیچوجه . من همین حالا از مجلس عروسی نزدیکترین دوستم

بیرون آمده ام . این آخرین دوست مجرد من بود و خودم را طوری حس
میکنم انگار از مراسم تدفین او برمیگردم .

— این حرفها چیست ؟ مگر خود شما زن ندارید ؟

— نخیر . شما چطور ، شوهر دارید ؟

او خندید و گفت :

— فکر نمیکنید که در اولین دقایق آشنائی مان بیش از اندازه

کنجکاوی میکنید ؟

— خواهش میکنم مرا ببخشید . من بهیچوجه از آن مزاحمین

تلفنی نیستم . بی اندازه احساس تنهائی کردم و تصمیم گرفتم شماره ای

بگیرم تا اقلا با کسی حرفی زده باشم .

— شماره تلفن مرا از کجا بدست آوردید ؟

— تصادف محض است . من ... اولین اعدادی را که بنظرم رسید

گرفتم .

— عالیست ...
 — میدانید، من کمی مشروب خورده‌ام و بی‌اندازه احساس تنهائی میکنم.
 — بله، اتفاق می‌افتد ...
 — آیا میتوانیم همدیگر را ببینیم؟
 — این دیگر بهیچوجه ممکن نیست. بیائید اینطور قرار بگذاریم. حالا دیگر دیر است. حالا شما بیروید خانه و می‌خواهید. فردا بیدار میشوید و می‌بینید که همه چیز خوب است. حتماً همینطور خواهد شد.
 — ولی من میخواهم شما را ببینم. یا لااقل با شما صحبت بکنم.
 — حالا شما شماره تلفن مرا میدانید. یا فراموش کردید؟ پس اینطور، اگر در حالت هشیاری هم دیدید که میل دارید با من صحبت کنید، میتوانید تلفن بکنید.
 — راستی؟
 — بله. خوب، شب بخیر.
 — من همین فردا به شما تلفن میکنم.
 گرچه این موضوع بی‌اندازه احمقانه بود، ولی وقتی در دل شب در خیابانهای خلوت راه میرفتم، تصور میکردم که دیگر تنها و بی‌کس نیستم.
 طبیعی است که روز بعد تلفن نکردم. تمام روز دوندگی میکردم و همه چیز را از یاد برده بودم. پس از چند روز هنگام بحث و مذاکره پیرامون برنامه کارها، من با رئیس آزمایشگاه که در عین حال رهبر علمی من بود، گلاویز شدم.
 بعد از بحث و مذاکره فیروز مرا به خانه خود برد. من و او در یک انستیتو کار میکردیم. در راه او به من پند و اندرز میداد که باید عاقل بود و میگفت که نباید مشت بر سندان کویید، حتی اگر حق با تو باشد. برای دفاع از حق راههای زیادی وجود دارد و واضح است که برانگیختن همه علیه خود بهترین راه نیست و بالاخره گفت:
 — نزاکتی گفته‌اند. بفرما و بنشین و بتمرگ، هر سه یک معنی دارد. مثلاً میتوان به یک نفر گفت، تصور میکنم شما اشتباه

میفرمائید، و همین فکر را میتوان چنین بیان کرد: تو احمق بیشعور از این کار چه میفهمی؟ بله، بدان ...
 من گفتم:
 — بدان که من از این کج‌دار و سریز رفتار کردن تو بیزار شده‌ام.
 — خوب، باشد، می‌بینم که حالا صحبت کردن با تو بی‌معنی است. برویم خانه ما چای بخوریم.
 وقتی فیروز در اطاق دیگر پیژامه سرمه‌ای و کفشهای راحتی نرم خود را میپوشید، زنش به من گفت:
 — میدانی، آدم تعجب میکند که چطور او خودش کلمات «ماما» و «پاپا» را میگوید. هیچ کس بهش یاد نداده است ... — او از پسر یکساله خود صحبت میکرد.
 فیروز از راهرو گفت:
 — بله، واقعاً تعجب‌آور است. من به این فرضیه رسیده‌ام که زبان را بچه‌ها بوجود آورده‌اند، بچه‌ها، نه بزرگ‌ها، آنها در عصر کودکی بشریت، بلکه همانا بچه‌ها بوجود آورده‌اند. آنها کلماتی را که ما بزرگان بکار میبریم، وضع کرده‌اند. دائی سیمور، دسته‌گل را بین! کجا یک همچین پسری دیده‌ای، ها؟
 من با تمام نیرو سیکوشیدم آن شماره تلفن را بیاد بیاورم. دو عدد آخر را خوب بیاد داشتم، عدد اول — دو و عدد سوم — صفر بود. این دو عدد نیز یادم بود، ولی عدد دوم را بهیچوجه نمیتوانستم بیاد بیاورم.
 گفتم:
 — بین، سمایه، یادت نیست آن شب تو چه عددی گفتی؟
 — کدام شب؟
 مجبور شدم مدت زیادی توضیح بدهم، سیل بذله و طعنه و نیشخند و شوخیهایی را که بر سرم فرود آمد، تحمل کنم و فقط وقتی پالتوم را پوشیده بودم و میخواستم از در بیرون بروم، صدای سمایه را شنیدم که گفت:
 — یادم آمد: نه بود. این شماره خط اتوبوس برقی من است.

— الو، سلام. این من هستم.

— سلام. شما کی هستید؟

— فراموش کرده‌اید؟ یادتان هست، من بشما تلفن کردم؟ سه روز پیش، تقریباً در همین ساعت.

او با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— ولی صدای شما با امروز فرق داشت. شاید شما دسته بزرگی از دوستان یک نفر هستید که زن گرفته است؟ درد تنهائی را با تفریحات تلفنی تخفیف می‌دهید.

او خوب می‌توانست با لحن سرد و خشن صحبت کند، ولی خوشبختانه من ناگهان دریافتم که مطلب از چه قرار است و فوراً دستمالم را دور گوشی پیچیدم.

— سوگند می‌خورم که فقط من هستم. لابد دفعه پیش صدای من شبیه صدای آدمهای مست بود.

— نخیر، صداتان درست مثل حالا بود. من اول تصور کردم که صدای دیگری است. — با خیال آسوده خنده‌ای کرد و گفت: — پس امروز مست نیستید؟

— کاملاً هشیارم. باوجود این خیلی دلم می‌خواست به شما تلفن کنم. حتی شماره تلفن شما را نوشته‌ام که مبادا فراموشش کنم.

— خوب شد که تلفن کردید، چون من هم امروز افسرده هستم. رادیوی من خراب شده است.

— شما همیشه اینطور دیر می‌خواهید؟

— بله، من تا آخر شب برنامه رادیو را گوش می‌کنم. ولی امروز فیوز رادیو سوخت، اصلاً نمی‌دانم چه بکنم، از خود بیخود شده‌ام، قرار و آرام ندارم.

از گوشی صدای نواختن پیانو (البته از دور) بگوش می‌رسید.

— شما خوشتان نمی‌آید به سؤال جواب بدهید، ولی اگر هم بی‌نزاکتی باشد، ببخشید: کی این وقت شب پیانو می‌زنند؟

او خندید و گفت:

— ها، خانه ما نیست، خانه همسایه است. یک دختر سمجی است، تا نصف شب مشق پیانو می‌کند. دیوارها هم که نازک است،

و از صدای پیانو این دخترک آدم ممکن است دیوانه بشود. وقتی رادیوی من کار می‌کند، لااقل صدای پیانوی او را تقریباً نمی‌شنوم.

— شما به کدام برنامه‌های رادیو علاقمند هستید؟

— اوه، من رانژ اسواج را از حفظ هستم. مثلاً اینجا کنسرت شبانه است... — مثل این بود که من میدیدم چطور او جلو رادیو نشسته و انگشتش را روی صفحه رادیو حرکت می‌دهد. — اینجا آهنگهای بریده بریده‌ای از ماورا، اقیانوس پخش می‌کنند و غرش طوفان بگوش می‌خورد و اینجا به زبان نامفهومی حرف می‌زنند و اینجا وارپته شلوغی برپاست. مجری برنامه بذله‌گوئی می‌کند، من حرفهای او را نمی‌فهمم، ولی همه می‌خندند، سوت می‌کشند، کف می‌زنند و من هم شاد می‌شوم. اینجا همیشه برنامه‌های عاشقانه پخش می‌کنند: مرد و زنی بسیار آهسته حرف می‌زنند، من حس می‌کنم که آنها درست توی میکروفون نفس می‌کشند. رادیو چیز عجیبی است. گوئی تمام جهان و آسمان پر از آهنگها و درامهای گوناگون و هواپیماها با من در اطاق است.

من پرسیدم:

— هواپیما؟

او گفت:

— می‌شنوید؟ — و من فهمیدم که سکوت کرده است و گوش می‌دهد.

و پس از مدت کمی من هم صدای غرش ضعیف هواپیما را شنیدم و

با خود فکر کردم: «جالب است، آیا این هواپیما بر فراز خانه من هم

پرواز خواهد کرد؟ جالب است، خانه او کجاست، در کدام بخش

شهر است؟»

او گفت:

— رادیو و هواپیما از جهاتی خیلی به هم نزدیک هستند. درست

است؟

— شاید از آن جهت که آسمان مشترکی دارند؟

او گفت:

— ممکن است. — و از نو سکوت کرد.

حالا در گوشی تلفن غرش هواپیما شنیده نمیشد، فقط صدای

یکنواخت و خسته‌کننده پیانو بلند بود. بالاخره او گفت:

— من مرتب حرف میزنم در صورتیکه شما سکوت کرده‌اید. شما هم یک چیزی بگوئید.

و من، با اینکه احمقانه بودن این وضع را حس میکردم، توانائی آن را نداشتم برتمایلی که ناگهان در من بوجود آمده بود، فائق آیم و شرح ناراحتی‌هایی را که در محل کار برایم پیش آمده بود، و اینکه چگونه پیدا کردن زبان مشترک با نزدیکترین دوستم فیروز روز بروز دشوارتر میشود، و اینکه رهبر علمی خود را دوست ندارم، و تمام آنچه را که امروز موقع بحث و مذاکره به او گفتم، و بسیاری مطالب دیگر را با شخصی که برای من ناشناس بود، در میان گذاشتم. بعد بخود آمدم و با عجله، شاید هم با شتابزدگی بیش از حد با او خداحافظی کردم.

به خانه میرفتم و فکر میکردم که هیچکس این پیش آمد را باور نخواهد کرد. واقعاً هم در میان گذاشتن پنهانی‌ترین افکار درونی خود با شخصی که مطلقاً هیچ چیز از او نمیدانی، کاری احمقانه است. فقط میدانی که او دوست دارد شبها به برنامه‌های رادیو گوش کند و دختر بچه همسایه‌اش تا دل شب مشق پیانو میکند.

یکی از قهرمانان این داستان تلفن است. و من میخواستم برخی از خصائل این قهرمان را دقیقتر نشان بدهم.

در این اواخر من اغلب به تلفن فکر میکنم و هر تلفنی برای من سیمای مخصوصی پیدا کرده است. در اطاق کار رئیس آزمایشگاه ما یک تلفن سیاه هست. هر بار که من به او (به تلفن، نه به رئیس) نگاه میکردم نمیتوانستم این فکر را از سر خود بیرون کنم که سیم این تلفن نه سیم، بلکه قتيله است. وقتی چشمان وحشت‌زده و همیشه مشوش رئیس‌مان را میدیدم، و میدیدم که او چطور روی صندلی خود نشسته است و آرام و قرار ندارد و از هر زنگ تلفن بلرزه درسی‌آید، حس میکردم که این دستگاه برای او بمبی است که روی کمد کوچک اطاق کارش گذاشته‌اند. و این بمب هر آن ممکن است با یک خبر بد منفجر شود.

در دبیرخانه ما یک تلفن بدون صفحه بود که به ماشین بدون چرخ

ویا به نامه بی آدرس میمانست. این تلفن عاجز و درمانده، بنظر من، نشانه وابستگی و ناتوانی بود. به تو میتوانند تلفن کنند، ولی تو نمیتوانی به کسی تلفن کنی. و نقطه مقابل این نوع تلفن‌ها را من تلفنهای عمومی میدانستم که مظهر بیکیفر ماندن و عدم مسئولیت هستند. بدین ترتیب که تو میتوانی تلفن کنی و هر چه دلت میخواهد بگوئی، ولی بتو نمیتوانند تلفن کنند و جواب بدهند.

ولی من هیچگاه از نداشتن تلفن در خانه‌ام تا این حد متأسف و متأثر نبوده‌ام. من چون پهلوان پنبه‌های خسیس همه دوکی‌هایی را که به دستم می‌آمد، در جیب چپ کتم می‌گذاشتم، از آشنایانم دوکی می‌گرفتم و در تمام مغازه‌ها و دکانها و کیوسکها پول خرد میکردم و دوکی جمع میکردم.

حالا دیگر تقریباً هر شب، چون یک سنت تغییرناپذیر بعد از نصف شب، به او تلفن میکردم.

این مکالمات تلفنی همراه با صدای کسل‌کننده و ملال‌آور پیانوی دخترک همسایه و همراه با مکشهای پر از غرش هواپیماها و صدای بسیار آهسته رادیو که از نقطه‌ای در آن نزدیکیها بزحمت بگوش میرسید، با صدای کمی خسته و اندکی استهزا آمیز او — همه اینها مانند یک عادت و ضرورت به زندگی من راه سییافت و هر روز اطلاعات بیشتر و بیشتری راجع به او بدست من میداد، گرچه هنوز این اطلاعات بسیار ناچیز و اندک بود.

من فهمیدم که اسم او مدینه است، تنها زندگی میکند، چشمهای میشی دارد و کفش نمره ۳۵ میپوشد. و این بود تمام آنچه که من راجع به او میدانستم.

یک بار از او پرسیدم:

— شما چند سال دارید؟

او گفت:

— ای، من پیرزال کهن‌سالی هستم، چندین نوه دختر و پسر دارم.

من از صدای جوان او بخوبی حس میکردم که مرا دست میاندازد. علاوه بر این دریافتم که دلش نمیخواهد نه از سن و سال خود، نه از کار و نه باصطلاح از وضع خانوادگیش سخنی بگوید. او هم درباره

این مطالب از من چیزی نمیپرسید، گرچه میدانست که من ۲۹ سال دارم، متأهل نیستم، با مادرم زندگی میکنم و در یک بنگاه علمی کار میکنم. فقط نام حقیقی مرا نمیدانست، زیرا وقتی با او داخل این بازی شدم، خود را بنام دیگری، یعنی رستم، معرفی کردم. شاید نام او هم مدینه نبود.

— بالاخره ما کی با شما ملاقات خواهیم کرد؟

او جواب داد:

— آخر چرا؟ همینطور هم خیلی خوب و خوش آیند است. نمیدانم برای شما چطور، ولی این زنگهای تلفن تغییر بسیار مهمی در زندگی من بوجود آورده است. برای من خوش آیند است که در ساعاتی معین منتظر تلفن کسی هستم که میتوانم با او درد دل کنم، زیرا اصلاً او را نمیشناسم، یک بار هم او را ندیده‌ام و حتی نمیتوانم قیافه‌اش را در نظرم مجسم کنم. او نیز میتواند با من درد دل کند، زیرا او هم کوچکترین تصویری از من ندارد. اما وقتی باهم ملاقات کردیم، از یکدیگر دلسرد و مأیوس میشویم و همه چیز از بین میرود. و حتی اگر هم دلسرد و مأیوس نشویم، این بکلی چیز دیگری، چیزی مبتذل و عادی خواهد بود. بیائید مناسباتمان را به همین صورت حفظ کنیم. باور کنید که این طور بمراتب بهتر خواهد بود. بهتر است بگوئید کارهای اداری‌تان در چه حال است. روبراه شده است؟

— استعفا داده‌ام.

— کجا خواهید رفت؟

— هنوز نمیدانم. شما چه صلاح میدانید؟

او جواب نداد و من صدای غرش هواپیمائی را شنیدم.

ما جشن سال نو را در خانه فیروز برگزار کردیم. تازه‌داماد و تازه‌عروس، یعنی راسیم و فریده نیز آمده بودند. ده دقیقه به نصف شب مانده سر میزی که بوسیله زن فیروز و کلیه زنان دیگر با بهارت تمام چیده شده بود، نشستیم. من دیرتر از همه آمدم. هوا بسیار سرد بود و پس از برف و بوران بیرون، احساس روشنائی و گرمای کانون خانوادگی بسیار مطبوع و خوش‌آیند مینمود.

زنگ ساعت دوازده بار صدا کرد. ما همه یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و یک دنیا سعادت و خوشبختی برای یکدیگر آرزو کردیم. فیروز گفت که امسال سال تاریخی زن گرفتن سیمور خواهد بود. ما باز هم مشروب خوردیم و فیروز مرا به کناری برد. دو نفری با جامهائی که در دست داشتیم، نشستیم و او که دیگر کاملاً مست شده بود، تنها پسلاستی من میخورد و میگفت:

— پسلاستی تو مینوشم، تا همیشه همینطور رک و راست و اصولی و در عین حال کمی هوشیار و واقعبین باشی. میدانم، شاید، در قالب تو احساس حقارت و نفرتی نسبت به من پیدا شده است. گویا، من به خاطر این تخته‌پاره‌ها — او به سبله‌های براق مد روز خود که معجزونی از سبکهای نو و قدیم بود اشاره کرد — و یا بخاطر پالتوی پوست مینک سمایه وجدان خود را فروخته‌ام. نه، من هرگز برخلاف ندای وجدانم سخنی نمیگویم، میتوانی یقین داشته باشی. ولی برای امکان پایداری در یکجا، باید در جائی هم گذشت کرد. برای حفظ مواضع خود بایست به سازش هم تن داد.

— شاید هم حق با تو باشد. ولی این حسابها برای من بی‌اندازه پیچیده است.

او از روی بی‌اعتنائی دستی تکان داد و گفت:

— ای بابا، بیا مشروب بخوریم. از سال نو کجا کار خواهی کرد؟ من گفتم:

— در اداره روزنامه، بعنوان رئیس شعبه علوم و فنون.

— باشد، خودت بهتر میدانی، ولی من اصلاً این کار ترا تأیید نمیکنم.

او پشت پیانو نشست و همسرش شروع به خواندن آخرین و تازه‌ترین ترانه رادیوی ما کرد. و من ناگهان صدای یکنواخت پیانو و رادیو را بیاد آوردم.

— میخواهم حرف بزنم.

همه با تعجب سرشان را بطرف من برگرداندند، چون همه میدانستند که من هرگز دوست نداشتم سر میز پا بشوم و صحبت کنم. گفتم:

— ما اینجا همه با هم هستیم ، عده‌مان زیاد است و در کنار هم خوش و خرمیم . ولی بیایید فکر کنیم که آدمهای تک و تنهایی هم هستند . مثلاً سوزنبان‌ها .

همه یکصدا پرسیدند :

— کی ، کی ؟

من با لحنی مبارزه طلبانه گفتم :

— سوزنبان‌ها ، بله ، سوزنبان‌هایی که برنامه حرکت قطارها را میداند و در دل شب ، در میان برف و بوران از کبده‌های تک و تنهای خود بیرون می‌آیند تا قطارها را استقبال کنند .

راسیم گفتم :

— تو مثل اینکه ، یک خرده کله‌ات گرم شده ، زیادی زده‌ای ...

فیروز گفت :

— نه ، اصلاً همه گناهها زیر سر سوزنبان‌هاست . — و زنش قاه قاه خندید . دیگران هم به او پیوستند . فیروز به من نگاه کرد و فوراً برخاست و گفت :

— ساکت ! مثل اینکه خیال دارد برنجد . خواهش میکنم خنده را تمام کنید . بنابر این میخوریم سلامتی سوزنبان‌ها !

همه جامهای خود را بلند کردند .

من گفتم :

— نه . من نمیخواستم سلامتی سوزنبان‌ها بخورم . توی حرف من دويدند . من میخواهم سلامتی شخص دیگری بخورم و از پیش گوشزد میکنم که اگر کسی بخواهد این مطلب را بشوخی بگیرد و متلک بگوید ، هرچه دیده است از خودش دیده است .

— او هو ! پس اینطور ؟ خوب بگو ، بگو ببینیم ...

— من میخواهم سلامتی یک نفر ، سلامتی یک شخص تک و تنها که الساعه جلو رادیوی خودش نشسته است ، بخورم . او تمام برنامه‌های همه مراکز پخش رادیویی جهان را میداند و همان‌طور به استقبال کنسرتها میرود که سوزنبان‌ها به استقبال قطارها . تمام جهان در اطاق اوست و او با تمام جهان تک و تنهاست !

من جام خود را تا ته سر کشیدم .

همه ساکت و حیران ، بدون اینکه از چیزی سر در بیاورند ، جامهای خود را سر کشیدند و بعد از نو همه با هم به صحبت و هياهو درباره مسائل دیگر پرداختند .

من به راهرو رفتم ، شماره را گرفتم و مدت زیادی صبر کردم . اما در گوشی صدائی شنیده نمیشد . با خود فکر کردم : « بفرما ، اینهم سوزنبان تو . دست و پای خود را گم نمیکند . جائی در جشن سال نو شرکت کرده است . ولی آخر این چه تعجیبی دارد ؟ »

چندین بار به او تلفن کردم . ساعت یک تلفن کردم و خواستم سال نو به وقت مسکو را باو تبریک بگویم . بعد از یک ساعت باز هم تلفن کردم و خواستم سال نو به وقت پراگ را به او تبریک بگویم ، بعد از یک ساعت باز هم تلفن کردم تا سال نو به وقت میدانم کجا ، شاید به وقت گرینویچ را به او تبریک بگویم . و فقط ساعت پنج و نیم صبح وقتی از خیابان تلفن کردم ، صدای او را در گوشی تلفن عمومی شنیدم .

— سال نو به وقت اقیانوس اطلس را به شما تبریک میگویم .

گویا منظور مرا نفهمید و من هم توضیحی ندادم .

— ها ، این شما هستید ؟ من همین حالا به خانه برگشتم .

— میدانم . من تمام شب به شما تلفن میکردم .

— من خانه دوست دخترم بودم .

من گفتم :

— مهم نیست . من میخواهم در سال نو در محضر شما اعتراف

مهمی بکنم . من از عشق شما دیوانه شده‌ام .

او خندید و گفت :

— عجب ! چه مژده ناگهانی خوبی در اولین ساعت سال نو !

— شما دردانه من هستید ، ماه منید ، گوهر گرانبهای منید ، من

نمیدانم در اینقبیل موارد چه سخنانی باید گفت ، ولی من شما را بقدری

دوست دارم که هرگز کسی را اینطور دوست نداشته‌ام . میدانم ، این

رفتار احمقانه و ابلهانه است ، من حتی شما را ندیده‌ام ، ولی با وجود این

همانطور که گفتم دوستان دارم . بدون شما زندگی برای من غیر قابل

تصور است .

او گفت :

— البته بدون تلفن من . میدانید ، حتی اگر آدم بداند که این حرف‌ها هوسی بیش نیست ، باز هم شنیدن این جمله‌ها مطبوع و خوش-آیند است .

نخستین بار بود که صدای پیانو با صحبت ما در نمی‌آمیخت ، زیرا صبح شده بود . از آنجا که من زمانی موسیقی می‌آموختم ، چنین مقایسه‌ای بنظر آمد : گام‌های رنگارنگ زندگی یعنی تناوب پرده‌های سفید و سیاه ، تناوب روز و شب ، روزهای خوب و روشن و روزهای بد و تیره و تار .

— بالاخره کی من شما را خواهم دید ؟ ولی حق بجانب شماست ، این شکل بسیار خوبی از عشق است ، تماس بوسیله سیمهای تلفن ، ارتباط بسیار قشنگی است .

او گفت :

— ارتباط یکطرفه . منظورم این است که شما میتوانید به من تلفن کنید ، ولی من نمیتوانم .

— بله ، باین دلیل من باید حتماً شما را ببینم . بگوئید کجا زندگی میکنید . من مثل برق بخانه شما میآیم .

او گفت :

— خواهش میکنم مرا از این شادی محروم نکنید . — من در صدای او درد و رنج مجهولی احساس کردم . — اگر شما چنین پیشنهادهایی بمن بکنید ، پیشنهادهایی که ، باور کنید تاکنون از عده بسیار زیادی شنیده‌ام ، تماس ما قطع خواهد شد . — و پس از کمی مکث ادامه داد : — من به شما دل بستگی فوق‌العاده‌ای پیدا کرده‌ام . شما نخستین کسی هستید که من پس از کشته شدن شوهرم ، چنین سخنانی به او میگویم .

سوم ژانویه من سر کار تازه‌ام رفتم . تمام روز سر کار تازه‌ام مقاله بزرگی را حک و اصلاح میکردم و آخر روز منشی هیئت تحریریه به من گفت که دستنویس را به ماشین نویس بدهم تا برای صبح ماشین کند . نزدیک در دبیرخانه تابلوی بزرگ شماره‌های تلفن کارمندان اداره روزنامه

آویزان بود . من بی‌اختیار به شماره‌های تلفن کارمندان نگاه کردم و ناگهان یکه خوردم ، شماره تلفنی دیدم که گوئی در میان جمعیتی ناشناس قیافه آشنائی دیده‌ام .

از منشی پرسیدم :

— ولی‌زاده کیست ؟

— ماشین‌نویس ماست . شما الساعه مقاله را به او دادید . مگر چه شده است ؟

من از پنجره نگاه کردم و دیدم که خانم ماشین‌نویس با چشمان میشی از پلکان پائین می‌رود . پاشنه‌های کفشش صدا میکرد و من دیدم که او کفش نمره ۳۵ پوشیده است .

این چون افسانه بود . تصادفاً چنین پیش آمد کرده بود که ما در یک اداره کار میکردیم و او فعلاً این قضیه را نمیدانست . در این ساعت که او مقاله به آن بزرگی را با ماشین تحریر خود تایپ میکند ، آیا میداند که من ، من هستم ؟

من نمیتوانستم خودداری کنم ، عجله داشتم هرچه زودتر این خبر تازه را به او بدهم ، برای نخستین بار سرشب از تلفن عمومی به او تلفن کردم ، ولی کسی جواب نداد . با خود فکر کردم : « عیب ندارد ، در ساعت معمول خودمان تلفن میکنم ، این هم مژده غیر منتظره‌ای خواهد بود » .

بعد از نصف شب تلفن کردم و گفتم :

— سلام ، من دو ساعت پیش به شما تلفن کردم .

— چرا اینقدر زود ؟ من خانه دوستم بودم . کارم زیاد است ، خانه او کار میکردم .

من با لحنی بسیار شیطنت‌آمیز پرسیدم :

— این چه جور کاری است ؟

— بله ، کار را به خانه آوردم . دستور رئیس جدید ما بود .

— رئیس جدید ؟

— بله ، امروز رئیس جدیدی به یکی از شعبه‌های اداره ما آمده است .

من در حالیکه بزحمت جلو خنده خود را می‌گرفتم پرسیدم :

— چطور آدمی است؟

— ای، من از او خوشم نیامد. مثل اینکه یک خرده از خود راضی است. البته از روی اولین برخورد قضاوت مشکل است.

زبانم بند آمد. این شق مسئله بنظرم نیامده بود.

— از چه چیز او خوشتان نیامد؟

— چیز مهمی نیست. اولین تاثیری که اشخاص در انسان میگذارند، هیچوقت با حقیقت وفق نمیکند. شاید او آدم خوبی است. در هر صورت بیش از حد باوقار است. و خودش را میگیرد. خوش اندام است، قد بلند و صورت زیبایی دارد ولی خیلی از خود راضی است. یک آدم متکبری است! میدانید، با چنان لحن ریاست‌مآبانه‌ای صحبت میکند که نپرسید! «فردا صبح حاضر باشد».

نخستین بار بود که او از شغل و پیشه خود صحبت میکرد. ولی من چیزی نپرسیدم، زیرا بیشتر از آنچه ممکن بود او بگوید، میدانستم.

— کار و بار شما چطور است؟ کار تازه‌ای پیدا کردید، سرکار رفته‌اید؟

من بهیچوجه خیال نداشتم با او قایم موشک بازی کنم و سرش بگذارم، ولی در آن لحظه نیروئی درونی بحرکت درآمد و گفتم: — نخیر. میدانید، تغییر عقیده دادم، تصمیم گرفتم سرکار سابقم بمانم.

صبح برای نخستین بار مدینه خود را دیدم. دیروز هم او را دیده بودم، ولی دیروز چهره او یکی از چهره‌های بسیار زیاد بود، با دلربائی و جذابیت ویژه خود، لکن هیچ برجستگی خاصی نداشت، یک صورت معمولی، شاید حتی زیبا، اما زیبایی غیردرخشان و پزمرده.

حالا ضمن اینکه مقاله ماشین شده را ورق میزدیم، زیر چشمی به مدینه نگاه میکردم و میکوشیدم میان ماهیت درونی مدینه‌ای که ببینم و تا این حد برای من ناشناس و بیگانه است، با مدینه تلفنی که تا آن اندازه نزدیک و عزیز است، هم آهنگی و تجانسی پیدا کنم.

من نسبت به او خوش‌رفتار و دلسوز بودم و بی‌اندازه باو توجه

و مهربانی میکردم و خیلی دلم میخواست بدانم، او ملتفت این تغییر شده است یا نه؟

برای دانستن این مطلب میبایست تا ساعت ملاقات تلفنی شیانه صبر کنم.

— دیدید، به شما نگفتم که از روی اولین برخورد نمیشود قضاوت کرد. معلوم میشود او بسیار آدم صمیمی و مهربانی است. اصلاً ماه است. — در قضاوت عجله نکنید، تاثیری که در دومین برخورد هم اشخاص در انسان میگذارند، ممکن است با حقیقت وفق نداشته باشد. — نه، نه، دیروز من نتوانستم آنطور که باید چشمهای او را ببینم. ولی امروز دیدم.

من فکر کردم: «کی او توانست چشمهای مرا ببیند! آخر او اصلاً به من نگاه هم نکرد».

و او ادامه داد:

— چنان چشمهای پاک و بی‌آلایش، باریک‌بین و عاقلی دارد که.. من گفتم:

— یواش، یواش دارد حسادتم میشود.

باین ترتیب این بازی شروع شد، بازی‌ای که قواعد آن برای من روشن و واضح بود ولی روح او از آن خبر نداشت.

من دیگر هیچ کاری نمیتوانستم بکنم. جریان حوادث، چون نامه‌ای که در صندوق پست انداخته باشند، از کنترل من خارج شده بود.

این بازی دشواریها و بغرنجیهای ویژه‌ای هم داشت. مسئله تنها در این نبود که او صدای مرا نشناسد، در هر حال من همیشه دستمال را جلو گوشی میگرفتم. میبایست تمام کلمات و عباراتی را که بکار میبردم و نیز آهنگ و لحن صحبت خود را عوض کنم. میبایست طرز رفتار و دشوارتر از همه، روحیه و طرز تفکر خود را تغییر دهم.

سر کار میکوشیدم بکلی آدم دیگری باشم. مهربان و نیکخواه، ولی در عین حال در زرهی نفوذناپذیر و بغرنج و غیرقابل دسترسی باشم. و

او با تلفن با خود من از من صحبت میکرد، کوچکترین اعمال و رفتار، هر قدم، هر حرکت و هر حالت قیافه مرا مورد تجزیه و تحلیل قرار میداد. البته، اغلب خودم او را به این صحبتها تحریک میکردم، ولی بعداً روزی بیشتر احساس میکردم که احتیاجی به کوشش من نیست، خود او صحبت را به سیمور خلیلوویچ میکشاند و در گفتگوهای تلفنی پایان ناپذیر شبانه، مدت زیادی با کمال میل با رستم از سیمور حرف میزند. ولی از رستم هرگز هیچ چیزی به سیمور خلیلوویچ نمیگفت. بطور کلی هیچ کس از زندگی تلفنی او اطلاعی نداشت. و من نمیدانستم از این وضع شاد باشم یا غمگین. گاهی تصور میکردم که از رستم سخنی نمیگوید، زیرا نسبت به او کاملاً بی اعتنا است و غمگین میشدم. گاهی نیز فکر میکردم که او مناسبات خود را با رستم، چون مهمترین و عزیزترین راز درونی اش از همه پنهان میدارد. حالتی عجیب، نوعی تغییر مکان احساسات بوجود آمده بود. وقتی من سیمور خلیلوویچ بودم، نسبت به زندگی تلفنی مدینه حسد میورزیدم. و شب، هنگام گفتگوی تلفنی، سخنان پایان ناپذیر او در باره سیمور، مرا که اکنون رستم بودم، به خشم و غضب می آورد. یک شب گفتم:

— ما مدتهاست با هم آشنا هستیم، بیائید به هم «تو» بگوئیم. و شنیدم که گفت:

— خوب، بیا.

من گفتم:

— قربان تو، شب بخیر! — و مانند بچه ها خوشحال بودم که مدینه به من «تو» میگوید و به او «شما».

و از اینکه برای نخستین بار راجع به خودم، راجع به شخصیت دیگر خودم، چون به شخص ثالثی فکر کردم، بحیرت افتادم.

— بنظرم تو به او دل بسته ای.

مدینه با شیطننت جواب داد:

— از کجا میدانی؟ شاید او هم به من دل بسته است.

من با خشم گوشی را گذاشتم و چند روز به او تلفن نکردم. نه فقط خود او، بلکه دیگران نیز متوجه دل بستگی من به مدینه شده بودند.

یک بار وقتی در راهرو با او در باره مسئله ای با حرارت صحبت میکردیم، یکی از کارمندان قدیمی به ما نزدیک شد و با خنده گفت:

— زحمت بیهوده نکش. خیلی ها سعی کردند، چیزی در نیامد. — و به چشمهای مدینه نگاه کرد. — تا کنون هیچ کس نتوانسته است یخ قلب ماشین نویس کوچولوی ما را آب کند.

هر سه نفر خندیدیم. بعد وقتی من و آن کارمند تنها ماندیم، او گفت:

— راه یافتن به قلب او غیر ممکن است. مثل راهبه ها زندگی میکند. هنوز هم به شوهر فقیدش وفادار است.

و من فهمیدم که شوهر مدینه خلبان بوده و چند سال پیش هنگام پرواز کشته شده است.

آن شب وقتی آخر شب از اداره بیرون می آمدم، دیدم که او هنوز نشسته است و چیزی ماشین میکند. مدینه انگشتان باریک و بلندی داشت و وقتی ماشین میکرد، مثل این بود که پیانو میزد.

بعد از نصف شب به او تلفن کردم و او به من گفت:

— معلوم میشود، تو آدم بدکینه ای هستی. چرا گوشی را گذاشتی؟ از لج تو امروز سیمور خلیلوویچ مرا تا خانه مشایعت کرد. من با تعجب پرسیدم:

— چطور مشایعت کرد؟ — و باور کنید که حقیقتاً تعجب کردم.

— بله، مشایعت کرد. در اداره زیاد ماندم، دیر بود و او داوطلب شد که مرا مشایعت کند. او یک جوانمرد واقعی است.

من فکر کردم: «ویا صحیحتر، احمق واقعی». واقعاً هم او تا آنوقت شب در اداره مانده بود و من بعقلم نرسید، او را مشایعت کنم. ولی متوجه یک مطلب دیگر هم شدم. فهمیدم که او آرزوی خود را بصورت واقعیت قلمداد میکند و اگر سیمور او را مشایعت میکرد، برایش ناخوش آیند نبود. یا شاید میخواهد انتقام گذاشتن گوشی را از من بگیرد و مرا عصبانی کند، میخواهد کاری بکند که رشک ببرم. پس، او نسبت به من، نسبت به «خاطرخواه تلفنی» خودش هم نظر خاصی دارد؟ من در این حدسیات خود سردرگم شده بودم و نمیدانستم چکار

بکنم. در عوض وقتی یک بار دیگر در اداره معطل شد، میدانستم چگونه رفتار کنم.

در خیابانهای خلوت شهر راه میرفتیم و من از او پرسیدم:

— شبها وقتی از اداره بر میگردید چکار میکنید؟

او خیلی ساده جواب داد:

— خانه مینشینم.

— همینطور تک و تنها مینشینید؟

— بله، ولی چرا همینطور. چیزی میخوانم، به برنامه رادیو

گوش میکنم.

فکر کردم آیا تمام آنچه را که درباره رادیو با تلفن به من گفته

است، حالا خواهد گفت؟ ولی او صحبت را به مجرای دیگر کشید و من

از او ممنون بودم.

به طبقه سوم اشاره کرد و گفت:

— آن پنجره اطاق من است.

با جلو خانه او ایستاده بودیم. او دستکش خود را درآورد.

— اگر پلکان خانه‌تان تاریک است، من شما را تا بالا مشایعت

میکنم.

او گفت:

— نخیر.

ولی من تصمیم گرفتم عقب‌نشینی نکنم و تا آخر پیش بروم و

گفتم:

— مرا به خانه‌تان دعوت نمیکنید؟

او به ساعت نگاه کرد و گفت:

— با کمال میل، ولی حالا دیگر دیر است. — و من احساس

کردم که دارد عصبانی میشود.

— دیر است؟ مگر شما باین زودی میخواهید؟

او خندید و گفت:

— نخیر...

— حالا که نمیخواهید مرا به یک فنجان قهوه دعوت کنید، پس

بیائید اقلّاً باز هم کمی قدم بزنیم.

او ساکت در کنار من راه میرفت و ما چند بار خانه او را دور زدیم. خیلی دلم میخواست به خانه او بروم، این آپارتمان را ببینم و صدای پیانوئی را که از آن سوی دیوار بگوش میرسید و صدای رادیوی او را بشنوم و چراغ شب و صندلی راحتی جلو رادیوی او را ببینم. و شاید اگر آن شب مرا به خانه خود دعوت میکرد به قایم موشک‌بازی خودم خاتمه میدادم و موضوع را برایش تعریف میکردم.

ولی وقتی یک بار دیگر جلو در خانه‌اش رسیدیم، بسرعت دست خود را بطرف من دراز کرد و گفت:

— خوب، سیمور خیلوویچ، متشکرم، شب بخیر.

من گفتم:

— میل میل مبارک است.

او خنده‌ای کرد، برگشت و رفت.

من به صدای پای او در پلکان گوش دادم و ناگهان فهمیدم که

چرا عجله داشت، چرا ناراحت و عصبانی بود و چرا به ساعت نگاه میکرد:

او انتظار تلفن مرا میکشید و میخواست وقتی تلفن میکنم در خانه باشد.

پس از چند روز وقتی در یک جلسه کوتاه سردبیر ما چرند مییافت، من با خشونت توی حرفش دویدم، اجازه صحبت خواستم و هر چه به ذهنم آمد به او گفتم. او جوابی نداد و من ناگهان دلم بحالش سوخت: این مرد چندین سال است که در اداره روزنامه کار میکند و لابد تا کنون هیچکس جلو کارمندان با این لحن با او صحبت نکرده است.

بعد از جلسه خیالم ناراحت شد. اولاً، در گفته‌های من نیز اشتباهاتی وجود داشت، ثانیاً — پند فیروز بیادم آمد. بهمین جهت به اطاق کار سردبیر رفتم.

وقتی شب به مدینه تلفن کردم، میدانستم که از چه صحبت خواهد کرد.

— وای، رستم، میدانی، واقعاً که آفرین بر سیمور ما! میگویند امروز در جلسه درست‌حسابی نوک سردبیر را چیده است. میدانی، این

اصلاً باور کردنی نیست، تا بحال هیچ کس نمیتوانست حتی یک کلمه علیه او بگوید. ولی سیمور جلو همه در مقابلش ایستاد.
من گفتم:

— من این جور آدمها را میشناسم، نمیدانی چقدر خوب میشناسم! در جلسات داد و فریاد راه میاندازند، جلو مردم نطقهای دلاورانه میکنند، اما بعد مسلماً سیمور تو پیش خود سردبیر رفته است و در خلوت از او معذرت خواسته است.

او با لحنی اندوهگین گفت:

— تو چقدر بدی. آخر چرا اینقدر از او بدت میآید؟

— برای اینکه تو او را دوست داری و برای اینکه من ترا دوست دارم.

— خیلی خوب، چه بهتر که ما همه یکدیگر را دوست داشته باشیم.

— بله، تو، البته، شوخیت گرفته. اما بدبختی در اینستکه تو با او ملاقات میکنی، به سینما میروی...

— از کجا تو میدانی که من با او به سینما میروم؟

— حدس میزنم...

او خندید. از قرار معلوم، این فکر برایش خوش آیند بود.

— اما با من فقط ارتباط تلفنی داری.

— ولی آخر ما قرار گذاشته بودیم!

— راجع به من با او صحبتی کرده‌ای؟

— چه میگوئی؟ من این موضوع را هرگز به هیچکس نخواهم گفت. این برای من، میدانی، یک چیز... — او سکوت کرد و دنبال کلمه مناسبی میگشت. — چطور بگویم... یک چیز مقدسی است...

روز بعد ما با او به سینما رفتیم. فیلم راجع به خلبانان هواپیماهای آزمایشی بود و مدینه فوق‌العاده متأثر شد. شاید بهمین دلیل دریچه دلش را بزوی من گشود و وقتی از بولوار به خانه برمیگشتیم از شوهرش و از اینکه تمام زندگی آنها در آسمان گذشته بود، برایم صحبت کرد. در آسمان با هم آشنا شدند. مدینه مسافر بود و او خلبان. بعد مدینه هم

مهماندار هواپیما شد تا با او باشد. آنها ازدواج کردند، در خط باکو به مسکو کار میکردند و در اطاق باگاژ پنهانی یکدیگر را میبوسیدند. بعد مدینه باردار شد و به سرخصی دوران بارداری و زایمان رفت. آخرین بار او را تا دم پلکان هواپیما مشایعت کرد. آنها با هم خداحافظی و روبوسی کردند و میان لبان آنها فاصله‌ای بوجود آمد و آنها نمیدانستند که این فاصله، به فاصله‌ای میان مرگ و زندگی، میان آسمان لایتناهی که او از آنجا بر نخواهد گشت و میان زمین ابدی که مدینه یهوده در آنجا انتظار او را خواهد کشید، مبدل خواهد شد.

وقتی هواپیما میخواست بلند شود، مدینه طبق رسم و عادت عمومی که پشت سر مسافر آب میریزند پشت سر هواپیما آب ریخت. لابد در تاریخ هواپیمائی این نخستین بار بود که دنبال هواپیمائی غول‌آسا که بسرعت روی نوار پرواز در حرکت بود، مانند هزاران سال پیش، آب ریختند. بعد او به هوا بلند شد. بعد باران باریدن گرفت...

مدینه ایستاد، به چیزی گوش داد و فقط پس از مدتی من نیز صدای غرش هواپیمائی را شنیدم و فهمیدم که او صدای هواپیما را زودتر از همه مردم میشنود، او حس شنوائی بسیار قوی خاص این شغل و پیشه را داشت. ما به نقطه‌های رنگارنگی که در آسمان شب در حرکت بودند، نگاه میکردیم. مدینه گفت:

— آنجا آرامگاه اوست. زنان بیوه به قبرستان میروند و من به آسمان نگاه میکنم.

بعد برای من تعریف کرد که اغلب در ساعات شب به فرودگاه می‌رود، در گوشه‌ای میایستد و به هواپیماهایی که میروند و می‌آیند نگاه میکند. بعد گفت که سقط جنین کرد و از شوهرش حتی فرزندی هم برایش باقی نمانده است.

من صورت او را نوازش کردم و اشکهایش را پاک کردم و بعد دیوانه‌وار شروع به بوسیدن او کردم.

او میگفت:

— نه، نه، نکن. — و من احساس میکردم که گفتن این کلمات دمبدم برایش دشوارتر میشود.

او را به خانه رساندم و فوراً به او تلفن کردم.

صدایش هیجان آمیز و حتی شاد بود و من به حال همه قهرمانان فضا و همه کسانی که روح شاعرانه دارند و همه کسانی که در آسمان و روی زمین و در آب کشته شده‌اند، تأسف خوردم.

من به او گفتم :

— میدانی، — حالا ما سرکار هم به یکدیگر « تو » می‌گفتیم، — دیشب بمحض اینکه جدا شدیم، به تو تلفن کردم، و عجیب است، تو داشتی با کسی حرف می‌زدی. من چند بار تلفن کردم. تو ساعت دو بعد از نصف شب با کی صحبت میکردی؟
من حتی انتظار چنین واکنشی را نداشتم. او سخت یکه خورد و رنگ از صورتش پرید، ولی فوراً برخود مسلط شد و گفت :
— لابد، شماره را عوضی گرفته بودی. آن وقت من خوابیده بودم. از قرار معلوم، من هرگز از مناسبات واقعی او با شخصیت تلفنی خود مطلع نخواهم شد.

— دیشب ترا در خواب دیدم.

— عجیب است، چطور ممکن است آدمی را که یک بار هم در عمر خود ندیده‌ای، در خواب دید! —
صدای تو و رادیوی « نرینگا » ی ترا در خواب دیدم.
— در خواب دیدن رادیوی « نرینگا » قابل فهم است، ولی واقعاً جالب بود اگر می‌فهمیدم صدای من در خواب چه جور بنظر می‌آید. اصلاً، بنظر تو، من چه شکلی دارم؟ اقلاً میتوانی مرا در نظرت مجسم کنی؟

— تو قدبلند هستی، موهای پرپشت داری و لنگ‌دراز هستی. من میکوشیدم صفاتی که با سیمای واقعی او متضاد باشد، پیدا کنم و بگویم.
او گفت :

— تو فوق‌العاده بصیر و باریک‌بین هستی. بعد از این من هر شب بخواب تو خواهم آمد.

— تو، لابد، فقط بخواب من نمی‌آئی.

— باز نغمه همیشگی را ساز کردی؟

— نه، میدانی، میگویند ملکه « مهین بانو » هر شب بخواب صد مرد می‌آید. تیراژ تو چقدر است؟
— من فقط در یک نسخه وجود دارم، آنهم فقط در خواب تو، تو نابغه مهربان من هستی.
— متشکرم.

— گوش کن، نابغه مهربانم، میخواهم درباره مسئله‌ای با تو مشورت کنم. فقط تمنا دارم از کوره در نروی، فریاد و فغان راه نیندازی و بیقراری نکنی، و تا حرفم را تمام نکرده‌ام، گوشی را نگذاری. من از سه روز پیش منتظر این صحبت بودم و سه روز تمام نمیتوانستم بفهمم، چرا او این صحبت را بمیان نمی‌آورد؟
— پس گوش کن. ولی آرام باش. دواي مسکن برای خودت تهیه کرده‌ای؟

— ده زود باش، جانم را بلب نیاور.

— خوب. سه روز پیش سیمور به من پیشنهاد کرد که زنش بشوم. چته، از هوش نرفتی؟
من گفتم :

— نه. خوب، تو به او چه جواب دادی؟

— فعلاً هیچی. حالا میخواهم با تو مشورت کنم. آخر تو بهترین دوست من هستی. عزیزترین آدمی هستی که در این دنیا دارم.

روحیه زن واقعاً چیز عجیبی است. کافی است زنی به دیگری دل ببندد تا فوراً شما برای او « بهترین و عزیزترین » بشوید.
من گفتم :

— نه، لازم نیست. — حیرت‌آورترین مطلب این بود که من این سخنان را از صمیم قلب می‌گفتم. — به هیچکس شوهر نکن. یا به من شوهر کن. من ترا دوست دارم. آه، چه خوب بود اگر میشد با تلفن ازدواج کرد!

او مدت زیادی و کمی دیوانه‌وار خندید و بالاخره گفت :

— خوب، بچه عاقلی باش. تو که هنوز خیلی کوچک هستی.

— از کجا میدانی؟ تو که مرا ندیده‌ای.

— من از همه چیز: از صدایت، از اخلاق و رفتارت و از مناسبات نسبت به خودم حس میکنم. تمنا میکنم، همینطور بمان و عجله نداشته باش که بزرگ بشوی.

— شاید من از سیمور تو بزرگتر باشم.

— نه، نه، عزیزم. در این مسئله دیگر به احساسات درونی زن اعتقاد داشته باش...

گرچه این موضوع بیشتر به یک نمایش مسخره شباهت دارد ولی برای من واقعاً دردناک بود.

— نه، مدینه، لازم نیست. من چه کار خواهم کرد؟ آخر او به من اجازه نخواهد داد که ساعت دو بعد از نصف شب به تو تلفن کنم.

— یک فکری میکنیم. خیانت کردن به شوهر با تلفن گناه نیست. تا آن وقت تو صاحب تلفن میشوی و من خودم به تو تلفن میکنم. من چطور میتوانستم برای او توضیح بدهم که چنین چیزی ممکن نیست.

او با لعنی جدی و غم‌انگیز گفت:

— بفهم من چه حالتی دارم. مثلاً شما مردها اغلب از تنهایی خود دم میزنید، این خیلی خنده‌دار است. شما هرگز نخواهید فهمید تنهایی واقعی یعنی چه، نخواهید فهمید که یک زن تا چه اندازه ممکن است تنها و بی‌کس باشد. شب از خواب بیدار میشوی و احساس میکنی که دیوارها به تو حمله میکنند و... ولی بیا صحبت‌های غم‌انگیز را کنار بگذاریم. خلاصه اگر تو بگوئی نه، من جواب رد میدهم...

من به او چه میتوانستم بگویم؟ او سکوت کرد، بعد من صدای غرش هواپیما را شنیدم و فهمیدم که این همان جواب است. هیچ یک از ما، چه من در قالب رستم و چه من در قالب سیمور، نخواهد توانست رقیب شوهر فقیدش بشود.

شب، بعد از کار او برای نخستین بار مرا به خانه خود دعوت کرد. من در ورودی عمارت و طبقه آپارتمان او را میدانستم، ولی

اشتباهاً زنگ آپارتمان دیگری را زدم. مدت زیادی در تاریکی زنگ زدم ولی کسی در را باز نکرد. بعد کبریتی کشیدم و یادداشتی دیدم: «کلید نزد همسایه است». ناگهان متوجه شدم که یادداشت روی کاغذ نت نوشته شده و فوراً دریافتم که در کدام آپارتمان را میزنم. صدای پیانو بیادم آمد. برگشتم و در روبرو را زدم.

رادیو «نرینگا»، صندلی راحتی، چراغ و همه چیز درست همانطور بود که من در نظر مجسم کرده بودم. مدینه گفت:

— سیمور، حالا برایت یک موسیقی بسیار خوب میگیرم. تو فعلاً گوش کن تا من قهوه درست کنم.

بعد من او را بوسیدم، در آغوش گرفتم، نوازشش کردم و میدیدم که با چه لذت و رنجی احساسات زنانه‌اش بیدار میشود. در آن سوی دیوار صدای پیانو بگوش رسید، بعد مدینه ناگهان خود را از آغوش من بیرون کشید و به چیزی گوش داد. من میدانستم و منتظر بودم که پس از چند لحظه من هم صدای غرش هواپیمائی را خواهم شنید. ولی غرش شنیده نشد.

آنوقت من دریافتم که او به چیز دیگری گوش میدهد. او به تلفن گوش میداد. این همان وقتی بود که «او» تلفن میکرد. «او» یعنی من.

گرچه من میدانستم که «او» دیگر هرگز تلفن نخواهد کرد، ولی من هم برای یک لحظه به شک افتادم و گوش بزنگ شدم و دلم میخواست معجزه‌ای رخ بدهد و زنگ تلفن بصدا درآید. اما تلفن خاموش بود.

فهرست مندرجات

یوسف عظیم‌زاده . ترانه‌های خزر	۴
میرزا ابراهیموف . قلب مدینه	۱۲
آلتای محمدوف . هشتمین پسر	۵۰
چنگیز حسینوف . پیکر آب‌شونده	۶۷
الیاس افندی‌یف . قیرکار و گل سرخ	۷۷
حسین عباس‌زاده . واقعه‌ای در قره‌داغ	۹۱
اکرم آیل‌سلی . کیسه توتون مادر بزرگ	۱۵۸
گل‌حسین حسین‌اغلی . اشعار منشور	۱۷۰
رستم ابراهیم‌بکوف . مادر	۱۷۷
انار . من ، تو ، او و تلفن	۱۹۳

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمنند است نظریات
خود را در باره کتاب و ترجمه و چاپ آن و
هم‌چنین سایر پیشنهادهای خود را به نشانی
زیر بفرستید :

زوبوفسکی بولوار ۲۱ ،
مسکو ، اتحاد شوروی

کتابهای رایگان فارسی
<http://persianbooks2.blogspot.com>

برای عضویت در گروه اطلاع رسانی با این ای میل تماس بگیرید:

farsibooks@gmail.com